اطلاعات هفتگی
شماره ۳۴۵۳
چهارشنبه ۲۲ دی ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- پسرم بسیار پرخاشگر است، چه کنم؟
- جدال روسای جمهوری در ساحل عاج
- فرصت های طلایی زندگی را بشناسید
- وقتی دخالت نکردن زندگی را نابود کند
- رضا یزدانی خرم: نمی شود کار دست جوانها داد
- بی خانمانهایی که ستارگان مشهور جهان شدند

اختصاصی با رضا عطاران:

- دوست دارم از جدیت دنیا کم شود

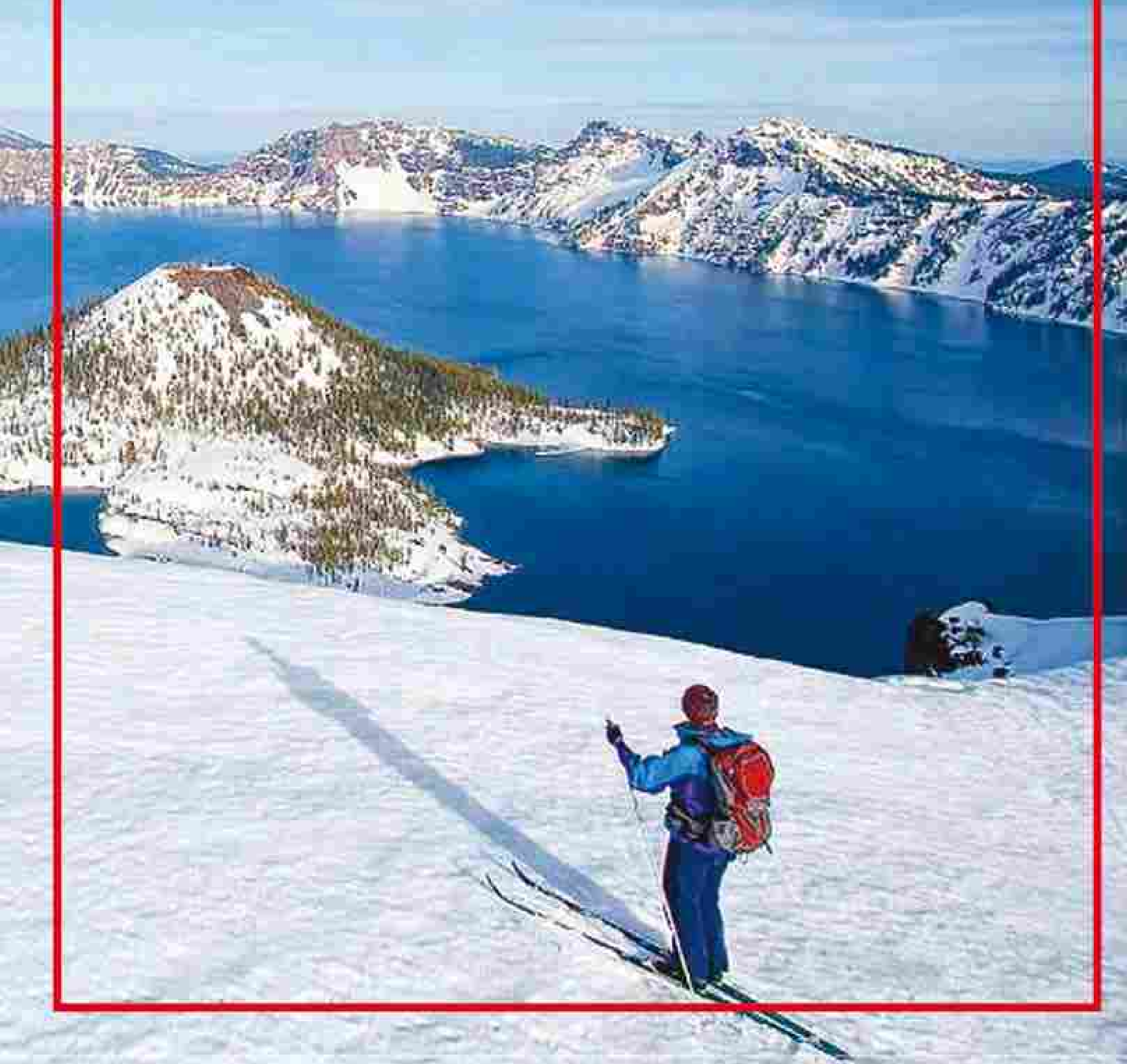

تصویر برگزیده

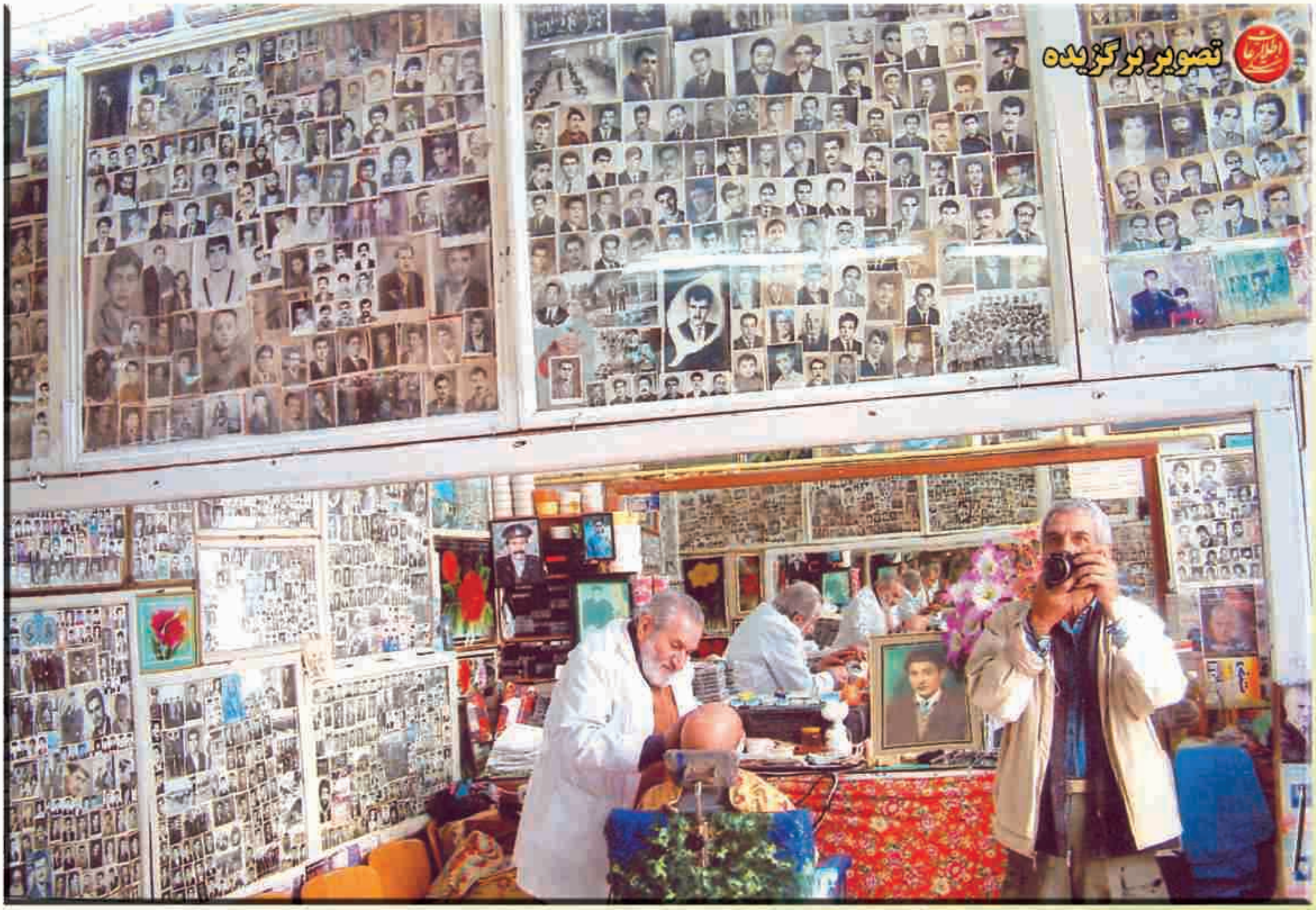

عکس منحصر به فردی از: حسین حبیب زاده - **عکاسخانه یا سلمانی؟!** - آرایشگاه استاد حاج جعفرزاده - تالش

تصویر سه بعدی

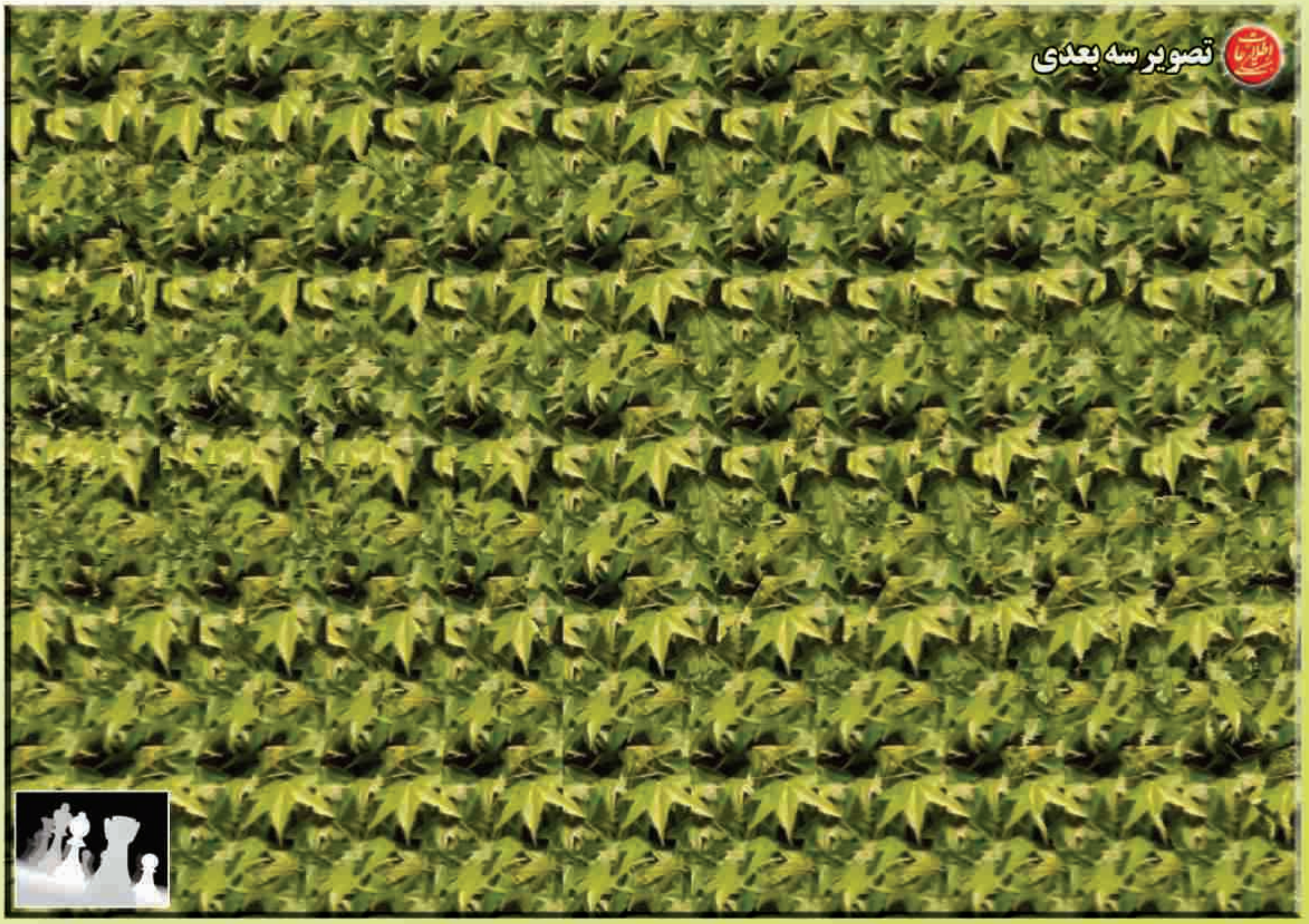

بِسمِ اللّهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

یادویادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ۸
زبانشناسی ۹
گفتگو ۱۰
گزارش ۱۱
رفتارهاوواکنشها ۱۲
داستان زندگی ۱٤
جنگ جهانی دوم ۱٦
خاطرات یک مشاور بازنشسته ۱۷
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندان ۲۲
سوژه ۲٤
درقلمروداستان ۲۵
ماجراهای خواستگاری ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ۲۷
ترازو ۲۸
عکسها و حرفها ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ۳۰
داستان بلند ایرانی ۳۲
ازگوشه وکنارجهان ۳٤
یک هفته حادثه ۳٦
رازسلامتی ۳۷
پاورقی تاریخی ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ٤۰
در حلقه رنــدان ٤۱
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های ناب ٤٤
جدول متقاطع ٤۵
جدول شرح درمتن ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ٤۷
سبک زندگی ٤۸
اطلاعات مفتکی ٤۹
جنگ هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵٤
سرگذشت های واقعی ۵٦
ورزشی ۵۸
تعبیر خواب ٦۲
پیغامهای روشنایی ٦۳
پیام از شما، چاپ از ما ٦۵
نقاشی های شما ٦٦
از نگاه دیگر ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۵۳ - چهارشنبه ۲۲ دی ۱۳۸۹
۷ صفر ۱۴۳۲ ۱۲ ژانویه ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادویادواره

ولادت باسعادت «حضرت امام موسی کاظم(ع)»

در ۷ صفر سال ۱۲۸ هجری قمری «حضرت امام موسی کاظم(ع)» هفتمین امام مسلمانان و شیعیان جهان در اَبواء میان مکه و مدینه پای به عرصه حیات نهادند. دوران زندگی این امام بزرگوار را می توان به دو دوره تقسیم کرد. بخش نخست تا ۲۰ سالگی امام را دربر می گیرد و بخش بعدی دوره ۳۵ ساله امامت ایشان است. عصری که دوران شکوفایی و گسترش علم و دانش و توسعه روابط اجتماعی با ملتهای دیگر بود. دراین ایام مبارزه استدلالی و اخلاقی با مفاسد رواج یافت و مهم تر از همه آزادی تفکر یکی از اصول شمرده شد. امام موسی کاظم(ع) به تعلیم فروع فقه جعفری پرداختند. ازسوی دیگر ۴۰۰ فقیه و متکلم را مأمور کردند که اصول مکتب جعفری را به اطراف و اکناف منتشر کنند. اقدامات امام موسی کاظم(ع) هارون خلیفه عباسی را دچار هراس ساخت و این خلیفه ستمگر امام هفتم را در زندان مسموم و شهید کرد. مهمترین لقب این امام هُمام، کاظم به معنای فروخورنده خشم است.

عملیات بیت المقدس

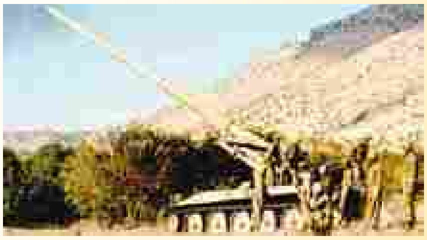

در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات بیت المقدس را بارمز یازهرا(س) آغاز کرد. هدف ازاجرای این عملیات آزادسازی ارتفاعات غرب شهر ماووت عراق در منطقه عملیاتی شمال سلیمانیه بود که با موفقیّت به پایان رسید. دراین عملیات ضمن آزادسازی ارتفاعات مهمی چون یولان و اورال غنایم فراوانی ازدشمن بدست آمد. نیروهای دلاور سپاه اسلام بیش از ۴۵۰۰ تن ازافراد دشمن را به هلاکت رساندند یا مجروح کردند و ۹۰۰ نفراز آنان را به اسارت خویش درآوردند.

جنگ نَهروان

در ۹ صفر سال ۳۸ هجری قمری جنگ نَهروان میان خوارج و حضرت علی(ع) درمحلی به همین نام روی داد. خوارج گروهی ازسپاه امام علی(ع) بودند که درپایان جنگ صِفّین به سبب موافقت حضرت علی(ع) با حاکمیّت از اطاعت آن حضرت سرباززدند و با خروج از سپاه امام گروه نوظهور خوارج را تشکیل دادند. حضرت علی(ع) که سرگرم مبارزه با معاویه بودند سرکوبی خوارج و دفع آنان را ضروری تر دیدند. پس به سمت بصره محل تجمع خوارج حرکت کردند و درمحل نهروان که درشمال مداین واقع شده بود با آنان جنگیدند.

سالروز فرار شاه از ایران

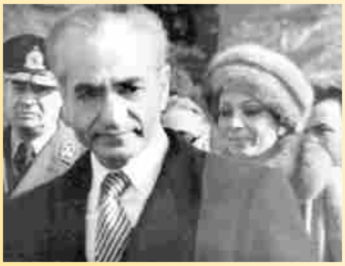

۲۶ دی ماه سال ۵۷، پس از اوجگیری قیام مردم مسلمان ایران به رهبری امام خمینی(ره)، محمدرضا پهلوی در همان روزی که بختیار کابینه خود رامعرفی کرد، همراه با همسر و تنی چند از اعضای دربار، با هواپیمای شاهین و چشمانی اشکبار مجبور به فرار از ایران شد. به دنبال فرار شاه، مردم مسلمان ایران جشن و پایکوبی به راه انداخته و در برخی از شهرها مجسمه‌های شاه را پایین کشیدند.

شهادت نواب صفوی

در ۲۷ دی ماه سال ۱۳۳۴ هجری شمسی سید مجتبی میرلوحی مشهور به نواب صفوی از رهبران اصلی سازمان فداییان اسلام همراه سه تن ازهمرزمانش شهید شد. بدین ترتیب رژیم طاغوت مبارزی متعهد و انقلابی را که فقط برمبنای اسلام خواهی سخن گفته بود به شهادت رساند. شهید نواب صفوی در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی درخانواده‌ای روحانی متولد شد. وی بنیانگذار اولین سازمان انقلابی - مکتبی به نام فداییان اسلام است که مبارزه با شاه و عوامل او را در داخل و نیز مبارزه با استعمارگران و قدرتهای خارجی و روشنفکرنماهای وابسته به غرب را سرلوحه اهداف خود قرارداده بودند. سرانجام در چنین روزی نواب صفوی و یارانش که جز نوای اسلام برنیاوردند درخون خویش غلطیدند و به شهادت رسیدند.

صدور حکم اعدام سلمان رشدی

در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی(ره) فتوای تاریخی خویش مبنی براعدام سلمان رشدی راصادر فرمودند. رشدی نویسنده هندی تبار انگلیسی است که باانتشار کتاب آیات شیطانی به مقدسات دین اسلام آشکارا توهین کرد. از این رو حضرت امام(ره) طی اطلاعیه‌ای حکم اعدام وی را صادر فرمودند: «به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می رسانم مولف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام و پیامبر و قرآن تنظیم و چاپ و منتشر شده است، همچنین ناشران مطلع از محتوای آن محکوم به اعدام‌اند. از مسلمانان غیور می خواهم تا در هر نقطه که آنان را یافتند سریعاً آنها را اعدام کنند. تا دیگری جرات نکند به مقدسات توهین کند.»

خردمند به کار خویش تکیه کند و نادان به آرزوی خویش
● حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

خانواده و اهمیت آن

خانواده مهمترین نهاد اجتماع به حساب می آید. معمولاً موفقیت یک فرد را به خانواده نسبت می دهند. وقتی می خواهید از دختری خواستگاری کنید، ابتدا از خانواده سوال می کنند. وقتی می خواهید پسری را شایسته دختر تان بدانید به سراغ سابقه خانواده آن خواستگار می روید، وقتی بحث ناهنجاری های اجتماعی پیش می آید، مهمترین دلیل بزهکاری را ناهنجاری های خانوادگی می دانند. وقتی به زندانها سر می زنید، خلافکاران می گویند کاش خانواده خوبی داشتیم و...

در جوامعی مانند ایران که جدای سنتهای عرفی، قواعد دینی و مناسبات فرهنگی و اخلاقی به شدت تار و پود روابط اجتماعی را در هم تنیده است، خانواده عنصر مهمی به حساب می آید اما با وجود این اهمیت والا، مفهومی که از خانواده در ذهن داریم کمتر شکل می گیرد و قوام پیدا می کند. در این میان چند بحث پیش می آید که به نهاد خانواده آسیب می زند.

اولین نکته مشکلاتی است که خود تشکیل خانواده به دنبال دارد. نهاد خانواده با ازدواج دختر و پسر متولد می شود اما ازدواج دختر و پسر در شرایط حاضر به راحتی مقدور نیست. پس اولین اشکال در دشواری تشکیل خانواده در ایران است. در طول سالهای اخیر سن ازدواج بالا رفته است و به همین خاطر بر خلاف گذشته در خانواده های امروزی، شاهد دختران و پسران پا به سن گذاشته ای هستیم که از سن ازدواجشان گذشته اما تشکیل خانواده نداده و وجود اینها خود، بنیان خانواده را آسیب پذیر می کند.

دومین مشکل، قوام نگرفتن درست نهاد خانواده در خانواده های تشکیل یافته است. معمولاً خانواده جایی است که کودک در آن رشد می کند و زن و شوهر در آن زندگی می کنند اما در بسیاری از خانواده های ایرانی، زن و شوهر به عنوان اعضای اصلی تشکیل دهنده نهاد خانواده دارای ارتباط عاطفی کافی برای قوام بخشیدن به نهاد خانواده نیستند.

خانواده خوب، خانواده ای است که در آن زن و شوهر، هم وقت کافی برای درک یکدیگر داشته باشند و هم بتوانند نیازهای عاطفی یکدیگر را تامین کنند. به همین خاطر لازم است که اولاً به قدر کافی با یکدیگر باشند و در حقیقت زندگی مشترک به معنای واقعی کلمه داشته باشند و ثانیاً این وقت باهم بودن را به خوبی بگذرانند و از کنار هم بودن لذت ببرند.

در این مورد آسیبهای جدی به خانواده ها وارد می آید به خاطر اینکه مرد خانواده و گاه هم مرد و هم زن خانواده تا دیر وقت کار می کنند، فرصت کمی برای باهم بودن دارند و به دلیل مشکلات اقتصادی و تامین نیازهایی که بسیاری از آنها توسط الزامات جامعه شهری به عنوان نیاز مطرح شده اند، فرصتی برای زندگی مشترک، فهم مشترک و بر آوردن نیازهای مشترک پیدا نمی کنند.

مشکل سوم تاثیری است که خانواده باید بر تربیت فرزندان داشته باشد و به دلیل همین گسستی که در روابط خانوادگی ایجاد می شود، آن تاثیر، بسیار کم و نامحسوس است. بسیاری از کودکان در محیط هایی پر از تشنج و پر از درگیری لفظی و تنازع رشد می کنند. از نظر عاطفی ارضاء نمی شوند و در خانواده شخصیتشان شکل نمی گیرد چون به قدر کافی مراقبت نمی شوند، به قدر کافی مورد حمایت قرار نمی گیرند و به قدر کافی نیازهایشان بر آورده نمی شود. ضمن آنکه بسیاری از ما پدرها و مادرها به جای اینکه با رفتارمان به او بیاموزیم، سعی می کنیم با حرفهایمان شخصیتش را شکل دهیم. در حالیکه معمولاً کودکان همانگونه که ما رفتار می کنیم، یاد می گیرند و نه آنچنانکه حرف می زنیم. آنها به حرفهایمان چندان عمل نمی کنند اما از رفتارمان می آموزند.

ضمن آنکه اصولاً خانواده که در بر گیرنده محیطی است که افراد و اعضای آن زیر یک سقف با همدیگر به سر می برند، کمتر تجسم عینی پیدا می کند.

بیشتر، خانه شکل می گیرد تا نهاد خانواده. یعنی جایی که فرزندان در آن غذا می خورند و شب را در رختخواب و یا تختشان می خوابند. آموزه های خود را بیشتر از دوستانشان می گیرند و چون محیط اجتماعی، محیط همگن و یکپارچه و چندان مطلوبی نیست، معمولاً چیز زیادی هم که به درد آنها بخورد نمی آموزند.

شاید به همین خاطر است که جوانان نسل امروز در مقام مقایسه در بعد مسوولیت پذیری و مسوولیت شناسی، قابل مقایسه با جوانان دو نسل قبل نیستند که متکی به خود و با اعتماد به نفس و مستقل و مسوولیت پذیر بوده اند و در حال حاضر به شدت وابسته به خانواده و گریزان از پذیرش مسوولیت و استقلال

نامه های بدون واسطه

ثواب تعقیبات نماز

امام حسین(ع) از رسول خدا نقل می‌نمایند که فرمودند: هر مسلمانی که در جایی که نماز صبح را خوانده است، بنشیند و تا طلوع فجر ذکر خدای متعال را بگوید، پاداشی مانند پاداش کسی که حج خانه خدا را انجام داده باشد، خواهد داشت و آمرزیده می‌شود.

فرستنده: شهربانو عبدالحسینی ـ یزد

فقط یک دکه می‌خواهیم

اینجانب پسری ۲۴ ساله ساکن استان لرستان شهرستان کوهدشت بخش کونانی هستم و در یک خانواده چهار نفری شامل پدر و مادر «هشتاد ساله» و برادر «چهارده ساله» زندگی می کنم که از زمان تولد نابینا به دنیا آمدم و تا این سن تا زمانی که پدرم امکان کار داشت که زندگی خوبی داشتیم، اما از زمانی که او هم از کار افتاده شد مجبور شدیم به مرکز بهزیستی مراجعه کنیم و در حال حاضر هم با حقوق ناچیز سازمان بهزیستی زندگی می گذرانیم و حال دست به دامن هموطنان شده‌ام تا از آنان بخواهم در صورت امکان «با حدود یک میلیون تومان» دکه سیگارفروشی برایم در شهرستان تهیه کنند تا در صورت امکان بتوانم خرج خود و خانواده‌ام را تأمین کنم.

در ضمن طبق مدارکی که در دفتر مجله موجود است بنده مدتها در گیرودار فروش کلیه‌ام بودم تا از این راه بتوانم دکه را خریداری کنم اما بنا به توصیه پزشکان این کار هم نشد چون آنها معتقد بودند که اگر فردی از من کلیه بگیرد او هم دچار عارضه چشمی می‌شود.

خداوند هیچ مسلمانی را بی‌پناه نکند چون من به تمام ارگان‌های دولتی سر زدم اما هیچ کدام امکان کمک به من را نداشتند.

**** گفتنی است این نیازمند به صورت حضوری در دفتر مجله حاضر شد و مدارک مورد نیاز در مجله محفوظ است.***

خلاصه دو نامه

چرا بسیج را فراموش کرده‌ایم؟

پنجم آذر روز تشکیل بسیج آمد و رفت و چقدر هم مظلومانه رفت. نمی‌دانم چه دست‌هایی در کار است تا چهره بسیج و بسیجی را مشوه کند، واقعاً یادمان رفته که بسیجی‌ها که هستند و چه بودند و چه کردند؟ اگر واقعاً بسیج نبود انقلاب به نتیجه می‌رسید؟ آیا آنقدر گذشت زمان فریاد بوده که یادمان رفته بسیج در این کشور چه کرده؟ آیا ایثار و فداکاری آنها را از یاد برده‌ایم؟ چرا باید هر کجا درگیری یا مشکل امنیتی پیدا می‌شود از بسیج کمک‌ها بخواهند و بعد یادی از آن نشود؟ حتی در روز و هفته بسیج دیگر مراسمی برگزار نمی‌شود؟ فکر می کنید اگر از بسیجی‌ها در مدیریت‌ها استفاده می‌شد شاهد این همه اختلاس و کم کاری و ناراضی‌تراشی می‌بودیم؟

چرا مسؤولین وحشت دارند از وجود بسیجیان در مدیریت‌ها استفاده کنند؟

وام یا عذاب الیم؟!

وقتی در خبرها می‌خوانیم که فلان سرمایه‌دار و فلان آدم چند میلیارد وام گرفته و حتی قسط‌های خود را نمی‌پردازد از تعجب شاخ درمی‌آورم. اگر برای شما تعریف کنم که فرزندم برای گرفتن یک وام خوداشتغالی چقدر به این در و آن در زد و چقدر مدرک تهیه و به بانک داد و چقدر رفت و آمد و امروز و فردا شنید و آخر هم سرخورده شد آن وقت شما علت شگفتی مرا می‌فهمید.

ذکریا آقا بابایی ـ گرگان

نشان می دهند. گرچه نمی توان حکم کلی داد و همه جوانان و یا همه این نسل را با چنین حکمی، محکوم کرد. اما نوع تعلیم و تربیتی که هم در آموزش و پرورش و هم در محیط های خانوادگی فرزند محور امروزی، شخصیت بخش قابل توجهی از جوانان امروز را شکل داده است، چنین پدیده ای را به وجود آورده است. ضمن اینکه گسست خانوادگی به دلیل مشکلات اقتصادی و آسیبی که به ساختار خانواده و تبعات زندگی ماشینی در عصر ارتباطات و گسترش اطلاعات و نفوذ فیلم، تلویزیون، اینترنت و ماهواره پیدا کرده است، همه و همه چنین گسستی را پدید آورده اند که محصول آن آسیبهایی بوده است که به کیان خانواده و نقش آن در شکل گیری شخصیت فرزندان وارد آورده است.

اما یک معضل بسیار بزرگ که در جامعه ما بیش از همه به خانواده آسیب زده است، توجه قابل ملاحظه خانواده ها به اقتصاد و رفاه و ترجیح منافع اقتصادی و منفعت اقتصادی بر سایر نیازهای بشری است.

در حال حاضر بسیاری از خانواده ها، هدف اصلی خود را بر تحکیم توان اقتصادی خویش و کسب رفاه متمرکز کرده اند و اولیت گرفتن منافع اقتصادی موجب شده است تا بسیاری از نیازهای اصلی و ضروری جامعه در بنیان خانواده مورد غفلت قرار گیرد.

تمام گناه این نقیصه را نباید صرفاً متوجه خانواده ها دانست. بخش مهمی از آن متوجه دولت است که ثبات اقتصادی لازم را ایجاد نکرده است تا دغدغه آینده و تامین معاش آینده و رفع نیازهای آینده، این همه مهم و اصلی جلوه نکند. نابسامانی های اقتصادی، تورم، گرانی، تغییر مصوبات، تعدد تصمیم گیری ها، نوسانات اقتصادی و در کل همه و همه میل سیری ناپذیر کسب ثروت و منفعت را تشدید کرده است.

وقتی افراد یک جامعه به این نتیجه برسند که جز خود، متولی دیگری برای تامین رفاه و آسایش خود و اعضای خانواده شان وجود ندارد، لذا به فکر تلاشهای فردی و منفعت طلبی بیشتر گرایش پیدا می کنند تا وقتی که جامعه و دولت امنیت شغلی و اقتصادی آنان را تضمین نمی کند، خود این حاشیه امنیت را ایجاد کنند.

همین نگرش آسیبهای فراوانی را به نهاد خانواده وارد آورده است چرا که سرپرست خانوار بخش اعظم وقت و انرژی خود را صرف بر آوردن این نیاز که به صورت یک نیاز اصلی جلوه می کند، خواهد کرد و سایر نیازها در حاشیه قرار خواهند گرفت. در حالیکه خانواده مجموعه ای است از نیازهای مختلف، دارای نیازهای مختلف و جایی است برای رفع همه این نیازهای مختلف که باید در کنار هم و همسان، فهم شده، دیده شده و بر آورده شوند.

درست اینجاست که وظیفه حکومت و دولت برای تحکیم خانواده جلوه می کند که عبارت است از ایجاد ثبات اقتصادی، فراهم آوردن بستر مناسبی برای تشکیل نهاد خانواده، فراهم آوردن فرصتی برای توجه خانواده به همه نیازهای مشروع خویش و دمیدن امید در روح و کالبد جامعه که نگران نباشند و صرفاً به تامین نیازهای اقتصادی خود اهتمام نورزند چرا که به هنگام تامین شغل، مسکن و هزینه های ازدواج فرزندان و... تنها نیستند و از حمایت دولت برخوردار خواهند بود و آنها نیستند که تنها متولیان فرزندانشان محسوب می شوند و جامعه در سیر طبیعی توسط حکومت و با برنامه ریزی های حکومت و دولت به حمایت از آنان برخواهد خاست. ■

آیا مایل هستید زود ترقی بکنید؟

آیا اهل ریسک کردن هستید؟ کمی جرئت لازم است و چند متری دورخیز!...

چاهی عمیق روبروی شماست که دهانهٔ گشادی هم دارد. اگر بتوانید از روی آن جهش و عبور کنید پیروزی در انتظار شماست و اگر نتوانید از روی آن عبور کنید داخل چاه خواهید افتاد و یا اصلاً ریسک نمی کنید، حتی امتحان هم نمی کنید و به زندگی عادی خود ادامه می‌دهید و به آن‌چه که دارید قناعت می کنید ریسک هم نمی کنید.

در اثر عدم ثبات اقتصادی! ملیونها نفر، یکشبه میلیاردر می‌شوند و یا بالعکس از زندگی ساقط می‌شوند، در چنین شرایطی باید عاقل بود و بر مبنای منطق اقدام کرد. اگر ریسک کردید و خدای ناخواسته در چاه افتادید نه انتظار معجزه داشته باشید و نه منتظر باشید که کسی پیدا شود تا خود را فدای ریسک شما بکند تا شما را از بند رها کند!!

عباس عابد ـ اندیشه

نویسنده خوش خط

گویند: شخصی پیش باسوادی آمد و گفت: کاغذ برای او به دوستش در بغداد بنویسد، باسواد گفت: دست از سر من بردار که حالا وقت بغداد رفتن را ندارم، آن شخص منظور او را نفهمید و گفت: نگفتم بغداد برو، گفتم: کاغذ به بغداد بنویس، باسواد گفت: چون خط من خیلی بد است، اگر نامه برای شما بنویسم خودم هم برای خواندن آن باید به بغداد بروم و حالا وقت ندارم.

فرستنده: مریم پارسا ـ کوهبنان

کلمات قصار بزرگان

*راز بزرگ زندگی در شکیبایی است و نباید به خاطر یک آیندهٔ مبهم زمان حال را بر خود تلخ نمود.

ژان داوید

*از حق ناشناسی دیگران مرنجید چون ناسپاسی برای بشر یک امر طبیعی است، از این رو اگر ما در انتظار حق‌شناسی باشیم بی‌جهت خود را به امراض قلبی مختلفی گرفتار خواهیم کرد.

دیل کارنگی

*بسیاری از افراد به خاطر یک استخوان خود را به سنگ تبدیل می کنند.

مثل سوئدی

*من دنیای پر از شیر و عسل را دوست نمی‌دارم. من دنیای کوچک و گرمی را دوست دارم که خود با دست خود، آنرا ساخته باشم.

شوپنهاور

نامه به سردبیر

با سلام گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به نامه‌های شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی.

***

***محمود زارع ـ مهریز:** مقاله شما به دست بنده رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. از لطف شما متشکرم.

***مصطفی حیاتی ـ اردبیل:** مقاله شما را به بخش تحریریه سپردم تا به صورت جداگانه مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

***ناصر باقری ـ شاهرود:** درباره ضرورت توجه به بازنشستگان تا به حال چند مقاله به دست چاپ سپرده ایم. همینطور درمورد ضرورت پرداخت معوقات این بخش از آحاد جامعه و از جمله وفای به عهد دولت درمورد پرداخت سهام. موفق باشید.

***یعقوب خلیلی نژاد ـ گلپایگان:** دو شعر از شما به دستم رسید که آنرا به بخش تماشاگه راز ارجاع خواهم داد تا مورد بررسی قرار گیرد.

***قنبر یوسفی ـ آمل:** دو نمابر جدید از شما به دستم رسیده است که به نظرم رسید بهتر است آنرا به مسوول صفحه اطلاعات مفتکی ارجاع بدهم.

***تورج ایوبی ـ تهران:** از اینکه مجدداً همکاری با مجله را شروع کرده اید، خوشحالم. پیشنهادهای شما را با دوستان تحریریه در میان خواهم گذاشت. از اینکه با این حوصله و دقت به بررسی مطالب مجله پرداخته اید، ممنونم. ضمناً پیشنهاد شما درباره طراحی جدولی برای شماره نوروزی بد نیست. می توانید نمونه طراحی شده خود را برای مجله بفرستید. موفق باشید.

***محمدرضا شاهد ـ سورک:** به موضوع خوبی اشاره کرده اید. به تحریریه گفته ام که خلاصه ای از مقاله شما را مورد استفاده قرار دهند. موید باشید.

***حسین جوادی - نیشابور:** مقاله تحقیقی شما تحت عنوان طرح پیشنهادی کشوری چگونگی تشکیل مجمع توسعه امور شایستگان در سطح کل کشور به دستم رسید. آنرا به تحریریه سپردم تا مورد بررسی قرار گیرد. برای شما فرهنگی پژوهشگر آرزوی توفیق دارم.

***پرویز رییسی ـ تهران:** نامه شما را به بخش ترازو ارجاع دادم تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

***تقی جلالی ـ کیانشهر:** دو نامه جدید از شما به دستم رسید که نامه های خوب و قابل استفاده ای است. من هم با شما موافقم که باید سنت حسنه احترام به والدین بیشتر مورد توجه قرار گیرد. خود ما هم در مجله درمورد توجه به ارزشهای اعتقادی به قدر کفایت کار فرهنگی صورت نداده ایم که باید در صدد جبران آن باشیم. به دوستان و همکاران سپرده‌ام در مطالب مجله به ویژه در داستانها به احیای ارزشهای دینی، اخلاقی و ملی بیشتر توجه کنند.

بردبار، آقای دنیا و آخرت باشد

● حضرت محمد(ص)

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

جدال روسای جمهوری در ساحل عاج

** ساحل عاج دارای ۲ رییس جمهور است که هیچ یک از آنها حاضر به سپردن قدرت به رقیب نیست*

هر کشوری دارای قانون اساسی است و این قانون مادر تمامی قوانین یک کشور به شمار می‌رود. اما «موریس دوورژه» جامعه‌شناس معروف فرانسوی معتقد است. در سر تا سر جهان قوانین تصنعی فراوانی وجود دارد که در هر یک، رژیم سیاسی معینی تعریف شده است. بدون این که با واقعیات، یعنی با آنچه در حق مردم اجرا می‌شود رابطه‌ای داشته باشد.

این قوانین اساسی به منزله حجاب‌هایی هستند که میان ملت‌ها و آنچه به آنها عمل می‌شود کشیده شده است. نفی و نادیده گرفتن قوانین توسط حکام و حکومت‌هایی که در مسیر استبداد حرکت می‌کنند به آسانی صورت نمی‌گیرد بلکه در بسیاری مواقع با اعتراض و مخالفت‌هایی مواجه می‌شود که مشابه آن را این روزها در ساحل عاج مشاهده می‌کنیم.

البته این حکام و حکومت‌ها برای تلطیف چهره و فریب توده‌ها از ابزارهای مختلفی بهره می‌گیرند یا از طریق رسانه‌هایی که در اختیار دارند سعی می‌کنند افکار عمومی را با خود همراه ساخته و مخالفان را مرعوب سازند. لذا چهره حکومت‌های استبدادی عصر حاضر مشابه حکومت **ژنرال پینوشه** در شیلی پس از کوتای سال ۱۹۷۳ علیه آلنده و یا یونان در زمان حکومت سرهنگ‌ها نیست بلکه امروزه با ایجاد نهادهای فرمایشی و وابسته، به جریان‌سازی و تغییر ساختارها اقدام می‌کنند.

به گفته جامعه‌شناسان، استبداد جدید بر حزب واحد متکی است. حزب واحد بزرگترین اختراع قرن بیستم درباره حکومت است. این حزب در دولت یک نقش رسمی ایفا می‌کند و به جمع‌آوری وفادارترین افراد نسبت به حکومت که مطمئن‌ترین تکیه‌گاه او هستند، می‌پردازد. جالب توجه است که در این حزب هر کسی داخل نشده و افراد آزادانه به عضویت پذیرفته نمی‌شوند. کشور آفریقایی ساحل عاج بیش از یک ماه است که با بن‌بست سیاسی مواجه شده که دلایل آن در بالا شرح داده شد.

مشکل زمانی آغاز گردیده و شدت گرفت که پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، یکی از طرف‌ها، نتایج به دست آمده را که مخالف خواسته و اراده‌اش بود نادیده گرفته و ضمن خودداری از کناره‌گیری، مانع انتقال قدرت به طرف پیروز شده است. اگر چه هر یک از دو طرف بر خواسته و ادعای خود اصرار می‌ورزند اما آنچه اهمیت دارد خواسته اشخاص نیست بلکه آرا و نظریات مردم است که به صندوق‌ها ریخته شده و باید مورد توجه قرار بگیرد.

موریتانی
مالی
نیجر
سنگال
بورکینا فاسو
گینه
نیجریه
ساحل عاج
غنا
لیبریا
بنین
کامرون
توگو
گابن
اقیانوس اطلس

جنگ قدرت

یکی از راههای اصولی برای جلوگیری از تجزیه کشورها و جنگ قدرت، تقسیم وظایف و مشارکت همگان در قدرت است که نمونه‌ی بارز آن در هفته‌های گذشته در عراق روی داد. هم‌چنین آثار منفی و نادیده گرفتن مشارکت و نقش دیگران را نیز در هفته‌های آتی در سودان (پهناورترین کشور قاره سیاه) با تجزیه جنوب از شمال مسلمان مشاهده خواهیم کرد. زیرا مشارکت اقوام و گروه‌های مختلف، سبب دلگرمی همگان و تقویت دوستی ملت‌ها می‌شود اما طرد آنها که در سودان طی دهه‌های گذشته دیده شد جدایی و تجزیه را به ارمغان می‌آورد. در این رابطه تجزیه هندوستان حائز اهمیت می‌باشد که با بیش از یک میلیارد جمعیت، بزرگترین دموکراسی جهان به شمار می‌رود که اقوام و گروه‌های مختلف در آن در صلح در کنار هم زندگی می‌کنند. در این رابطه **ایندیرا گاندی** نخست‌وزیر پیشین هند معتقد بود «کشوری با وسعت گوناگون هندوستان، فقط ممکن است با یک حکومت دموکراتیک به هم پیوسته باقی بماند یعنی با رژیمی که صدای همه مردم در آن شنیده شود.» ولی مشکلی که در کشورهایی مثل ساحل عاج بروز می‌کند محق دانستن یک گروه و نفی دیگران است. یعنی حاکمیت نظام تک صدایی و نفی تکثرگرایی.

چالش‌ها بر سر ریاست جمهوری اوضاع را در این کشور از سال‌ها قبل ناآرام کرده و سبب گردیده نیروهای پاسدار صلح در آن مستقر شوند. ساحل عاج در دهه گذشته با ناآرامی‌های سیاسی و نظامی مواجه بوده و از سال ۲۰۰۵ انتخابات ریاست جمهوری در آن ۶ بار به تعویق افتاده که در نهایت نیز نه تنها انتخابات نتوانست راه‌گشا گردد بلکه این کشور را در آستانه جنگ داخلی قرار داده است.

در این حال نیروهای نظامی فرانسه مستقر در ساحل عاج مجوز شلیک به سوی مهاجمان دریافت کرده و شورای امنیت سازمان ملل با تمدید مأموریت نیروهای حافظ صلح در این کشور موافقت می‌کند. هم‌چنین اتحادیه اروپا «**گباگبو**»، همسرش و ۱۹ نفر دیگر را در ارتباط با بحران **ساحل عاج** مورد تحریم قرار داده و از طرف‌های درگیر می‌خواهد «**اولاسان اواتارا**» را به عنوان رییس جمهوری به رسمیت بشناسند. ضمناً رییس کمیسیون اتحادیه آفریقا نامه‌ای از سوی رییس جمهوری نیجریه و رییس دوره‌ای جامعه اقتصادی کشورهای غرب آفریقا به لوران گباگبو ارائه و خواستار کناره‌گیری او از قدرت می‌شود. در حالی که سخنگوی او اعلام می‌دارد. «گباگبو» قصد کناره‌گیری ندارد زیرا برای یک دوره ۵ ساله دیگر انتخاب شده و قدرت را ترک نخواهد کرد. جالب توجه است که «**بان کی‌مون**» دبیر کل سازمان ملل ادامه ریاست جمهوری **گباگبو را** تمسخر دموکراسی خوانده و به نیروهای سازمان ملل مستقر در ساحل عاج نسبت به بروز هر گونه حمله علیه آنها هشدار می‌دهد.

فشارهای جهانی و منطقه‌ای به رییس جمهوری که بازنده انتخابات شده شدت گرفته و بیم آن می‌رود بر وخامت اوضاع افزوده شود. در این راستا بانک مرکزی اتحادیه کشورهای غرب آفریقا دسترسی «باگبو» بر سرمایه‌های دولتی کشورش را مسدود و اعلام می‌دارد فقط نماینده قانونی «اواتارا» اختیار دسترسی به این سرمایه‌ها را دارد. به همین دلیل بانک‌های ساحل عاج از این پس قادر به پرداخت پول به مردم و هم‌چنین حقوق کارکنان نیستند. ضمناً سازمان ملل و اتحادیه اروپا سفر «باگبو» به خارج را ممنوع کرده و گفته‌اند جلوی ورود او را به کشورهای اروپایی و آمریکایی خواهند گرفت. سازمان جامعه اقتصادی غرب آفریقا نیز ضمن تحریم‌های اقتصادی، هشدار داده که از اقدام نظامی بهره خواهند گرفت.

سفر روسای جمهوری ۳ کشور آفریقایی **بنین**، **سیرالئون** و **کیپ‌ورده** به **آبی جان** و مذاکره با رییس جمهوری ساحل عاج نیز نتیجه‌ای در پی نداشت زیرا در حالی که او با حضور در مقابل خبرنگاران با حالتی آرام و خرسند اعلام می‌کند همه چیز به خوبی پیش می‌رود، روسای جمهوری مزبور «اواتارا» رقیب او را به عنوان رییس جمهوری مشروع و قانونی می‌دانند. «باگبو» در ملاقات با سران ۳ کشور آفریقایی می‌گوید: **موضوع ریاست جمهوری «اواتارا» غیر قابل مذاکره می‌باشد.** اعتراض‌ها با اعلام مخالفت فیلیپ کراولی سخنگوی وزارت امور خارجه آمریکا وارد مرحله جدیدی می‌شود. او صراحتاً بر این مسأله تأکید می‌ورزد که «باگبو» برای خروج از کاخ ریاست جمهوری زمان کوتاهی در اختیار دارد در غیر این صورت فشار بر او بیشتر خواهد شد.

«اواتارا» در انتخاباتی که «باگبو» سعی داشت در آن پیروز شود ۵۴/۱ درصد آرای مردم را به خود اختصاص می‌دهد. آرایی که حکایت از پیروزی او بر رقیبش دارد.

حامیان «اواتارا» از مردم ساحل عاج می‌خواهند اگر

به صلح و عدالت اعتقاد دارند تمامی فعالیت‌های خود را متوقف سازند. فرانسه، هواپیمای «لوران باگبو» را در فرودگاهی در این کشور توقیف می کند و جامعه اقتصادی کشورهای غرب آفریقا «ایکواس» استفاده از زور را مورد تأکید قرار می دهد که در این ارتباط «باگبو» که گفته می‌شود درصدد استخدام مزدور از آنگولاست در مصاحبه‌ای، با روزنامه فرانسوی «فیگارو» عنوان می‌دارد: هر گونه تهدیدی باید جدی گرفته شود. اما در آفریقا این نخستین بار است که کشورهای آفریقایی همگی برای جنگیدن با یک کشور آماده می‌شوند. من تهدید **ایکواس** را جدی گرفته‌ام اما در عین حال آرام هستم و منتظرم ببینم چه پیش خواهد آمد؟...

وزارت امور خارجه آنگولا در بیانیه‌ای انتشار اخباری درباره استخدام مزدور از این کشور را تکذیب می کند. «اواتارا» در هتلی در پایتخت ساحل عاج در محاصره نظامیان طرفدار «باگبو» قرار داشته و هر گونه ارتباط او و اطرافیانش با جهان خارج قطع شده است.

به‌این ترتیب این کشور نیز به جمع کشورهای آفریقایی افزوده می‌شود که افزون‌طلبی سرانش آن را به سوی فاجعه سوق می‌دهد.

ساحل عاج

ساحل عاج از کشورهای قاره سیاه است که در غرب آفریقا واقع شده است. این کشور دارای مشکلاتی است که در اکثر کشورها و جوامع این قاره مشاهده می‌شود که از آن جمله می‌توان به فقر، بی سوادی، پایین بودن سطح آگاهی‌های سیاسی، قدرتمندی ارتش و نظامیان، میل حکام به استبداد و دیکتاتوری و در نهایت سعی در حفظ قدرت با اتکا به نظامیان و کسانی است که سلاح در دست دارند. در این جوامع اگر قوانین، مقررات و توافق‌های سران و قبایل نادیده گرفته شوند زمینه مساعدی برای جنگ داخلی و در نهایت قتل عام ملت‌ها پیش می آید که نمونه بارز آن را سال‌ها پیش در رواندا شاهد بودیم. بافت قومی و قبیله‌ای در آفریقا اگر چه مانع استبداد و دیکتاتوری یک گروه می‌شود اما در صورتی که روابط بین آنها به ضدیت و مخالفت سوق یابد می‌تواند به جنگ داخلی و یا قتل عام‌های هول‌انگیز و ضد انسانی منجر شود. به همین دلیل در سال‌ها و دهه‌های گذشته، بیشترین موارد نقض حقوق بشر و سرکوب یا قتل عام ملت‌ها در کشورهای آفریقایی روی داده است که رواندا، لیبریا، سودان و سیرالئون از جمله آنها هستند. لذا اگر روند کنونی در ساحل عاج ادامه یابد باید نام این کشور را نیز به فهرست قبلی‌ها اضافه کرد. زیرا در مدت چند هفته‌ای که از بروز اختلاف میان «باگبو» رییس جمهوری و «اواتارا» پیروز انتخابات می گذرد بیش از ۲۰۰ نفر جان خود را از دست داده‌اند که این تعداد با توجه تشدید اختلافات و دخالت خارجی‌ها می‌تواند افزایش یابد.

ساحل عاج ۳۲۲۴۶۳ کیلومتر مساحت و در همسایگی **لیبریا**، **گینه**، **مالی**، **غنا** و **بورکینافاسو** قرار گرفته و مرکز آن شهر «آبی جان» است. نژاد مردم آن ۲۳ درصد باوله، ۱۸ درصد بته، ۱۵ درصد سینوفو و ۱۱ درصد مالینکه هستند. ۲۵ درصد مسلمان، ۱۲ درصد مسیحی ۶۳ درصد آنیمیست بوده و زبان اصلی آن فرانسه است.

ساحل عاج از کشورهای فرانسوی زبان آفریقاست که از سال ۱۸۹۱ تحت‌الحمایه پاریس قرار گرفت. در سال‌هایی که ساحل عاج و دیگر کشورهای این منطقه مستعمره فرانسه بودند اعتراضاتی صورت گرفت تا این که در سال ۱۹۶۰ مستقل شده و «فلیکس بوانی» که سال‌ها نخست‌وزیر منطقه خود مختار بود به ریاست جمهوری می‌رسد.

از سال ۱۹۶۳ تلاش‌ها برای ناآرام کردن این کشور آغاز و شدت می گیرد زیرا حکومت روش غیر دموکراتیک پیش گرفته و تمایلی به رعایت قوانین اساسی نداشت، «بوانی» در سال ۱۹۷۵ برای چهارمین بار به ریاست جمهوری می‌رسد.

تعداد اقوام و قومیت‌ها جمعیت ۱۰ میلیونی این کشور را به سوی تشتت سوق داده و مانع یکپارچگی آنها می‌شود. این کشور از سال ۱۹۹۹ با کودتای نظامیان با دور جدیدی از ناآرامی مواجه شد که تا امروز ادامه داشته است. به طوریکه ساحل عاج را به دو قسمت شمالی تحت کنترل شبه‌نظامیان و جنوبی تحت سلطه دولت تقسیم کرد.

در سال ۲۰۰۵ توافق شد در این کشور انتخابات ریاست جمهوری برگزار شود تا سال ۲۰۱۰ این موضوع ۶ بار به تعویق افتاد. تا این که در سال ۲۰۰۷ بر سر تقسیم قدرت توافق حاصل شد به گونه‌ای که نخست وزیر شمالی باشد. این کشور که بزرگترین تولید کننده کاکائو در جهان است نتوانسته اختلاف شمال و جنوب را حل کند حال اگر نیروهای نظامی خارجی نیز باگبو را برکنار کرده و قدرت را به «اواتارا» واگذار کنند تا زمانی که مشکل قومی و قبیله‌ای حل نشده، این مخالفت‌ها به صورت آتش زیر خاکستر باقی خواهد ماند.

■

ایران و جهان

- ❊ رهبر انقلاب: بیداری و دست کم نگرفتن دشمن، شرط ادامه پیشرفت و اقتدار است. جایگاه والای کنونی ملت ایران، نتیجه سربلندی در امتحانهای گوناگون الهی است.
- ❊ ایران از جامعه جهانی برای بازدید از مراکز هسته ای کشور دعوت کرد.
- ❊ مدارس ابتدایی از سال آینده تحصیلی در صورت تصویب شورای عالی آموزش و پرورش، پنج شنبه ها تعطیل می شوند.
- ❊ نخستین برف زمستانی اکثر مناطق کشور را سپید پوش کرد.
- ❊ نحوه اعزام هشتصد هزار زائر عمره مفرده اعلام شد.
- ❊ حجت الاسلام حسینی شاهرودی به عنوان نماینده ولی فقیه در استان کردستان انتخاب شد.
- ❊ مرحله دوم یارانه ها، اسفندماه واریز می شود.
- ❊ یک هواپیمای مسافربری در اطراف ارومیه با ۱۰۵ سرنشین و خدمه سقوط کرد و گفته می شود که حدود هفتاد نفر در این سانحه جان خود را از دست دادند.
- ❊ دکتر صالحی، سرپرست وزارت خارجه، در سفر به عراق با مقامات این کشور دیدار کرد.
- ❊ قیمت سکه در کشور رکورد زد و از ۳۶۰ هزار تومان بالاتر رفت.
- ❊ بانک مرکزی اعلام کرد ایران چک پولهای صدهزار تومانی را از دور خارج می کند.
- ❊ چهل کیلوگرم اورانیوم با غنای بیست درصد در ایران تولید شده است.
- ❊ وزیر اقتصاد گفت: هشتاد و پنج درصد واردات مربوط به مواد اولیه واسطه ای و سرمایه ای است.
- ❊ پزشکی قانونی اعلام کرد بیش از چهار هزار و ششصد موتورسوار طی هشت ماه گذشته در تصادفات رانندگی کشته شدند.
- ❊ انتخابات تعیین استقلال جنوب سودان برگزار شد. در این انتخابات مردم سودان برای استقلال جنوب پای صندوقهای رای رفتند.
- ❊ وزیر دفاع آمریکا به آسیا سفر کرد.
- ❊ تظاهرات ضد صهیونیستی گروه های ضد جنگ در سالگرد حمله به غزه در مرکز نیویورک صورت گرفت.
- ❊ ناآرامی های الجزایر دو کشته و صدها زخمی برجای گذاشت.
- ❊ یکی از نمایندگان مجلس آمریکا در جشن پیروزی اش ترور شد. هنوز از وضعیت جسمانی وی خبری در دسترس نیست.
- ❊ فرمانده ایالت پنجاب پاکستان در اسلام آباد ترور شد.
- ❊ حزب الله لبنان دادگاه بین المللی ترور حبیبی را متهم به تبانی با آمریکا کرد.

راستی دارویی است که رستگار کند • حضرت علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

پیشگیری از چهره‌های عبوس

ایران خودرو غیر از یک مورد، بهای فروش تمام محصولات خود را کاهش داده است. وزارت صنایع هم با هماهنگی صنف تولید کننده و فروشنده لوازم خانگی، طرحی اجرا کرده که بهای لوازم خانگی هم در بازار کاهش یافته و تقریباً تمام نامهای شناخته شده، محصولات خود را به شکل اقساطی و بدون بهره به مردم می‌فروشند. قیمت برخی کالاهای دیگر مثل «ماکارونی» هم با اعلام سراسری، کاهش یافته است و اگر سری به بازار بزنید تقریباً بهای محصولات مصرفی، هیچ افزایش قیمت چشمگیری نداشته‌اند و در مورد بسیاری کالاها هم اعلام شده که تا پایان سال یعنی حدود دو ماه دیگر هم هیچ افزایش قیمتی ایجاد نخواهد شد. همه اینها در شرایطی است که قانون هدفمندی یارانه‌ها اجرا شده و مرحله نخست آن که آزادسازی قیمتها و حذف بخشی از یارانه‌های مستقیم بوده است، چند هفته‌ای هست که در حال اجراست و بسیاری از مصرف کنندگان، بنزین و گازوییل و گاز خودرو را با قیمتهای جدید که نسبت به گذشته، چند برابر شده‌اند خریداری می کنند. قبل از اجرای قانون نیز اضطرابی میان مردم و مسؤولان وجود داشت که شاید بهای کالاها به طور ناگهانی و لجام گسیخته افزایش یابد، قانون چند هفته‌ای است که اجرا شده ولی جز بهای سوخت و سایل نقلیه ظاهراً تغییر قابل ملاحظه‌ای در قیمتها مشاهده نمی‌شود. از سوی دیگر حتی یارانه‌ها مستقیم به حساب خانوارها هم ریخته شده و آنها امکان استفاده از این پول را هم در اختیار گرفته‌اند، و این ظاهراً با آنچه پیش از این درباره قانون هدفمند کردن قیمتها گفته و شنیده می‌شد و قرار بود دوره‌ای از ریاضت و سختی اقتصادی در ایران ایجاد شود تا پس از آن، شرایط کشور برای ایجاد ساختارهای سالم اقتصادی و توسعه رفاه آماده شود، تفاوت دارد. دست کم از این نظر که ریاضت و سختی چندانی که به چشم نمی آید هیچ، برخی کالاها ارزانتر هم شده‌اند و گرانی آزار دهنده‌ای هم مشاهده نمی‌شود و در چنین شرایطی صرفه‌جویی ها و مراقبت در مصرف کردن‌ها هم مانند گذشته مورد توجه چندانی نیستند.

در توضیح شرایط کنونی بازار ایران باید توجه داشت که دولت در بخش اول اجرای این قانون، با احتیاط فراوان عمل کرده است، چنانکه انتظار هم همین بود تا شوک ناگهانی به اقتصاد کشور وارد نشود و هراسی از این تغییرات در دلها نیفتد. اما از آنجا که هدف اصلی این قانون تنها در صورتی روی

می‌دهد که بهای کالاها در روندی برنامه‌ریزی شده به طور محسوس افزایش یابد تا پس از این افزایش، دولت بتواند از محل یارانه‌هایی که حذف شده و دیگر پرداخت نمی‌شوند، اقتصاد و رفاه را گسترش دهد و به دهک‌های پایین جامعه هم به طور نقدی کمک کند، آرامش و ثبات و حتی کاهش کنونی قیمتها، دوام چندانی نخواهد داشت و بر اساس برنامه‌ای که بارها هم اعلام شده، قبضهای گاز و برق و آب از ماه آینده با بهای جدید برای خانه‌ها و کارخانه‌ها ارسال خواهد شد و افزایش بهای سوخت هم اندک اندک تأثیرش را در بهای تمام شده کالاها خواهد گذارد و دوره‌ای از اجرای قانون، که از این دور اول به مراتب سخت‌تر خواهد بود، آغاز می گردد. اما در این فاصله فرصت مناسبی است و البته بود که دولت با تبلیغات فراوان، صرفه‌جویی و راههای آن را در

پولهایی که از بانک می‌ترسند

معاون اقتصادی بانک مرکزی ایران، چند روز قبل گفتگویی خواندنی با رسانه‌ها انجام داد و از نظارتهای بیشتر بانک مرکزی بر بانکها در آینده گفت و درباره برخی تخلفات بانکها در اهدای وام به مشتریان هشدار داد. نکته مهم این جملات، آنجایی بود که ایشان گفت بانک مرکزی قصد دارد با برنامه‌ریزی جدید چنان کند که مردم به جای نگهداری سرمایه‌های خود به شکل کالاهای باارزش نظیر طلا و ارز، آنها را در اختیار بانکها قرار دهند تا بتواند در چرخه تولید اقتصادی، بیشتر و بیشتر به کار گرفته شود و از رکود سرمایه‌ها به این روش جلوگیری گردد. وی از روشهایی که بانک مرکزی برای ایجاد چنین تحولی در نظر گرفته چیزی نگفت اما آنچه در او تردیدی نمی‌توان کرد این است که واقعیت اقتصاد ایران چنان است که بهای سکه حدود دو سال قبل، نصف چیزی بود که امروز مبادله می‌شود و به این ترتیب آنها که دو سال قبل سرمایه‌هایشان را به سکه تبدیل کردند و صبر کردند، امروز سالانه دست کم پنجاه درصد سود برده‌اند که شاید بیشتر هم بشود، یورو (واحد پول اروپای متحد) هم حدود دو سال قبل بهایی داشت که اگر آن روزها کسی یورو خریده بود و صبر کرده بود امروز سالانه چیزی حدود بیست درصد سود برای خود کنار گذاشته بود که این سود نیز شاید که بیشتر شود. اما اگر همین خریدار سکه و یورو، پول خود را نزد بانکها سپرده بود تا با این پول کار اقتصادی و تولید انجام شود و اشتغال توسعه یابد، امروز پس از دو سال، بانک تنها چیزی حدود ۱۶ درصد سود به او پرداخت می کرد، که ممکن نیست بیشتر هم شود! چرا که بانک

مرکزی چنین نرخ سود ثابتی را برای تمام بانکها اجباری کرده و تقریباً هیچ رقابتی میان بانکها برای پرداخت سود بیشتر به سپرده‌ها جهت جلب آنها به سوی خود نیز وجود ندارد و به این ترتیب بزرگترین مانع بر سر راه بانکها، برای آنکه بتوانند خود را برای مردم جذابتر از

راه نما

آنقدر در تهران باران و برف نبارید که آلودگی هوا تهران را چندین روز به تعطیلی کشاند. ولی خوشبختانه سرانجام در هفته سوم زمستان، بارش برف به تهران هم رسید و تهران را سفیدپوش کرد اما این بار بارش برف هم چنان ترافیک عجیبی در شهر ایجاد کرد که باز گویی تهران در برخی نقاط به تعطیلی اجباری کشیده شد و در صورت ادامه بارش آسمانی، از هراس کورتر شدن گره‌های ترافیکی این شهر بزرگ، مسؤولان تصمیم به تعطیلی مدارس و... خواهند گرفت. در حالی که اگر با پیشنهادی که چند بار به شهرداری تهران رسیده است، اطلاع رسانی دقیقی به شهروندان و به ویژه خوروسواران شود، بسیاری از مسیرهای شلوغ و با ترافیک سنگین ولی در حال عبور به وضعیت ترافیک ثابت و بدون حرکت نخواهند رسید، چرا که دیگران که قصد عبور از خیابانهای پر رفت و آمد را دارند یا از این عبور، منصرف خواهند

مصرف برق، گاز، بنزین، گازوییل و آب، به مردم بیشتر و بیشتر آموزش می‌داد تا در این فرصت چند ماهه آنها که سالها به مصرف بدون صرفه‌جویی و مراقبت عادت کرده بودند، خود و ذائقه خود را به مصرف با صرفه‌جویی و احتیاط عادت دهند، که اگر چنین صرفه‌جویی بزرگی روی دهد، با حمایتهایی که دولت انجام خواهد داد و یارانه‌هایی که در حسابهای خانوارهای ایرانی خواهد ریخت، افزایش قیمتهایی که در آینده‌ای نزدیک روی می‌دهد، مذاق هیچ خانواده‌ای را تلخ و چهره‌شان را عبوس نخواهد کرد، چرا که هم آموخته‌اند چگونه کمتر و با صرفه‌جویی مصرف کنند و هزینه‌هایشان را کاهش دهند و هم کمک‌های دولت را در حسابهایشان دریافت کرده‌اند. اما اگر خانوارهایی تنها بر باد آرامش کنونی بازار بخوابند و دل به برخی کاهش قیمتها خوش کنند و تمرین و آموزش صرفه‌جویی را فراموش، خدای ناکرده در ماههایی که سرانجام از راه خواهند رسید به سختی خواهند توانست، لبخند را به چهره‌هایشان برگردانند. در هفته‌های اخیر، دولت و رسانه‌ها هم بیشتر تلاش خود را صرف آرام نشان دادن شرایط کرده‌اند که البته لازم بود، اما هشدار به صرفه‌جویی و آموزش و عادت به آن نیز باید بخش بزرگی از برنامه‌های دولتیان باشد که اگر زمانش بگذرد، کام مردم از اجرای کامل قانون، دست کم تا مدتی تلخ خواهد شد. ■

گذشته کنند، سیاستهای بانک مرکزی ایران است.

طبق تصمیمات اخیر بانک مرکزی، بانکها حتی از این امتیاز نیز منع شده‌اند که اگر کسی پول خود را به شکل قرض‌الحسنه در اختیار بانک قرار دهد، برای وی امتیازی در جهت اعطای وام بیشتر و سریعتر به او در نظر بگیرند و به این ترتیب افتتاح حساب قرض‌الحسنه در بانکها هم تنها با نیت معنوی یا نیم نگاهی به جوایز قرعه‌کشی بانکها انجام می‌گرفت که قرعه‌کشی بانکها هم طبق نظر بانک باید با جوایزی محدود و نه چندان وسوسه‌انگیز برگزار گردد. حال باید منتظر بود و دید که آیا بانک مرکزی در سیاستهای جدید خود قصد دارد در تمام تصمیمات گذشته خود در این باره تجدید نظر کند یا اینکه همچنان مسیری را طی خواهد کرد که با انبار شدن سکه و ارز در خانه‌های مردم منتهی شود؟! ■

شد و یا به هر شکل راه دیگری برای رسیدن به مقصد برخواهند گزید. به شرط آنکه صدها دوربین نصب شده در شهر تهران به طور کامل به کار افتند و با در اختیار گذاشتن اطلاعات، مردم را از ادامه راه و مسیر آگاه کنند. شبکه‌ای که یا از طریق تلفن گویا، همیشه در دسترس رانندگان باشد یا در ابتدای خیابانها، وضع ادامه مسیر را گزارش کند یا از طریق تلفن همراه با فرستادن و گرفتن پیامک، وضعیت دقیق هر لحظه از ترافیک شهر را اطلاع دهد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبان بدن Body language

ادامه نیم‌قطره هفته پیش:

پانتومیم، از انواع رقص‌هایی است که در آن، همه مفاهیم و منظورها فقط با زبان بدن انتقال می‌یابد. هنرمندی که پانتومیم را اجرا می‌کند، با حرکات بدنش به مخاطبانش نشان می‌دهد که مثلاً دارد غذا می‌خورد، از آن غذا لذت می‌برد یا بدش می‌آید، اشتها دارد یا ندارد، لقمه در گلویش گیر کرده و دنبال لیوانی آب می‌گردد، لقمه به گلویش پریده و سرفه می‌کند و قص‌علی‌هذا (یعنی و مانند اینها). نخستین چیزی که چنین هنرمندی باید بیاموزد، زبان بدن است که امروز در دانشکده‌های هنر به آن توجه می‌شود و آن را تدریس می‌کنند ولی سال‌ها پیش از این، هنرمند پانتومیم کار، خودش به زبان بدن مردم در حالات گوناگون چنان توجه می‌کرد، که تقریباً هر حالتی را می‌آموخت و می‌توانست روی سِن، آن را نمایش بدهد. اگر شما دوست دارید زبان بدن را بهتر و بیشتر بیاموزید، پیشنهاد می‌کنم به تماشای چنین نمایش‌هایی بروید و ببینید این هنرمندان، احساسات درونی (خشم، عشق، دروغ، بد آمدن، خوش آمدن، نیرنگ بستن، ساده‌دلی و...) را چگونه نشان می‌دهند.

پانتومیم از رقص‌هایی است که به کهن‌سالیِ آفرینش انسان است. انسان‌هایی که بیش از هفتاد هزار سال پیش زندگی می‌کرده‌اند، در مراسم مذهبی خود که بیرون از خردگرایی بوده و جنبه خرافی داشته، به‌ویژه هنگام قربانی کردن هم‌نوعان‌شان، با چنین رقص‌هایی رضایت ربُ‌النوع‌های خود را جلب می‌کرده‌اند. حتی هنگامی که می‌خواستند به شکار بروند، نخست تصویر جانوری را که قرار بود شکار کنند، روی دیواره غار می‌کشیدند سپس با رقص‌هایی خاص، از آن جانور طلب بخشش می‌کردند، آنگاه با همان رقص‌ها از آن جانور می‌خواستند کاری کند تا در شکار موفق شوند سپس با نیزه به آن تصویر ضربه می‌زدند. نقش‌هایی که از هزاران سال پیش بر دیواره غارها باقی مانده است، این ادعا را تأیید می‌کنند زیرا آن نقش‌ها در زوایای تاریک و دور از دسترس غارها نقاشی شده‌اند بنابراین نتیجه می‌گیریم که قصد آنان آفرینش اثری هنری نبوده است و گرنه دلیلی نداشته که نقاشی‌های خود را جایی بکشند که قابل دیدن نباشند.

دلیل دوم: روی همه این نقاشی‌ها اثر ضربه نیزه دیده می‌شود. از نوشتن این سخنان و برخی حاشیه‌ها می‌خواستم نتیجه بگیرم که پانتومیم، زاده هنر معاصر نیست و بازمانده رقص‌های اعتقادی انسان‌های نخستین است. برخی از رقص‌های نمادین امروزی نیز بازمانده همان رقص‌های بسیار قدیمی است. مثال: رقص‌های نمادین و مذهبی گروهی از هندی‌ها. شاید شما نیز دیده باشید که سه رقصنده طوری پشت سر هم می‌ایستند که فقط سرِ نفر جلویی دیده می‌شود اما دست‌های هر سه در حالتی قرار می‌گیرند که تماشاچی تصور کند دارد شش دست می‌بیند. این حالت، بیان کننده الهه‌ای است به نام شیوا که سومین تثلیث تشخص هندی است که نماد الهه مخرب آنهاست. نگاه کنید به فرهنگ اساطیر هند باستان.

حرکات این رقص‌ها برای مردم هندوستان ملموس و مفهوم است. مانند رقص‌های ژاپنی که هر یک از حرکات، معنای خاصی دارد و خودشان می‌فهمند دارای چه معنایی است. چنین رقص‌هایی در سراسر جهان وجود دارد. در ایران نیز رقص چوب که مخصوص خراسانی‌هاست، نماد جنگیدن است. رقص چوبِ خراسانی با رقص چوپیِ کُردی فرق می‌کند. چوپی نماد دوستی و اتحاد و شادی است. کردها به اتحاد می‌گویند یکیتین yakyatin یعنی یکی بودن. در گیلان، رقص برنج کاری و برداشت برنج، و در تهران رقص‌های شاطری و مسگری از همین رقص‌هاست که کلام ندارند و منظور خود را با حرکات بدن نمایش می‌دهند. این را نیز بگویم که یکی از ورزش‌هایی که در جهان طرفداران بسیاری دارد و برای تناسب اندام به کار می‌رود، همین رقص مسگری تهرانی‌های خودمان است که آن را با وسیله‌ای دایره شکل انجام می‌دهند که زیر پای ورزشکار قرار می‌گیرد و با حرکات بدن و عضلات کمر و پهلوی او دور محوری می‌چرخد و چربی‌های زیادی را آب می‌کند. آفریقایی‌ها و سرخ‌پوست‌ها نیز از اقوامی هستند که هنوز رقص‌های تقریباً بی‌کلام دارند هرچند ممکن است جوانان امروزیِ آنها دیگر ندانند هر حرکتی نماد چه مفهومی است. در قدیم، این رقص‌ها را جادوگران انجام می‌دادند. این جادوگرها رهبران مذهبی و پزشکان قبیله نیز بودند. آنها برای درمان برخی از بیماری‌ها از جمله حالتی که به آن جن‌زدگی می‌گویند، و برای برطرف کردن خشکسالی و بارش باران، رقص‌های مخصوصی داشتند. رقص‌های نمادین آفریقایی، ریشه برخی از رقص‌های مدرن و پرطرفدار اروپایی هستند. شاید دیده باشید که کسانی مانند مایکل جکسون، به شکم روی زمین دراز می‌کشند و کف دست‌ها و شست پاها را پایه می‌کنند و بدن خود را با حرکاتی فنری، بالا و پایین می‌برند. این رقص، دقیقاً همان رقص سنتی آفریقایی است که جادوگران در روزهای پایانی اسفند با انجام دادن آن از ربُ‌النوع کشاورزی تمنا می‌کردند زمین را بارور کند تا سال آینده محصول خوبی داشته باشند. بی‌گمان کسانی که در اروپا و جاهای دیگر چنین رقص‌هایی را تقلید می‌کنند، معنای نمادین زبان بدن این حرکات را نمی‌دانند و خبر ندارند که نیاکان آفریقایی‌ها، هندی‌ها، ژاپنی‌ها، سرخ‌پوست‌ها، جاکارتایی‌ها، آلاسکایی‌ها، تاهیتیایی‌ها و... به چه دلیل بدن خود را به راست و چپ و بالا و پایین تکان می‌دادند. مقصود آنها هرگز رقص و هنرآفرینی نبوده است. آنان به گمان خود، با چنین حرکاتی با خدایان خویش ارتباط می‌گرفته‌اند تا گرسنه نمانند، بیمار نشوند و به خشکسالی و جنگ دچار نشوند.

هر کس را به قدری که احترام می‌کند دیدن کن • حضرت امیر(ع)

گفت‌گو با محمد احمدوند، خواننده قدیمی اطلاعات هفتگی و معلم نمونه

تجربیات کوچک آموزگاران را جدی بگیرید

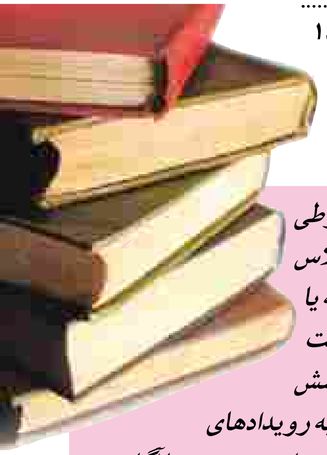

محمد احمدوند، متولد ۱۳۵۲، فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد آموزش زبان انگلیسی از دانشگاه تبریز، با ۱۸ سال سابقه تدریس در ایران و دو سال در کویت. او در سال ۱۳۸۵ به‌عنوان معلم نمونه برگزیده شد.

* شما که در کویت هم تدریس کرده‌اید، به چه نتایجی رسیده‌اید؟

** زندگی در کویت به من این شانس را داد که مدارس خارج از کشور را ببینم و با ضوابط آنها آشنا شوم. دانش آموز کویتی در هفته باید حداقل شش ساعت انگلیسی بخواند اما تدریس انگلیسی در مدارس ایران حدود ۳ ساعت در هفته است. در کویت از کتاب هایی که متخصصان انگلیسی نوشته‌اند، استفاده می‌شود. متاسفانه در ایران حتی در کنکور هم به زبان اهمیت نمی دهند و ضرایب آن رو به کاهش است.

* گمان کنم یکی از مقاله‌های شما در کویت رتبه خوبی کسب کرد.

**بله... مقاله‌ای بود به نام راهکار های ایجاد انگیزه در دانش آموزان که در سومین همایش پژوهشی کویت برگزیده شد و در کتاب چکیده کنفرانس‌های همایش نیز چاپ شد.

* شما غیر حضوری هم تدریس می کنید؟

** یک لوح فشرده آموزش زبان انگلیسی با کمک بازی‌های اینترنتی و یک لوح فشرده هم که مجموعه مقالات و تست‌های زبان است (به‌صورت اینترنتی) منتشر کرده‌ام که برای آموزش غیر حضوری مناسبند.

*به نظر تان چه کنیم تا دانش آموزان برای حضور در کلاس‌ها انگیزه داشته باشند؟

**دانش آموز به شرطی با علاقه به کلاس درس می‌رود که یا معلمش را دوست داشته باشد یا درسش را. آموزگاری که به رویدادهای هنری، ورزشی و علمی روز دنیا آگاهی داشته باشد، می تواند هنگام تدریس از چنین مسائلی به‌عنوان مثال درسی استفاده کند تا کلاسش متنوع شود و خسته کننده نباشد.

* لطفاً بیشتر توضیح بدهید.

**من برای آموزش کلمه‌های انگلیسی از کاربرد آموزشی تداعی استفاده می کنم. اگر از این اصلِ روانشناسی که به شکل ناخود آگاه در زندگی ما هست، به‌صورت ارادی و خود آگاه برای یادگیری لغات انگلیسی استفاده کنیم، دانش آموزان با علاقه بیشتری درس خواهند خواند. با این روش حدود سه هزار کلمه می‌شود یاد گرفت. اهمیت این روش زمانی مشخص می‌شود که بدانید اگر سه هزار کلمه پایه بلد باشید، می توانید در کشورهای انگلیسی زبان با دیگران حرف بزنید.

*لطفاً برای این روش مثال بیاورید.

** شکستن کلمه یکی از این روش‌هاست. به نظر شما معنی کلمه alpinist چیست؟ در این واژه دنبال کلمه‌ای آشنا بگردید و آن را بشکنید. کلمه آلپ alp برای شما آشنا نیست؟ ما می‌دانیم آلپ اسم یک رشته کوه است. ضمناً این کلمه به کوه ربط دارد. Ist را هم می‌شناسید و در فارسی نیز به کار می‌برید مثل ژورنالیست، کاپیتالیست، و... با ترکیب این دو کلمه، می‌فهمیم که alpinist یعنی کوهنورد. فکر می کنید luxury یعنی چه؟ کدام بخش آن برای شما آشناست؟ درست است... کلمه لوکس lux را شنیده‌اید. ما به چیزهای تجملی و گرانی که خیلی هم ضروری نیستند، می گوییم لوکس. luxury هم یعنی تجملی.

حالا حدس بزنید conservation یعنی چه؟ کدام بخش آن برای شما آشناست؟ چرا مواد غذایی را کنسرو conserve می کنیم؟ برای محافظت و نگهداری غذا. کلمه conservation هم یعنی محافظت و نگهداری. conservative هم که با آن هم‌ریشه است، یعنی محافظه کار.

روش دیگر اضافه کردن به کلمه است. فکر می کنید کلمه ham به چه معناست؟

حالا چیزی به این کلمه اضافه کنید تا برای شما آشنا شود. hamburger که غذایی گوشتی است. پس ham یعنی گوشت.

کلمه gentle یعنی چه؟ چیزی به آن اضافه کنید تا برایتان آشنا شود. gentleman چطور است؟

ما به کسی که رفتاری موقرانه و مؤدبانه دارد می گوییم جنتلمن. لغت gentle هم یعنی موقرانه، مؤدبانه، آرام و مهربان.

می‌دانید کلمه penal یعنی چه؟ چیزی به آن اضافه کنید. آیا penalty برای شما آشنا نیست؟ penalty جریمه خطا در محوطه جریمه است و penal نیز یعنی جزایی و کیفری.

حالا بگویید cool یعنی چه؟ cooler یعنی خنک کننده و کولر شما را خنک می کند. پس cool هم یعنی خنک.

* روش‌های کاری شما بر چه اصلی استوار است؟

**در روش تداعی سعی می کنیم قلاب‌های ذهنی درست کنیم تا معنی کلمه‌ای را کشف کنیم و به ذهن بسپاریم. اصل مهمِ این روش در گیر کردن ذهن با کلمه و ایجاد رابطه ذهنی با آن بر اساس دانسته‌های قبلی ماست. بر این اساس هر چه اطلاعات عمومی ما بالاتر باشد، قدرت بازی با کلمات ما بالاتر می‌رود و حافظه ما برای حفظ ونگهداری بیشتر می‌شود. ذهن مثل فرش دستباف است که هر چه بیشتر پا بخورد، بهتر و قیمتی‌تر می‌شود. بر اساس نظر محققان خارجی، زبان فارسی زیباترین زبان جهان از نظر موسیقیایی است و اگر کسی که فارسی بلد نیست، یا شنیدنش جریانی از موسیقی در او ایجاد می‌شود. شاید به همین دلیل است که بیشتر ایرانیان شاعرند. به گفته همین محققان، زبان عربی کامل‌ترین زبان دنیا از نظر دستوری است و زبان انگلیسی بیشترین لغات را دارد (حدود یک میلیون) و جالب این که یک انگلیسی زبان در مکالمات روزمره خود از حدود پنج هزار کلمه پایه استفاده می کند. شما هم برای حرف زدن و ارتباط برقرار کردن با آنها کافی است سه هزار لغت پایه بلد باشید و بر همین اساس زبان انگلیسی به‌عنوان زبان دوم ساده‌ترین زبان‌هاست. زبان چینی حتی به عنوان زبان اول یا زبان مادری سخت‌ترین زبان دنیاست.

> ***دانش‌آموز به شرطی با علاقه به کلاس درس می‌رود که یا معلمش را دوست داشته باشد یا درسش را. آموزگاری که به رویدادهای هنری، ورزشی و علمی روز دنیا آگاهی داشته باشد، می‌تواند هنگام تدریس از چنین مسائلی به‌عنوان مثال درسی استفاده کند تا کلاسش متنوع شود و خسته‌کننده نباشد***

* آخرین حرف شما چیست؟

** حرف آخرم را از کنفوسیوس، فیلسوف چینی نقل می کنم: ما از سه طریق می توانیم به خرد دست یابیم: تفکر که شریف ترین روش‌هاست، تقلید که ساده‌ترین روش‌هاست و تجربه که دردناک ترین آنهاست... حرف دیگری هم دارم:

کاش در مجله محبوبم اطلاعات هفتگی، از تجربیات کوچک و مفید معلمان بیشتر استفاده شود.

■

گزارشی از اختتامیه سومین دوره مسابقات سراسری حفظ و قرائت قرآن کریم

تقدیر از نفرات برتر مسابقات قرآن آقایان

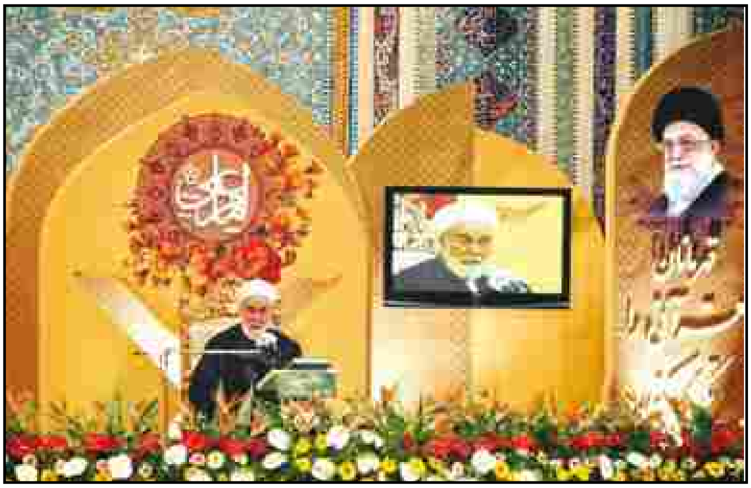

اختتامیه سومین دوره مسابقات سراسری حفظ، قرائت و ترتیل خوانی دارالقرآن امام علی ابن ابیطالب(ع) با شرکت قاریان و حافظان برگزیده استانهای سراسر کشور و با حضور حجت‌الاسلام والمسلمین محمدی گلپایگانی ریاست دفتر مقام معظم رهبری در حسینیه فاطمیون تهران برگزار شد.

در این مراسم ابتدا آیاتی از کلام الله مجید توسط استاد کریم منصوری قرائت شد و پس از آن علیرضا انصاری از قاریان نوجوان به ترتیل خوانی آیاتی از قرآن کریم پرداخت و سپس حجت‌الاسلام والمسلمین محمدی گلپایگانی در اهمیت قرائت و تدبر در قرآن کریم سخنانی ایراد کرد.

رییس دفتر مقام معظم رهبری در این محفل با شکوه قرآنی به آداب قرائت قرآن اشاره کرد و گفت امام صادق(ع) فرموده‌اند:

کسی که قرآن بخواند و برای خدا خضوع پیدا نکند و قلبش رقیق نشود و حزن او زیاد نشود و از اسرار آیات، و جلت نیابد، پس حقیقتاً عظمت شأن حق تعالی را رعایت نکرده و خفیف شمرده است. پس ای قاری و تالی قرآن هنگامی که کتاب پروردگارت را می خوانی نگاه کن چگونه این منشور ولایت را قرائت می کنی و چگونه اوامر و نواهی آن را به حساب می آوری و چگونه حدود و احکام آن را در نظر داری، پس بخوان آیات قرآن را به شیوه ترتیل و در جاهایی که وعده و وعیدی در آن آمده است، توقف کن و در امثال و مواعظ آن نیز تفکر نما...

حجت‌الاسلام والمسلمین محمدی گلپایگانی در ادامه سخنان خود با اشاره به برکات انقلاب اسلامی اظهار داشت:

یکی از برکات مهم انقلاب اسلامی گسترش تعلیم و تعلم قرآن و تربیت هزاران قاری و حافظ ممتاز قرآن است که حقیقتاً سهم عمده‌ای در این مسئله را شخص مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای دارند چرا که از دیر زمان وقت زیادی را برای ترویج قرآن گذاشته‌اند و پیوسته قاریان و حافظان را به حضور پذیرفته و با ارشادها و رهنمودهای معظم‌له جامعه قرآنی کشور پیشرفت بسیار زیادی داشته است و هم اکنون برخی از قاریان قرآن کشورمان در دنیا صاحب نام و سبک و مکتب هستند و این از افتخارات جمهوری اسلامی است.

در ادامه این مراسم آقای محمد انصاری مدیر دارالقرآن امام علی ابن ابیطالب گزارشی از فعالیت های این دارالقرآن را ارائه کرد و گفت: با توجه به تأکیدات مقام معظم رهبری مبنی بر تکریم از قهرمانان قرآنی، دارالقرآن امام علی ابن ابیطالب(ع) همه ساله مسابقات سراسری قرآن را در رشته های قرائت، ترتیل و حفظ کل قرآن کریم برگزار می کند که تا کنون موفق به برگزاری ۱۴ دوره از این مسابقات در سطح استان تهران و کشور در بخش خواهران و برادران شده است.

وی افزود: این دارالقرآن، آموزش و تعلیم و تعلم قرآن را یکی از وظایف اساسی خود می داند و به همین منظور تا کنون موفق به ایجاد ۱۱ شعبه دارالقرآن در استان‌های مختلف کشور شده است.

در پایان بخش این مراسم از چهار تن از خادمان قرآن کریم، آقایان: محمد علی اوحدی از مشهد مقدس، کریم منصوری از تهران، حجت‌الاسلام دکتر سید محمد حسین طباطبایی (حافظ قرآن) و برادر ارجمندشان حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمد مهدی طباطبایی مدیر جامعة‌القرآن قم تجلیل به عمل آمد و پس از آن نفرات برتر این دوره از مسابقات جوایز خود را از دست حجت‌الاسلام والمسلمین محمدی گلپایگانی، حجت‌الاسلام والمسلمین دکتر علوی عضو مجلس خبرگان رهبری از استان تهران و مسؤولان دارالقرآن امام علی ابن ابیطالب (ع) دریافت داشتند.

در این مسابقات در رشته حفظ کل قرآن کریم، مجید رمضانی، حسن زرنوشه فراهانی، حمید ایمان‌دار، محمد خطیبی و هاشم سلطانی رتبه‌های اول تا پنجم را به دست آوردند.

در رشته قرائت قرآن نیز آقایان: علی محمدپور از مازندران، وحید وکیلی از آذربایجان غربی، حسن دانش از یزد، حامد ولی‌زاده از آذربایجان غربی و حسن حکیمی از تهران به ترتیب حائز رتبه‌های اول تا پنجم شدند.

همچنین در رشته ترتیل خوانی قرآن کریم، برادران: حسن یزدان‌پناه از قم، مجتبی،قدبیگی از تهران، محمد محمدی از آذربایجان غربی، یوسف قنبری از زنجان و ماجد نصری از خوزستان مقام‌های اول تا پنجم را به دست آوردند. ■

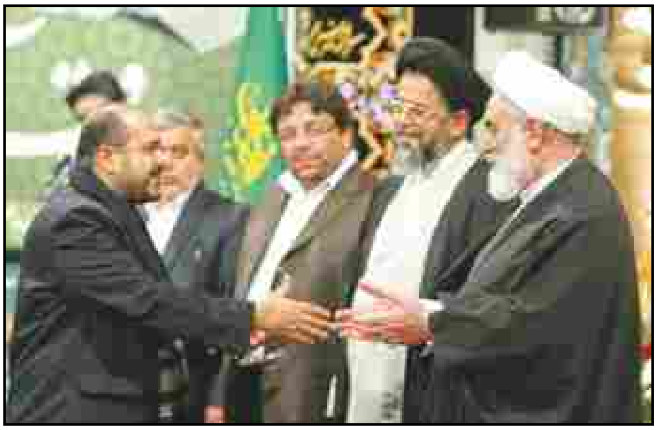

به جای اینکه سعی کنید مرد موفقیت باشید سعی کنید مرد ارزشها باشید ● آلبرت اینشتین

فردی که جان شصت و یک نفر را نجات داد

قهرمان جدید آمریکا

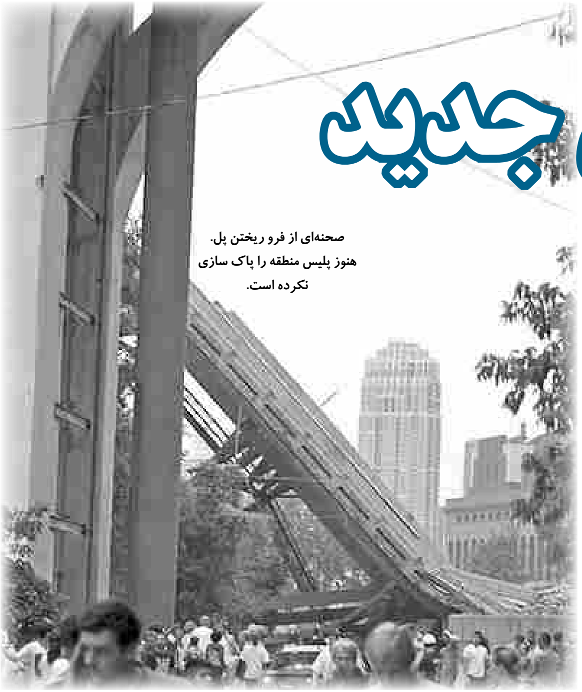

صحنه‌ای از فرو ریختن پل. هنوز پلیس منطقه را پاک سازی نکرده است.

جرمی هرناندز از صبح حس عجیبی داشت. زمانی که می‌خواست لباسهایش را بپوشد تا سر کار رود نیز دلشوره خاصی داشت. جرمی در برنامه‌های فوق‌العاده یک مدرسه در «مینه‌پولیس» مشغول به فعالیت بود. از آنجا که این جوان دو رگه ورزشکار توانایی به شمار می‌آمد، در آن مدرسه به عنوان مربی ورزش توانسته بود مشغول به کار شود و درآمد اندکی نیز برای خود جمع کند.

ساعت هشت وارد مدرسه شد و مستقیماً به سالن ورزش رفت. جایی که حدود ۳۰ بچه ۸ تا ۱۰ ساله در انتظار وی بودند. جرمی یکی از معلمین محبوب آن مدرسه بود و تمام بچه‌ها وی را به اسم کوچک صدا می‌کردند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه در ساعت دوم کلاس، یکی از دانش آموزان در حین بازی بسکتبال دچار آسیب دیدگی شد. آسیب دیدگی وی زیاد جدی نبود و تنها مچ پایش ضرب دیده بود. جرمی نفسی به راحتی کشید و مطمئن شد دلشوره صبحش بدون دلیل نبوده است. وی با خودش فکر کرد که حتماً این آسیب دیدگی باعث دلشوره اش شده است.

پس از پایان کلاس به دفتر مدرسه رفت و گزارش آسیب دیدگی «کوین دراونی» را داد. ساعت ۱۲ تا ۲ را استراحت کرد و از ۲ تا ۴ نیز کلاس دیگری را مدیریت کرد. حسابی خسته شده بود و در انتظار این بود که ساعت کاری اش به پایان برسد تا در راه بازگشت با سرویس مدرسه به سمت خانه، کمی بخوابد و خود را برای حضور در سالن بدنسازی در ساعت ۹ شب آماده سازد.

ساعت ۵ زنگ پایانی مدرسه به صدا در آمد. هوای بعدازظهر اول آگوست سال ۲۰۰۷ بسیار گرم بود و بچه‌های مدرسه منتظر راننده اتوبوس بودند تا آنها را پس از یک روز درس خواندن، به خانه‌شان ببرد. جرمی هرناندز نیز یکی از مسافرین این اتوبوس بود. به همراه وی یک نفر از معلمان و یکی از مشاوران مدرسه نیز حضور داشتند. آنها اتوبوس را بین خودشان تقسیم کرده بودند. خانم مشاور در جلو ایستاده بود. خانم معلم در وسط اتوبوس و جرمی نیز در انتهای اتوبوس حضور داشت. بچه‌ها اتوبوس را روی سرشان گذاشته و حسابی سروصدا راه انداخته بودند. جرمی با خود فکر کرد: با این حساب باید قید خواب در سرویس را زد!

سرانجام پس از چند دقیقه معطلی، راننده وارد اتوبوس شد و شصت و یک مسافر خود را به سمت شهر برد. بچه‌ها به همراهی خانم «سیگورا» که معلمشان بود، در حال خواندن یک شعر درباره حروف الفبا بودند.

راننده اتوبوس برای اینکه دانش آموزان را از مدرسه محل تحصیلشان در «مینه‌پولیس» به حومه شهر ببرد باید از روی پل رودخانه «می‌سی‌سی‌پی» می‌گذشت. پل «۳۵W-I» که روزانه حدود ۱۴۰ هزار ماشین از روی آن عبور می‌کردند و در سال ۱۹۶۴ بر روی رودخانه ساخته شده بود.

ترافیک سنگینی در مسیر بازگشت به خانه وجود داشت و آن روز رفت و آمد به کلی مختل شده بود. جرمی نیز سرانجام توانست چند دقیقه‌ای چشمانش را روی هم بگذارد. وی به تازگی با یک دختر نامزد کرده بود و قرار بود قبل از رفتن به باشگاه کمی با نامزدش باشد. به همین دلیل نیاز مبرمی به استراحت داشت. البته خوابیدن در میان سروصدای پنجاه شصت بچه مدرسه ای کار چندان آسانی نبود.

حدود ساعت ۶ بعدازظهر بود که اتوبوس به پل رسید. ماشینها به کندی از روی پل حرکت می کردند و اتوبوس نیز به آهستگی به دنبال دیگر ماشینها بود. جرمی در ترافیک سنگین پل از خواب بیدار شد. تا به حال پل آنقدر شلوغ نشده بود. احتمالاً تصادفی رخ داده بود که ترافیک سنگینی بر روی پل به وجود آمده بود.

ساعت ۶:۰۵ بود که آن اتفاق شوم افتاد.

به خاطر ماشین‌های فراوانی که روی پل حضور داشتند و پوسیدگی بدنه پل، به ناگاه تمام پل فرو ریخت و ماشینها به درون رودخانه فرو رفتند. یک حادثه واقعاً دلخراش شکل گرفته بود. درون اتوبوس همه شوکه شده بودند و راننده نیز با زحمت توانست اتوبوس را متوقف سازد. آنها تنها چند متر تا سقوط به درون رودخانه فاصله داشتند. از سوی دیگر اتوبوس به گاردریل پل چسبیده بود و به این صورت در اتوبوس نمی‌توانست باز شود تا بچه‌ها از آن پیاده شوند.

«**آنگی‌هانی**» که مشاور مدرسه بود به علت اینکه بچه‌ها تمام صندلی‌ها را پر کرده بودند، مجبور شده بود که سرپا بایستد. به علت ترمز شدیدی که راننده گرفت، وی به سمت جلو پرت شد و محکم به داشبورد اتوبوس برخورد کرد. گرد و غبار شدیدی در هوا وجود داشت و هیچ چیز دیده نمی‌شد. چند ثانیه‌ای گذشت تا گرد و خاک خوابید.

جرمی نیز به علت ترمز شدید سرش با صندلی جلویی برخورد کرد و صورتش زخم شد. وی نگاهی به بچه‌هایی که کنارش نشسته بود انداخت و متوجه شد که آسیبی ندیدند. به سرعت خود را به جلوی اتوبوس رساند.

– آقای ریچاردسون! حال شما خوب است؟ آسیب دیده‌اید؟

– بله جرمی! فقط کمی گیج شده‌ام! چرا یکدفعه این اتفاق افتاد؟ حالا چه کاری باید انجام بدهیم؟

– من هم گیج شده‌ام. در اتوبوس هم که باز نمی‌شود. حالا چه کار کنیم؟

مشاور مدرسه هم به جمع آنها ملحق شد. **خانم هانی** که کمی در راه رفتن مشکل داشت روی به سمت آنها کرد و گفت:

– محض رضای خدا یک کاری انجام دهید. هر لحظه امکان داره که کل پل فرو بریزه و ما هم در رودخانه غرق بشیم... تو رو خدا کاری کنید.

با پایان یافتن این جملات وی زیر گریه زد. آقای ریچاردسون نگاهی به خانم «هانی» انداخت و گفت: شما یکی از مسوولین مدرسه هستید. بچه‌ها به شما نگاه می‌کنند. اگر به خودتان مسلط نباشید، بچه‌ها هم شروع به جیغ و فریاد می‌کنند. فعلاً فقط شوکه هستند.

جرمی هم گفت:« خانم‌هانی، بهتر است شما به سراغ بچه ها و خانم سیگورا بروید و به آنها این

اطمینان را بدهید که می‌توانیم از اتوبوس خارج شویم. ما نیز فکری در این‌باره خواهیم کرد. البته به نظر من بهتر است که بچه‌ها را به سمت عقب اتوبوس ببرید. آنجا امن‌تر است.»

خانم «هانی» به سراغ بچه‌ها رفت و آنها را به عقب اتوبوس برد. جرمی نگاهی به آقای ریچاردسون انداخت. به علت ترمز ناگهانی که کرده بود و کمربند ایمنی‌اش نیز خوب عمل نکرده بود، آسیب زیادی به سرش وارد آمده و پایش نیز ضرب دیده بود. جرمی به وی گفت: «آقای ریچاردسون، کمربندتان را باز کنید و شما هم به عقب اتوبوس بروید.»

ریچاردسون در حال باز کردن کمربند بود که به ناگاه چشمش به کامیونی که تا نیمه در زیر آوار پل گیر کرده بود افتاد. باک بنزین آن کامیون در حال نشت کردن بود و هر لحظه امکان داشت که کامیون منفجر شود. اگر این اتفاق می‌افتاد دیگر هیچ شانسی برای زنده ماندن آنها وجود نداشت.

جرمی نیز کامیون را دید. دیگر مغزشان کار نمی‌کرد. تنها راه نجات آنها در عقب اتوبوس بود. بچه‌ها از حالت شوک خارج شده و حسابی ترسیده بودند. خانم مشاور و معلم نیز دیگر کاری از دستشان برنمی‌آمد. لحظات بسیار سختی در انتظار آنها بود. جرمی به ریچاردسون گفت که در عقب اتوبوس باز می‌شود یا خیر؟! ریچاردسون با سر علامت منفی داد و گفت:« چند سالی است که در عقب اتوبوس باز نشده و بعید می‌دانم که باز شود.»

جرمی به سرعت خود را به انتهای اتوبوس رساند. دستگیره را چرخاند اما در باز نشد. بچه‌ها با دیدن این صحنه دیگر کنترل خود را از دست داده و صدای گریه‌هایشان به گوش می‌رسید. جرمی نگاهی به ریچاردسون انداخت. راننده اتوبوس نیز از همه جا ناامید شده بود.

جرمی تمام انرژی‌اش را به کار گرفت. چند قدمی دورخیز کرد و با شانه به سمت در اتوبوس هجوم برد. ضربه سختی به در خورد اما در تکان نخورد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا آنها به سمت مرگ حرکت کنند. از یک سو خطر سقوط کامل پل و از سوی دیگر نیز خطر انفجار کامیونی که در چند قدمی‌شان متوقف شده بود احتمال مرگ آنها را بسیار بالا برده بود.

با همه این حرفها جرمی ناامید نشده بود. او نامزدی داشت که می‌خواست با او ازدواج کند و برای رسیدن به وی دست به هر کاری می‌زد. حال نجات جان خودش حداقل کاری بود که برای رسیدن به وی می‌توانست انجام دهد. این‌بار با لگد ضربه ای به در زد. در کمی تکان خورد. ضربه دوم، ضربه سوم و سرانجام در ضربه چهارم بود که در یک‌باره باز شد. بچه‌ها از شدت خوشحالی نمی‌دانستند که چه کاری باید انجام دهند. یکدفعه متوجه شدند که باید جانشان را نجات دهند و به همین خاطر با سرعت هرچه تمامتر به سمت در هجوم بردند. جرمی جلوی آنها را گرفت و به آنها گفت که اگر این شکلی بخواهند خارج شوند، همه شان دچار آسیب دیدگی خواهند شد. جرمی به مشاور گفت که من بچه‌ها را تک‌تک از اتوبوس خارج خواهم کرد و اجازه نده که خودشان خارج شوند.

***خانم هانی: محض رضای خدا یک کاری انجام دهید. هر لحظه امکان داره که کل پل فرو بریزه و ما هم در رودخانه غرق بشیم... تو رو خدا کاری کنید.**

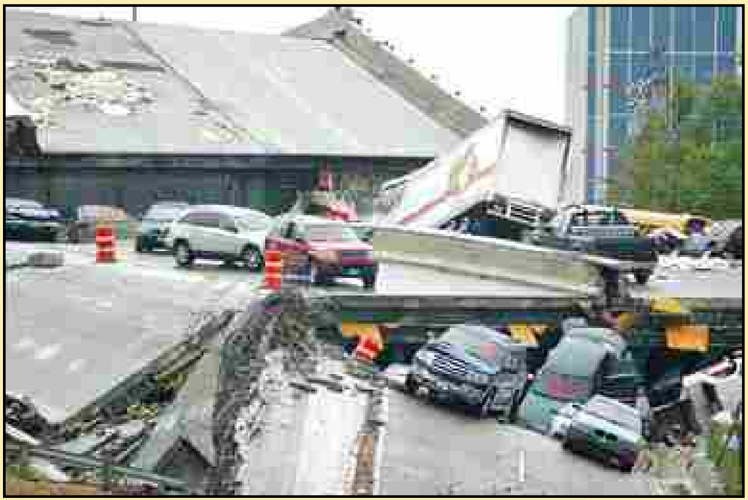

نمایی از فروپاشی پل. اتوبوس زرد رنگ مدرسه در سمت راست کامیون قرار دارد.

جرمی هرناندز اگر چند دقیقه دیرتر دانش آموزان را از اتوبوس بیرون می کشید...

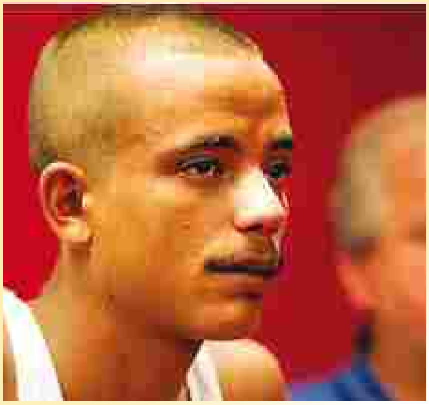

از اتوبوس تا ابتدای عرشه پل حدود ۱۵ متر راه بود. جرمی دست به ریسک نزد که بخواهد بچه‌ها را با هم از اتوبوس خارج کند چراکه امکان داشت آنها به خاطر ترسشان کنترل خود را از دست داده و کاری انجام دهند که آسیب ببینند.

وی اولین بچه را از اتوبوس خارج کرد و با سرعت هرچه تمامتر به منطقه امن برد. وی بچه‌ها را در آغوش می‌گرفت و با تمام قوا به سمت منطقه امن خارج از پل می‌برد. جرمی هرناندز به تنهایی ۵۱ بچه‌ای که درون اتوبوس بودند را از ماشین خارج کرد و جانشان را نجات داد. پس از آنکه همه بچه‌ها را از اتوبوس خارج کرد، آقای ریچاردسون را که نمی‌توانست راه برود، بر روی شانه‌هایش گذاشت و او را نیز به منطقه امن خارج از پل برد.

جرمی هرناندز با این حرکت شجاعانه‌اش لقب «قهرمان جدید آمریکا» را به خود اختصاص داد. وی در مصاحبه‌ای با شبکه خبری سی‌ان‌ان درباره لحظه‌ای که پل فرو ریخت می گوید:« من چیز زیادی ندیدم، تنها در عرض چند ثانیه به جلو پرتاب شدم. سپس گرد و غبار فراوانی به هوا برخاست و پس از آن سکوتی مطلق همه جا را فرا گرفت. واقعاً نمی‌دانستم که چه اتفاقی افتاده است؟! نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که یک دفعه به خودم آمدم. قلبم شروع به تپش کرد و پیش خود گفتم هر آن امکان دارد که ما نیز درون رودخانه سقوط کنیم، پس باید کاری انجام بدهم تا بچه‌ها از اتوبوس خارج شوند.»

وی سپس ادامه می‌دهد: «از همه جا ناامید شده بودم و شیشه‌های اتوبوس هم طوری بود که اگر آنها را هم می‌شکستم، کسی نمی‌توانست از اتوبوس خارج شود. همه امیدم را از دست داده بودم. برگشتم و به چهره بچه‌ها نگاه کردم. اکثر آنها از ترس ساکت شده بودند و برخی دیگر نیز گریه می کردند. در همان زمان متوجه در عقب اتوبوس شدم. دری که شاید سالیان سال بود باز نشده بود. من فقط حرکت کردم. نمی‌دانم چه چیز باعث شد که این حرکات را انجام بدهم. پاهای من حرکت می کرد و بدنم نیز از آنها پیروی می کرد. دیگر صدای جیغ بچه‌ها بلند شده بود. آنها فریاد می‌زدند که ما خواهیم مرد و پدر ومادرشان را صدا می کردند. همین حرف آنها انرژی مضاعفی به من داد.»

هرناندز به تنهایی ۶۱ نفر از بچه‌ها و پرسنل مدرسه را که در اتوبوس حضور داشتند، از آنجا خارج کرد. از این ۶۱ نفر تنها ۱۴ نفر راهی بیمارستان شدند که ۱۰ نفر از آنها، همان شب از بیمارستان مرخص شدند. به لطف حضور هرناندز در اتوبوس، هیچ فردی در آن به خاطر این حادثه، جان خود را از دست نداد. ایوان لونا ۱۵ ساله، هرگز آن صحنه‌ها را فراموش نخواهد کرد: « هرناندز همانند یک فرشته نجات بود. مطمئن هستم که اگر وی در آن روز همراه ما حضور نداشت، هیچکدام از ما زنده از اتوبوس بیرون نمی آمدیم.»

تنها چند دقیقه پس از آنکه هرناندز و بچه‌ها از اتوبوس خارج شدند، پل به صورت کامل فرو ریخت و اتوبوس به درون رودخانه سقوط کرد.

■

کفاره...

به روایت: علیرضا عروجی - تهران

براساس سرگذشت: پروانه

تهیه و تنظیم: محسن طیب

روزی که اهالی محل فهمیدند یعقوب از پروانه خواستگاری کرده، هر کس خبر را شنید یک جمله بیشتر نگفت: «خدا خیرش بده... دختر طفل معصوم از دربه دری و آوارگی نجات پیدا می کنه، اما «بتول خانم» و «آقا عیوضی» چی؟ اونها هم قبولش می کنند؟»

این سوالی بود که همه اهل محل از همدیگر می‌پرسیدند! علتش نیز این بود که اولاً آقا عیوضی پدر یعقوب، مرد بسیار بد اخلاقی بود، ثانیاً مادرش «بتول خانم» از آن گشنه گداهای تازه به دوران رسیده بود که به قول معروف «به سایه‌اش می گفت با من راه نیا قدم را کوتاه نشون می‌دی!» به همین دو دلیل کافی بود تا همسایه‌ها از یکدیگر بپرسند: «یعنی راستی راستی پدر و مادر یعقوب قبول می کنند که پسر شون با یک دختر پرورشگاهی بی کس و کار ازدواج کند؟»

اهالی محل این سوال را از همدیگر می پرسیدند، اما هیچ کدام نمی‌دانستند (واصلاً باورشان نمی‌شد) که مشوق اصلی یعقوب، همین پدر و مادر بداخلاق و مستبد باشند که با توجه به وضعیت «پروانه» پسرشان را تشویق می کردند با او ازدواج کند و...

اجازه بدهید ابتدا توضیحی در مورد این خانواده و مخصوصاً در مورد سرگذشت پروانه بدهم، تا بعداً برسیم به این ازدواج پرسر و صدا!

***

هیچ کس در مورد گذشته و خانواده پروانه چیزی نمی‌دانست. آنطوری که مسؤول شیرخوارگاه (و بعدها مدیر پرورشگاه) می گفتند: در یک شب سرد زمستانی ونزدیک نیمه‌های شب که برف تهران را سفیدپوش کرده بود و سوز سرد و به قول معروف؛ «سرمای گداکش» باعث شده بود اهالی تهران زودتر از همیشه داخل خانه‌های گرم و نرمشان بنشینند، ساعت هنوز به ۱۲ نیمه شب نرسیده بود که «مشتی حیدر» خادم مسجد محله، متوجه شد یکنفر دارد «دق الباب» می کند و محکم به در مسجد می کوبد. پیرمرد که آن زمان حدود هفتاد سالش بود و «آفتاب لب بوم» [و دو سال پس از آن ماجرا نیز راهی بهشت شد] به هر سختی بود از زیر کرسی گرم و اتاق کوچکش در گوشه مسجد بیرون می آید و خود را تا پشت در می‌رساند «کیه این وقت شب یاد مسجد افتاده...؟» پیرمرد این را می گوید و چون جوابی نمی‌شنود، شانه بالا می‌اندازد و همانطور که آرام آرام به طرف اتاقش برمی گردد زیر لب با خودش زمزمه می کند، صلاح نیست در روا ین وقت شب باز کنم... از کجا معلوم شاید دو قلچماق خدانشناس نقشه نکشیده باشند که فرشهای خونه خدا رو بدزدند؟ این را می گوید و هنوز قدم پنجم را برنداشته بود که دوباره صدایی می‌شنود، این بار اما صدایی غریب و نگران کننده، صدای «ونگ ونگ» یک نوزاد که هر لحظه گریه‌اش شدیدتر می‌شد!

«مشتی حیدر» دوباره می پرسد: «کیه پشت در؟» وباز صدایی نمی‌شنود، مگر همان صدای گریه نوزاد. پیرمرد که دنیا دیده و سرد و گرم چشیده ایام بود با خود فکر می کند: «نکنه نقشه باشه که من در را باز کنم و حمله کنند توی مسجد و از دست من پیرمرد هم که کاری برنمیاد؟» پس دوباره می خواهد برگردد که صدای گریه نوزاد شدیدتر می‌شود. «مشتی حیدر» که حدود چهل و پنج سال خادم بود، این را خوب می‌دانست که از قدیم و ندیم، خیلی‌ها که می‌خواستند بچه‌ای را سر راه بگذارند آن را جلوی مسجد رها می کردند و...، پیرمرد دوباره برمی گردد و «بسم‌الله» گویان قدری لای در را باز می کند و سرک می کشد بیرون و...، عین خود جمله «مشتی حیدر» در آن لحظه را برایتان باز گو می کنم که وقتی می بیند یک نوزاد دو، سه ماهه با چشمان آبی و صورت گرد و زیبایش زیر برفها خوابیده و پوست صورتش از سرما دارد کبود می‌شود، نگاهی به آسمان می کند و به «جایگاه ابدی» پروردگار می گوید: «خدایا ترس رو از دلم بردار، که اگر این طفل معصوم ده دقیقه دیگه اینجا و زیر این برف و توی این سرما بمونه تلف میشه» و بعد «یاعلی» را می گوید و با احتیاط پا می گذارد بیرون و...

دو ساعت بعد وقتی «مشتی حیدر» از شیری که برایش مانده بود قدری داغ می کند و به هر سختی بود به نوزاد می‌خوراند و او دیگر گریه نمی کند و به آرامی می‌خوابد، پیرمرد نوازشش می کند و می گوید: «چه سرنوشتی در انتظار تو خواهد بود دختر کوچولو که توی مسجد پیدات می کنند...؟ من که کاری از دستم ساخته نیست جز اینکه تو رو به صاحب این خونه بسپارم و از خدایی که چهل و پنج سال نوکریش رو کردم، بخوام که هر کس به تو خدمت بکنه، پاداشش رو از خدا بگیره و هر کس هم آزارت بده سزاش با اوستا کریم باشه!»

پیرمرد هفتاد ساله خادم مسجد آن شب با همین دعای صادقانه و بی ریا، انگار که سرنوشت دخترک را تعیین کرد!

فردا صبح که پیشنماز مسجد آمد و معتمدین محله جمع شدند، این تصمیم را گرفتند که:

ابتدا یکی، دو روز نگهش می‌داریم تا شاید اون پدر و مادر بی‌مروتی که این دختر بیگناه رو رها کردن، به خودشون بیان و سر و کله‌شون پیدا بشه، اما اگر خبری نشد...

اما خبری نشد، به جای دو روز، دخترک پنج روز در مسجد توسط خانمهای مومن و مهربان، تر و خشک شد، اما خبری از والدین و کس و کارش نشد تا سرانجام مسؤولین مسجد با تماس‌هایی که گرفتند، دخترک را به یک شیرخوارگاه فرستادند.

سالها بعد و موقعی که «پروانه» بزرگ شد و دیپلمش را گرفت و به سنی رسید که چاره‌ای جز ترک کردن پرورشگاه نداشت، همه کسانی که طی هفده سال و ۹ ماه گذشته این دخترک «سرراهی» را بزرگ کرده بودند، این عبارت را در موردش به کار می‌بردند:

ـ این دختر آنقدر معصوم و مظلومه که مگه خدا مراقبش باشه!

***

پروانه که هیجده ساله شد و پا به اجتماع گذاشت، یک چیز را در مورد خودش خوب می‌دانست:

قشنگی من می‌تونه برام مثل سرطان باشه!؟

اما او که ذاتاً نجیب بود و در پرورشگاه هم توسط مربیان، آموخته بود که شرافت و پاکدامنی بهترین سرمایه یک دختر می‌تواند باشد از لحظه‌ای که پرورشگاه را ترک کرد خود را به خدا واگذار کرد و یالعجب که خداوند نیز رهایش نکرد، ظهر روز اول وقتی از سر خستگی و بی سرپناهی به یکی از مساجد رفت و پس از خواندن نماز ظهر، همان جا دراز کشید، یکی از خانم مسجدی ها که دلش برای او سوخته بود سراغش رفت و از حال و اوضاعش پرسید، پروانه هم که صداقت را در چهره و رفتار زن می دید، همه چیز را برایش گفت. حاج خانم نیز غروب همان روز دو تا کار مهم برای پروانه کرد: مغازه کوچکی را که پس از مرگ شوهرش بیکار افتاده بود گوشه خیابان در اختیار پروانه گذاشت و گفتش:

ـ حالا که خیاطی بلدی، کافیه در حدی که بتونی شکمت رو سیر کنی پول در بیاری... بقیه‌اش هم با خدا...

پروانه حالا به زندگی امیدوار شده بود. او می‌دانست که تا «حاج خانم» را دارد کسی نمی‌تواند مزاحمش باشد و... اما افسوس که روزهای شیرین زندگی «پروانه» خیلی کوتاه بود، افسوس که «حاج خانم» هشت ماه بعد فوت کرد و افسوس که فرزندان حاج خانم (با اینکه هر کدام بالغ بر نیم میلیون تومان ارثیه از مادرشان نصیبشان شد که در آن زمان پول خیلی خوبی بود) به اندازه پدر و مادر مرحومشان معرفت نداشتند، پروانه هنوز بیست سالش نشده بود که خریدار مغازه (که از فرزندان حاج خانم مغازه را خریده بود) به او گفت:

ـ دخترم! می‌دونم این مغازه همه پشت و پناه توئه... ولی منم با بدبختی پول جور کردم و این مغازه رو خریدم که بعد از یک عمر کارگری در آهنگری، برای خودم اوستا کار بشم، با این حال یک ماه بهت فرصت می‌دم جایی برای خودت پیدا کنی...

روزهای سرگردانی پروانه از همان موقع شروع شد. دختر بیچاره جایی را نداشت برود. حتی یکی، دو جا هم که دنبال کار رفت، فهمید که گرگ‌ها در شهر در کمین نشسته‌اند. خودش می‌گفت:

«هر جا که واسه کار میرم، به محض اینکه می‌فهمند کس و کار و خانواده‌ای ندارم، بلافاصله به یک رستوران دعوتم می‌کنند تا سر میز شام در مورد حقوق صحبت کنیم... یا اینکه آدرس خونه‌شون رو می‌نویسند تا برم اونجا و مذاکره کنم...»

اما پروانه با اینکه می‌دانست تاوان «نجیب ماندن» و «پاک زندگی کردن» خیلی سنگین است، اما نه پای میز شام بابت حقوق با کسی صحبت کرد و نه دعوت مدیر عاملان شرکت‌های خصوصی را پذیرفت تا در منزل آنها پیرامون حقوق عالی و مزایای بی‌نظیر مذاکره کند! دختر بیچاره هر شب که خسته و کوفته به «مغازه ـ خانه‌اش» برمی‌گشت و نگاهی به تقویم می‌انداخت و می‌دید که چند روز بیشتر به آواره شدنش نمانده، رو به همان می‌کرد که «مشتی حیدر» او را بهشون واگذار کرده بود و اشک می‌ریخت و می‌گفت:

«خدایا من جز تو هیچ کسی را ندارم... مراقبم باش»

و درست در همین روزها بود که یعقوب به پروانه پیشنهاد ازدواج داد، خانواده سه نفره یعقوب یک سال بیشتر نبود که به آن محل آمده بودند و کسی چیزی در مورد گذشته‌شان نمی‌دانست. همه فقط این را می‌دانستند که یعقوب از سن ۲۱ سالگی به ژاپن رفته بود و حسابی کار کرده بود و آنقدر پول در آورده بود که بتواند یک خانه بخرد و پدر و مادرش را (که همه عمر نداری را تجربه کرده بودند) صاحبخانه کند. البته خانه مال یعقوب بود، اما پدر و مادرش طوری رفتار می‌کردند که انگار همه چیز متعلق به آنهاست، «آقاعیوضی» پدر یعقوب یک معتاد بی‌مروت بود که جز فحش دادن کاری بلد نبود، همسرش «بتول خانم» نیز زنی مستبد بود که فکر می‌کرد همه نوکرش هستند و یعقوب... اما در مورد یعقوب هیچکس چیزی نمی‌دانست، کسی خبر نداشت که او بخاطر سال‌ها «مرده‌سوزی» در ژاپن و تن دادن به سخت‌ترین کارها و «مشاغل سیاه» دچار جنون ادواری شده است، به این شکل که وقتی عصبانی می‌شد حتی پدر و مادرش را نیز به باد کتک می‌گرفت!

و دقیقاً همین بود که بتول خانم شوهرش را راضی کرد که با ازدواج پسرشان با پروانه رضایت بدهد. «آقا عیوضی» می‌گفت: واسه پسر یکی یکدونه‌ام یک دختر پرورشگاهی بگیرم؟ اما «بتول خانم» می‌گفت:

ـ فکر کردی یک دختر با خانواده حاضر می‌شه یک هفته هم زن یعقوب بشه و زندگی کردن با من و تو رو تحمل کنه؟ اگر عروسی میخوای که برات منقل بگذاره و «نه» نگه، یا کلفتی این خونه رو انجام بده و به من بگه «خانم»! و از همه مهم‌تر زیر مشت و لگدهای پسر دیوونه‌ات طاقت بیاره و سر دو ماه فرار نکنه بره خونه پدر و مادرش و جرأت نکنه حرفی از مهریه بزنه، باید خفه‌خون بگیری و همین دختر دو سر یتیم رو به عنوان عروس قبول کنی!

از سوی دیگر پروانه که از هر کدام از اهالی محل در مورد یعقوب و خانواده‌اش می‌پرسید، فقط می‌شنید که «یعقوب جوون بی آزاریه...» سرانجام به جایی رسید که نامش دوراهی بود، یا باید با مردی که نمی‌دانم چطور آدمیه ازدواج کنم، یا از چند روز دیگر توی خیابونها بخوابم»! این طوری بود که موافقتش را اعلام کرد و همانطور که «بتول خانم» پیش‌بینی کرده بود، دختر بیچاره جرأت نکرد در مورد «مهریه» حرفی بزند، اما موقعی که در محضر بتول خانم پیشنهاد پنج سکه طلا را به عنوان مهریه داد، پروانه تنها شرطی را که در ذهنش بود مطرح کرد:

ـ من اصلاً مهریه نمی‌خوام... پنج تا سکه را هم نمی‌خوام، اما به این شرط که قبل از خواندن خطبه، هم یعقوب و هم شما و آقا عیوضی، دست بگذارید روی این قرآن و قسم بخورین که به من ظلم نمی‌کنین!

یعقوب اخم کرد و «آقاعیوضی» زیر لب غرولندی کرد، بتول خانم داشت به تنها شرط عروسش فکر می‌کرد که محضردار پیر گفت:

ـ این دختر طفل معصوم که چیزی نمی‌خواد؟... یعنی از یک قسم هم به عنوان مهریه فرار می‌کنین؟

بتول خانم به خودش آمد و خندید و به پسر و شوهرش فهماند که قبول کنند، اما محضردار پیر دوباره گفت: «شاید فکر کنین مهریه عروسشون خیلی ناقابله اما... اما اول به قسمی که می‌خورین فکر کنین و بعد دست بگذارین روی قرآن!»

[یک ثانیه... شاید اگر فقط یک ثانیه بتول خانم، آقا عیوضی و یعقوب به معنی قسمی که پروانه به آنها می‌داد فکر می‌کردند، یا به تفسیری که پیرمرد محضردار کرده بود می‌اندیشیدند، سرنوشتشان آن طوری نمی‌شد!

***

فکر می‌کنید لازم باشد از سرنوشتی که در آن خانه نصیب پروانه شد بنویسیم؟ اگر بگوییم دختر بیچاره راضی بود روزی یک مرتبه کتک بخورد اغراق نکردم! ولی آنچه که همسایه‌ها می‌شنیدند، نه صدای ضجه‌های دختر طفل معصوم بود که یا زیر مشت و لگد یعقوب [که لااقل روزی یک بار قاطی می‌کرد] فریاد می‌کشید، یا آقا عیوضی سیخ داغ را روی دستش می‌گذاشت که چرا بساط تریاک کشی را دیر ردیف کرده! و یا طعنه‌ها و متلک‌های تلخ بتول خانم که او را «حرامزاده... از زیر بته به عمل آمده... تخم حروم و...» صدا می‌کرد اشک عروس خانواده را در می‌آورد. پروانه اما، از آن جایی که هیچ کس را نداشت، اواخر شب که همه خواب بودند سر جانمازش می‌نشست و خدا را فریاد می‌کرد: «خدایا پس چرا اینها تاوان قسم دروغی را که خوردند نمیدن؟!»

و پروانه نمی‌دانست که خداوند صبرش از بنده‌هایش بیشتر است!

با این حال صبر خداوند نیز حدی دارد، این بار دو سال و نیم طول کشید تا طومار خانواده ظالم یعقوب به هم پیچیده شد، اول از همه خود یعقوب وسط خیابان زیر ماشین رفت و جابه‌جا کشته شد! پس از مرگ یعقوب، پروانه بیچاره با این تصور که می‌تواند سهم‌الارث خود را از خانه شوهرش بگیرد و پی زندگی‌اش برود، از بتول خانم و آقاعیوضی خواهش کرد که سهم شرعی و قانونی‌اش را بدهند و... اما پاسخ پروانه مشت سنگین پدرشوهرش بود که توی صورتش نشست و بعد هم بتول خانم بود که همان دو تکه لباس روز اولی را که عروسشان به خانه آورده بود را گذاشت توی ساک و دو ساعت از شب گذشته پروانه را از خانه بیرون کرد!

عجب شب تلخی بود آن شب که پروانه تا خود صبح راه رفت و به هر ماشینی که جلویش ترمز کرد گفت: «به خدا من زن خیابانی نیستم»! چه کسی می‌داند؟ شاید اگر پروانه فقط یک لحظه چشمش را می‌بست و سوار یکی از ماشین‌ها می‌شد می‌توانست همه چیز را برای خودش توجیه کند؟ اما او هر بار که دچار وسوسه می‌شد رو به آسمان سر بلند می‌کرد و می‌گفت: «خدایا مگه مشتی حیدر منو به تو نسپرده بود؟... پس چرا به دادم نمی‌رسی؟»

اما این پایان بازی نبود... فردا صبح که تازه خورشید سر زده بود و پروانه کنار نانوایی محله‌شان ایستاده بود، «افراسیاب» به سراغش آمد، او تنها دوست یعقوب بود که از همه ماجرای زندگی پروانه خبر داشت، پروانه هم به یاد داشت هر وقت با افراسیاب سلام و علیک می‌کرد، این جوان دانشجوی شهرستانی سرش را پایین می‌انداخت و به چشمان او نگاه نمی‌کرد و... به همین خاطر وقتی «افراسیاب» یک کلمه از او پرسید: اتفاقی افتاده پروانه خانم؟ دختر بیچاره همه بغض شب گذشته‌اش را به زبان آورد و پاسخ داد: اگر شما فکر نمی‌کنی من زن بدی هستم، جوابتون رو بدم؟

افراسیاب طبق معمول سرش را پایین انداخت و پروانه وقتی سرخی شرم را در چهره افراسیاب ۲۶ ساله دید، همه سرنوشت تلخ و سیاهش را (پس از مرگ یعقوب) تعریف کرد. افراسیاب لحظه‌ای به زمین خیره شد و سپس به آرامی زمزمه کرد:

«اگر فکر می‌کنی من می‌تونم مثل برادرت باشم، به من اطمینان کن!»

پروانه همین دو هفته قبل به من (رضا عروجی) این چنین گفت:

ـ در اون لحظه انگار خدا توی گوشم زمزمه کرد که بهش اعتماد کن! و عجب جوانمردی بود افراسیاب، او که یک اتاق در بالاخانه نانوایی را اجاره کرده بود تا دوران دانشجویی‌اش را در تهران به اتمام برساند، از همان شب

بقیه در صفحه ۶۴

حقیقت چیزی نیست که نوشته می‌شود... آن چیزی است که سعی می‌شود پنهان بماند!

جنگ جهانی دوم

برگردان: بهروز بهرامی

۹۷

آخرین سرباز

هنگامی که سرگروهبان «شوئیچی یوکویی» خود را در جنگلهای گوآم تسلیم کرد تمامی ژاپن در بهت و حیرت فرو رفت. در حقیقت «آخرین سرباز» جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۷۲ و ۲۸ سال پس از تسلیم ژاپن در جنگ جهانی دوم، اسلحه خود را بر زمین گذاشت. شوئیچی بلافاصله به قهرمان ملی ژاپنی‌ها تبدیل شد.

هنگامی که ستوان «هیرو اونودا» در اوایل بهار همان سال در فیلیپین پیداشد، توکیو برای او یک هواپیمای جت دربست گرفت تا اونودا بتواند به خانه بازگردد. اما این پایان داستان نبود چرا که اندکی بعد سومین «آخرین سرباز» ژاپنی در یکی از جزایر دورافتاده اندونزی دستگیر شد. حال دیگر ژاپنی‌ها به جای سربلندی به سرافکندگی دچارشده بودند چرا که معلوم نبود چند تن دیگر از سربازان امپراطوری هنوز در جنگلها و کوه‌های جنوب شرق آسیا سرگردانند و برای چه می‌جنگند؟

آغاز داستان

«شوئیچی یوکویی» در سال ۱۹۱۵ به دنیا آمد و در سال ۱۹۴۱ به نیروی زمینی ژاپن پیوست و به جزیره گوآم، در میان اقیانوس آرام، فرستاده شد. ۳ سال بعد آمریکایی‌ها به این جزیره حمله بردند و آن را از چنگ ژاپنی‌ها خارج کردند. زندگی مخفی شوئیچی در این زمان آغاز شد و تا ۲۸ سال بعد به طول انجامید. در این مدت طولانی او تمام احتیاجات خود را از جنگل تهیه می کرد. ترس سوئیچی بیشتر این بود که مبادا به دست افراد جنبش مقاومت گوآم بیافتد و آنها بخواهند بلاهایی که در طی ۳ سال اشغال ارتش ژاپن بر سرشان آورده بود تلافی کنند.

در شامگاه ۲۴ ژانویه ۱۹۷۲ دو شکارچی محلی که در حال بررسی تله‌های خود بودند، شوئیچی را یافتند. آنها در اولین نگاه او را با یکی از کشاورزان محلی اشتباه گرفتند اما کمی بعد با تعجب دریافتند که شوئیچی از بازماندگان ارتش ژاپن می‌باشد. آنها کمک کردند تا شوئیچی از جنگل خارج شده و به ژاپن بازگردد. او پس از دیدار وطن و درحالی که تفنگ خود را در دست داشت، گفت:«من از زنده بازگشتنم شرمنده ام.» او بلافاصله به قهرمان ملی ژاپنی‌ها تبدیل شد. شوئیچی در ژاپن ازدواج کرد و به زندگی عادی بازگشت. ارتش ژاپن برای او مقرری اندکی تعیین کرد و مبلغ ۳۰۰ دلار به عنوان حقوق این ۲۸ سال خدمت به وی پرداخت شد. در سال ۱۹۹۱ به شوئیچی این افتخار داده شد که به ملاقات امپراطور وقت ژاپن ، آکی هیتو، برود. این لحظه بزرگترین افتخار تمامی طول زندگی او بود. ۷ سال بعد سرجوخه شوئیچی یوکویی در اثر حمله قلبی درگذشت.

خروج دومین و آخرین سرباز از جنگل

اونودا در سال ۱۹۲۲ به دنیا آمد. پس از اینکه به نیروی زمینی سلطنتی ژاپن پیوست به یکی ازجزایر فیلیپین به نام لوبانگ اعزام شد و تا فوریه ۱۹۴۵ که آمریکایی‌ها به فیلیپین حمله کردند در آنجا بود. زمانی که نوبت حمله آمریکایی‌ها به لوبانگ رسید، بیشتر مدافعین ژاپنی مستقر در جزیره توسط آمریکایی‌ها کشته شدند یا اسیر گشتند اما چند تن از جمله ستوان دوم جوان به جنگل زدند و نجات یافتند.

اونودا به همراه ۳ سرباز دیگر با نامهای یوئیچی آکاتسو، شوئیچی شیمادا و کینشیچی کوزوکا به کوهستان فرار کردند و به جنگ خود ادامه دادند. آکاتسو در سال ۱۹۵۰ خود را به فیلیپینی‌ها تسلیم کرد و تایید کرد که اونودا و ۲ سرباز همراهش هنوز هم زنده هستند. ۴ سال بعد شیمادا در یک درگیری مسلحانه با نیروهای محلی کشته شد. دولت ژاپن در سال ۱۹۵۹ به صورت رسمی اسم اونودا را وارد فهرست کشته شدگان جنگ کرد. کوزوکا تا سال ۱۹۷۲ به همراه اونودا در جنگل باقی ماند اما او هم در این سال کشته شد و اونودا را در اعماق جنگل تنها گذاشت. اونودا به مدت ۲۹ سال گمان می کرد که تمام حرفهایی که درباره تسلیم ژاپن و پایان جنگ به گوشش می‌رسد نیرنگهای آمریکایی‌هاست تا او را از مخفیگاهش بیرون کشیده و اسیر کنند.

عاقبت یک دانش آموز ژاپنی به نام نوریو سوزوکی که به فیلیپین رفته بود توانست در جنگل او را بیابد. اونودا بازهم از تسلیم شدن اجتناب کرد و گفت که فرمانده‌اش به او گفته که باید به جنگ ادامه دهد واو تنها زمانی از جنگ دست می کشد که فرمانده‌اش مستقیماً به وی دستور دهد. سوزوکی با عکسی از خودش واونودا به ژاپن بازگشت و با کمک دولت وقت ژاپن توانست فرمانده سابق اونودا را بیابد. سرگرد سابق تانیگوچی سالها بود که به خرید و فروش کتاب روی آورده بود. سوزوکی او را راضی کرد که به همراه هم به فیلیپین بروند. تانیگوچی و سوزوکی در سال ۱۹۷۴ وارد جزیره لوبانگ شدند و تانیگوچی به اونودا اطلاع داد که سالها است که جنگ به پایان رسیده و دستور داد که سلاحش را بر زمین گذارد. او پس از ۲۹ سال زندگی در جنگل هنوز لباس نظامی بر تن داشت و مانند دیگر افسران ژاپنی به کمر شمشیر بسته بود. اونودا تفنگ قدیمی خود را به همراه ۵۰۰ فشنگ و چند نارنجک دستی با خود داشت. او دومین سرباز ژاپنی بود که سالها پس از جنگ خود را تسلیم کرد. به او گفته بودند که حق ندارد موضع خود را ترک کند مگر اینکه دستور جدیدی دریافت کند واز بخت بد اونودا این دستور ۲۹ سال بعد به او ابلاغ شد. در این ۲۹ سال او حدود ۳۰ فیلیپینی را کشت و چندین بار با پلیس محلی درگیر شد اما رئیس جمهور وقت فیلیپین ،فردیناند مارکوس، او را بخشید و او توانست به کشورش بازگردد.

او پس از بازگشت به ژاپن به برزیل مهاجرت کرد و تجربیات جنگی خود را در کتابی با نام «تسلیم؛ هرگز» به رشته نگارش درآورد. در سال ۱۹۹۶ اونودا دوباره به جزیره لوبانگ بازگشت و برای ساخت مدرسه ۱۰۰۰۰ دلار به اهالی جزیره کمک کرد. در ژاپن اونودا یک کمپ دانش آموزی را اداره می کرد وبه دانش آموزان روشهای زندگی در شرایط سخت را آموزش می‌داد.

سرافکندگی

تنفر از اسارت و ترس از سرپیچی از دستورات مافوق، سرجوخه «تروئو ناکامورا» را نیز مانند پیشینیانش از تسلیم شدن بازمی‌داشت. پس از شکست در تهاجم به نیروهای آمریکایی در ژانویه ۱۹۴۵ ارتباط بیسیم بین توکیو و واحد ناکامورا قطع شد. کمی بعد ناکامورا از دیگر همقطارانش جدا افتاد و برای اینکه دستگیر نشود یک کلبه در اعماق جنگل

برپا کرد. سیب زمینی و موز او را زنده نگه داشت. فرمانده اش به او گفته بود که باید تا آخرین نفس بجنگند. پس از اینکه تروئو به ژاپن بازگشت فهمید که زنش پس از ناامید شدن از یافتن وی دوباره ازدواج کرده است. اما همسرش گفت که از اینکه دوباره او را زنده می‌بیند بسیار خوشحال است. دولت ژاپن نه برای او هواپیمای شخصی فرستاد نه درخیابانها پلاکاردهای خوش آمدگویی نصب شد اما وزارت رفاه باقیمانده حقوق او را در این ۲۷ سال حساب کرد و به وی پرداخت. طلب وی از ارتش ژاپن ۲۲۷ دلار بود.

مرده‌ای که در اوکراین زنده شد

اما شاید مورد «ایشینوسکه اوانو» جالبتر از دیگر همقطارانش باشد. اوانو را در سال ۲۰۰۶ در اوکراین زنده و سرحال پیدا کردند در حالی که ۶۰ سال نام او به صورت رسمی در فهرست کشته شدگان جنگ بود. زمانی که جنگ به پایان رسید وی در جزیره روسی ساخالین می‌جنگیده است.

او پس از پیداشدن به ژاپن بازگشت تا اعضای خانواده خود را بیابد هر چند که در اوکراین ازدواج کرده و خود دارای خانواده شده بود.

سخن پایانی

سرنوشت سربازان وفادار امپراطور ژاپن در انتهای جنگ جهانی دوم قصه‌ای پرغصه است. نه از آن رو که این سربازان باشکست کشور خود مواجه شدند بلکه به دلیل اینکه با فراموشی دولت خود روبرو گشتند. تعداد زیادی از سربازان ژاپنی به دلیل نبود کشتی کافی در منچوری و چین به اسارت گرفته شدند. ۱۴۰۰۰۰ نفر از اینان به جای بازگشت به کشور خود به سربازان ارتش سرخ مائو پیوستند.

سالها بعد از پایان جنگ تعداد دیگری از همقطارانشان در کشورهایی که روزی لشکر قدرتمند ژاپن آنها را فتح کرده بود پیداشدند. ۲۰۰ سرباز ژاپنی کاملا مجهز در سال ۱۹۴۸ خود را در فیلیپین تسلیم کردند. در سال ۱۹۹۷ یک سرباز ژاپنی دیگر در جزیره میندرو فیلیپین پیداشد.

جزایر پراکنده اقیانوس آرام یا حاشیه دریای ژاپن مانند جزایر تاینان، سایپان، سلیمان و ایوجیما تا مدتها میزبان چنین گمگشتگانی بودند. و شاید این کمترین مکافاتی بود برای ملتی که تصمیم گرفت سیادت خود را به زور بر همسایگانش تحمیل کند.

■

یادداشت‌های یک مشاور بازنشسته...

مترجم: فاطمه دارابی

شناخت دنیای گفتاری؟!

زن: شوهرم درست به صحبتهایم گوش نمی کند. او از من سوالی می‌پرسد اما هنوز جواب نگرفته سوال دیگری می‌پرسد و در اکثر مواقع اصلا منتظر جواب نمی‌ماند و خودش جواب سوال خودش را می‌دهد.

مرد: جناب مشاور مشکل من هم این است که همسر من وقتی با فامیل‌های من جمع هستیم صحبت نمی کند و بیش از حد سکوت می کند.

زن: اما من با اقوام خودم چنین مشکلی ندارم.

مرد: می‌بینید او فقط با فامیل‌های من مشکل دارد و از آنها خوشش نمی آید.

زن: اتفاقا اینطور نیست، اقوام تو از من خوششان نمی آید و به من بی‌محلی می کنند زیرا اجازه صحبت به من نمی‌دهند. در نظر آنها من حرف حسابی برای گفتن ندارم.

مرد: چطور چنین فکری می کنی؟!! اینگونه نیست برعکس آنها تو را زنی باهوش و فهمیده می‌پندارند. به همین دلیل از سکوت تو می‌رنجند زیرا تصور می کنند تو نمی‌خواهی از ذکاوتت برای آنها استفاده کنی و فقط می‌خواهی با اقوام خودت به گفتگو بپردازی.

***

آیا می‌خواهید بدانید مشکل کجاست؟!

این نمونه جالبی بود که نشان می‌دهد چطور اختلاف در طرز صحبت به عصبانیت و انتقاد می‌انجامد.

اما این سوء تفاهم از کجا نشأت می گیرد؟

مشاور: مشکل شما مسئله‌ایی است که از آن کاملا بی‌اطلاع هستید به همین دلیل عدم آگاهی برایتان مشکلاتی را ایجاد کرده و با عواقبی همچون دلخوری و رنجش همراه است. اتفاقات پیش آمده اصلا به این معنی نیست که کسی با دیگری مشکل دارد.

مرد: نمی‌توانم باور کنم، چطور اینگونه نیست؟ او وقتی در کنار خواهرش و یا مادرش می‌باشد صحبت می کند، با آنها به گفتگو می‌پردازد. او حتی یکبار خودش اعتراف کرد که از خانواده من بدش می آید و حق با من است.

زن: بله جناب مشاور من گفتم زیرا او به شدت عصبانیم کرده بود و هر چی می گفتم چنین نیست باز حرف خودش را می‌زد اما این چنین نیست من آنها را دوست دارم.

مشاور: (با لبخند) شما زن و شوهر جوان مقداری عجول هستید حتی مهلت ندادید من دلیل این مشکل را بگویم. مایل نیستید دلیلش را بدانید؟!

زن: چرا... من واقعا دوست دارم دلیلش را بدانم.

مرد: عذر می‌خواهیم، بله! بله! من هم خیلی برایم اهمیت دارد، بفرمایید.

مشاور: تنها مشکل شما دو نفر تفاوتتان در طرز صحبت و آداب گفتاری تان است.

مرد: یعنی چه؟ منظورتان چیست؟

مشاور: حرف من به این معناست که اقوام شما اهل صحبت هستند و پرگویی می کنند و گاهی آنقدر به صحبت مشغول می‌شوند که اجازه صحبت به دیگران را نمی‌دهند. گاهی نیز به میان صحبت یکدیگر می‌پرند و رشته کلام را قطع می کنند.

(خطاب به مرد) در حالی که همسر شما اقوامش این رفتار را بی‌ادبانه می‌دانند و به همین دلیل تصور می کند خانواده شوهرش به او بی‌توجه‌اند و بی‌حرمتی می کنند. در فرهنگ خانوادگی زن شما این پرگویی و قطع صحبت دیگران نوعی توهین به شخص مقابل قلمداد می‌شود. و چون اجازه صحبت به او داده نمی‌شد و گاهی هم صحبتش قطع می‌شد این رفتار وی را به شدت ناراحت کرده و ترجیح می‌داد سکوت کند و در نتیجه شما این سکوت را به حساب بی‌علاقه بودن وی نسبت به دوستانتان گذاشتید. از نظر همسرتان آنها به قدری تند حرف می‌زنند که اصلا فرصت اظهار نظر پیدا نمی کند. البته این موضوع در مورد خود شما هم صادق است زیرا شما نیز با همان فرهنگ بزرگ شدید.

***

زن و شوهر باید به نحوه آداب صحبت یکدیگر توجه کنند تا با تمرین‌های مکرر به هم نزدیک شوند و همدیگر را بهتر و بیشتر دریابند. اینگونه برایشان کمتر سوء تفاهم به وجود می آید و حتی اگر خویشاوندان دور و نزدیکشان از شریک زندگی‌شان ناراحت شوند بدون آنکه دلخوری و کدورتی به وجود بیاید و بخواهند حق را به فامیل خویش دهند نوع فرهنگ و طرز صحبت کردن همسرشان را برایشان توضیح می‌دهند، حتی می‌توانند به آنها بگویند که فلان حرف یا طرز رفتارشان در فرهنگ خانواده همسرشان توهین به شمار می آید و رفتاری بی‌ادبانه تلقی می‌شود.

در صورتی از زندگی زناشویی خود رضایت و آرامش داریم که زندگی موفقی با همسر خود داشته باشیم. لازمه هر موفقیتی خودمان هستیم. باید بدانیم لازمه هر موفقیتی تلاش، پشتکار و انگیزه برای رسیدن به آن است پس خوشبختی به خودی خود حاصل نمی‌شود و یکی از مهمترین موفقیتهای زناشویی کسب مهارت است. شناخت دنیای زن و مرد به معنای واقعی و شناخت شریک زندگیمان به معنی موفقیت و داشتن زندگی شیرین است. اینکه احساس واقعی او را بدانیم شرایطش را درک کنیم اگر ما چیزی را دوست داریم و برایمان ارزشمند است به این معنی نیست که برای همسرمان نیز این چنین باشد بلکه ممکن است دقیقا برعکس آن باشد. مثلا ممکن است شما در هنگام عصبانیت وقتی با شما همدلی می کنند زودتر آرام شوید اما همسر شما این رفتار بیشتر عصبانیتش را افزایش دهد و سکوت در برابرش بهترین مرهم باشد. پس بیایید ابتدا خود و سپس شریک زندگیمان را به خوبی بشناسیم...

■

جریان زندگی چیزی جز مبارزه میان عاطفه و عقل نیست

● مارک تواین

ظهور و سقوط یک تمدن

مقدمه:

«اربابان زمین» لفظی است که مایاها روی خود و تمدنشان گذاشته‌اند. تمدنی که آنچنان قدیمی نیست و ابهام سراسر آنرا فرا گرفته. مأمن اصلی مایاها در کشور گواتمالا و مکانی به نام «پتین» بود. قدیمی‌ترین تاریخی که از آنها در دست است به ۵۸ میلادی می‌رسد. اما دو قرن بعد به بخش‌های شمالی مهاجرت کردند و در «هندوراس» و کشورهای حوضه آمریکای مرکزی ساکن شدند. بعد از چند قرن به طور نامعلومی خانه و کاشانه را رها کرده و به «یوکاتان» نقل مکان کردند. آنچه که هنوز به عنوان یک سؤال مهم باقی مانده این است که چرا مایاها موطن اولیه خود را که بسیار سرسبز و زیبا بوده رها کرده و در مکانی مملو از حیوانات و حشرات سمی ساکن شدند؟

رصدخانه‌های آنان حاکی از توجه قوم مایا به افلاک و چیرگی آنها بر علم ستاره‌شناسی است.

ظهور یک تمدن شگرف

در زمینهای پست گواتمالا و مکزیک کنونی «مایا»ها تمدن خود را بنا نهادند، تمدنی که ششصد سال دوام داشت و به ناگهان از بین رفت. مایاها در شهرهایی مثل «تیکال»، «پالنگ کی» و «کوپان» زندگی می‌کردند. حکمرانان مایا عبادتگاههایی هرمی شکل و قصرها و میادین ورزشی زیبایی ساختند و از خود به جا گذاشتند. آموزش هنر و تجارت رونق پیدا کرد و نویسندگان با استفاده از عکسها و نقش‌های سمبلیک یک سیستم نوشتاری ایجاد کردند.

عبادتگاه یا ...

تعداد بسیاری از اهرام سنگی در جنگل‌های انبوه آمریکای مرکزی پنهان شده‌اند. بسیاری از این اهرام، در حدفاصل ۳۰۰ تا ۹۰۰ میلادی ساخته شده‌اند. یکی از بزرگترین هرمها، معبد کتیبه‌ها در منطقه «پالنگ» در مکزیک است. از درون این معبد تابوتهای سنگی یافت شد که بر روی آنها کتیبه‌هایی به خط مایایی حجاری شده بود.

تاکنون طریقه خواندن خط مایاها که با استفاده از حروف تصویری نوشته می‌شد کشف نشده است و یا لااقل بخش بسیار ناچیزی از آنها ترجمه شده است. از حروف تصویری برای بزرگداشت حاکمان یا ثبت وقایع مهم استفاده می‌شد. از سال ۸۹۰ میلادی به بعد کاهنان مایا برای نگارش از کاغذهای ساخته شده از پوست درختان و با استفاده از قلم‌های ساخته‌شده از موی خوک وحشی استفاده می‌کردند.

اسرار تقویم مایاها

مایاها ۱۷ تقویم متکی بر نظام کیهانی داشتند. برخی از این تقویم‌ها به زمانهای بسیار دور، حدوداً ده میلیون سال پیش اشاره می‌کنند و چنان بغرنج و پیچیده‌اند که برای فهم مندرجات آنها به مجموعه‌ای از منجمین، طالع‌بینان، زمین‌شناسان و ریاضی‌دانان خبره نیاز است.

از میان این هفده تقویم دو تقویم بسیار شاخص و با اهمیت است.

اول تقویم خورشیدی به نام «هاب» و دیگری تقویم مرموز «تزولکین». مایاها این دو تقویم را در هم تلفیق کرده و در وحله اول درخصوص فعالیت‌های علمی و کشاورزی از آن استفاده می‌شد. این تقویم متشکل از ۳۶۵/۲۴۲۱۲۹ روز بود که عملاً بسیار دقیق‌تر از تقویم‌های رایج امروزی محاسبه شده است.

سال «هاب» طوری در نظر گرفته شده بود که با انتقال خورشید به سمت الرأس از ۱۶ ژوئن شروع می‌شد.

تقویم دیگر معروف به «شمارش طویل»؛ برای مراجعه به تاریخ و ثبت وقایع به کار می‌رفت. هر رویداد با شماره روزهایی که از وقوع آن نسبت به ۱۳ اوت ۳۱۱۳ پیش از میلاد مسیح می گذشت محاسبه می‌شد. براساس شواهد باستان‌شناسی، سال ۳۱۱۳ پیش از میلاد به عنوان مبدأ تاریخ مایاها انتخاب شده بود. اما در این تاریخ چه رویداد مهمی به وقوع پیوسته که چنین نزد مایاها با اهمیت بوده است؟

شمارش تقویم «شمارش طویل» چنین آغاز می‌شود:

«کین» معادل ۱، «وینال» معادل ۲۰، «تون» معادل ۱۸ دوره وینال (یا ۳۶۰ کین یا ۳۶۰ روز)، «کاتون» معادل ۲۰ تون یا ۷۲۰۰ روز یا معادل ۱۹ سال و ۷۳ روز، «باکتون» معادل ۲۰ کاتون یا ۱۴۴۰۰۰۰ روز یا ۳۹۴ سال و ۵۲ روز و «آلواتون» که معادل ۲۳/۰۴۰/۰۰۰/۰۰۰ روز یا ۶۳/۰۸۰/۰۸۲ سال می‌شود. مایاها دوره‌های ۵۱۲۵/۴۰ ساله داشتند که هر یک معادل ۱۳ باکتون ۱۴۴۰۰۰ روزه بود. هر چرخه از ۱۳ باکتون تشکیل شده بود.

خلقت از دیدگاه مایاها

دوران خلقت براساس اسطوره‌شناسی مایاها با خلق زمین آغاز می‌شود، در این دوران گیاهان و موجودات ظاهر شده‌اند.

این دوره به عنوان اولین دوره مایایی محسوب

• پل ژاله

می‌شود. در دوران دوم و سوم خدایان، انسان‌ها را از چوب و گل آفریدند. اما خوشایند واقع نشدند و از میان برداشته شدند. در حال حاضر ما در دوره پنجم قرار داریم. در دوره معاصر، انسان کاملاً کارا جلوه کرده است.

آخرین روز دنیا در تقویم مایاها

آخرین روز از دوره اخیر (با احتساب هر دوره ۵۱۲۵/۴۰ سال) با درنظر گرفتن روز مبدأ مایایی (۱۳ اوت ۳۱۱۳ پیش از میلاد) روز ۲۱ دسامبر ۲۰۱۲ میلادی است. آیا دنیا در این روز به پایان خواهد رسید؟

بر طبق اعتقادات مایاها، هر یک از پنج دوره تشکیل دهنده زمین با اتفاقات بدی به پایان رسیده و دوره جدیدی آغاز می‌شود. حجاری‌های موجود بر روی دیواره‌های معابد روز پایان دوره پنجم را روز پایان حیات کنونی زمین معرفی کرده است.

گفته می‌شود پایان دوره دوم به دلیل تغییرات شدید آب و هوایی و جوی صورت گرفته و دوره سوم با آتش و دوره چهارم با وقوع سیل‌های ویرانگر به پایان رسیده است. نظریه‌های بسیاری مبنی بر اینکه دوره پنجم با زلزله به پایان برسد جاری است.

قومی سراسر شگفتی

در سراسر مناطق تحت سلطه مایا، اهرامی را مشاهده می کنیم که همگی از تکه‌های عظیم سنگ ساخته شده‌اند. معبد «پالنگ» یکی از معروفترین آنها از ۳۶۵ پله به تعداد روزهای سال ساخته شده است. حجاری‌های زیبا و عجیب داخل این هرم پوشیده از رویدادهای نجومی است که تمامی آنها تا امروز به وقوع پیوسته‌اند. تمامی خسوف‌ها و کسوف‌ها به دقت تا سال ۲۰۱۲ میلادی ثبت شده‌اند.

اما به جرأت می‌توان گفت که سرآمد تمام این حجاری‌ها، تابوتی است که بسیاری از باستان‌شناسان و دانشمندان علوم فضایی را به تعجب و تحسین واداشته است. این تابوت در سال ۱۹۵۲ توسط تیم کاوشگر پروفسور «آلبرتو روزلهالیر» پس از گذشت ۲ سال تلاش بی‌وقفه به دست آمد.

در کنار این تابوت انواع لوح‌های سنگی که وزن بعضی از آنها به بیش از ۵ تن می رسد به چشم می خورد. بر روی تابوت یادشده تصاویر پیچیده‌ای نقش بسته که سالها تصور می‌شد فاقد معنا و مفهوم خاصی است.

پروفسور «ریماند کارتایر» پس از یک کار طاقت‌فرسا توانست رمز کتیبه‌ها و همچنین تابوت حجاری شده را پیدا کرده و آنرا ترجمه کند. کار پروفسور «کارتایر» مانند توفان سهمگینی بود که بر اندیشه دانشمندان امروزی تازیانه می‌زد. خبر بسیار شگفت‌انگیز و حیرت آور بود؛ مایاها هزاران سال پیش از نیروی الکترومغناطیس زمین باخبر بودند! آنها درک عمیقی از منظومه شمسی و پرتوهای حرارتی آن داشته‌اند.

مایاها از کجا به این دانش عظیم دست پیدا کرده بودند؟ این سئوالی است که دانش امروز جوابی برای آن ندارد. متأسفانه بخش عظیمی از کتیبه‌ها از بین رفته‌اند اما اندک مدارک به جا مانده حکایت از دانشی می کند که برای سرخپوستانی نیمه وحشی بسیار عجیب و باورنکردنی است. به عنوان مثال باستان‌شناس آمریکایی «هایات وریل» بیش از ۳۰ سال از عمر خود را صرف تحقیق درباره تمدنهای از بین رفته آمریکای جنوبی و مرکزی کرده است. او در کتاب خود تحت عنوان «پلی از نور» از شهری متعلق به «اینکا»ها نام می‌برد که در حفاظ یک دژ مستحکم و غیر قابل نفوذ سنگی قرار داشت و تنها راه رسیدن به داخل آن پلی از نور یا یک ماده یونیزه بوده است که به دلخواه ساکنین ظاهر یا ناپدید می‌شده است!

در کشور مکزیک قلعه مستحکمی وجود دارد با دیواره‌هایی به بلندی ۱۴ متر و پهنای بیش از ۵ متر که به صورت مربع احداث شده است. هیچگونه دری در این قلعه دیده نمی‌شود. وزن سنگهای به کار رفته در این بنای اسرارآمیز به بیش از ۲۵ تن می‌رسد که به صورت باورنکردنی صیقل داده شده است.

آیا «اینکا»ها به خود آن همه زحمت طاقت‌فرسا می‌دادند تا بنایی بی‌در بسازند؟!

یا می‌دانستند که چگونه از میان این دیوارها عبور کنند؟!

اما آنچه که از همه عجیب تر است آنکه مایاها از

چرخ استفاده نمی کردند، اما جاده‌های پهن و یکدست آنها باستان‌شناسان را به این فکر انداخته که آنها چه نیازی به ایجاد این جاده‌های پهن داشتند؟!

محاسبات بسیار دقیق ریاضی، ستاره‌شناسی و نجوم بی‌نظیر از «مایا»ها تمدنی ساخته که به قول پروفسور «اریک فون دینکن» مایاها ربوتیک‌ترین تمدن جهان هستند! تمام زندگی و دانش آنها از روی تقویم و برنامه شکل گرفته است.

تمام بناهای باشکوهشان از روی تقویم و برنامه احداث شده‌اند.

در یک افسانه مایایی به نام «پوپولوه» این چنین آمده است: «خدایان قادر به شناختن و دانستن همه چیز بودند، کیهان و چهار جهت اصلی، قطب‌های زمین و همچنین گرد بودن زمین». چگونه اجداد «مایا»ها از گردبودن زمین باخبر بودند؟ آنان می‌دانستند که سال زهره ۵۸۴ روز است و مدت سال زمینی را ۳۶۵/۲۴۱۰ روز محاسبه کرده‌بودند. فرمولهای تعیین این سالها را تنها می‌توان به وسیله رایانه‌های پرقدرت امروزی محاسبه کرد. به هر تقدیر بسیار مشکل است که منشاء این حقایق را از مردمانی جنگل‌نشین که بسیاری آنها را وحشی می‌دانند بدانیم.

منابع:
❊ maya prediction
❊ **کتاب «ارابه خدایان» نوشته اریک فون دنیکن**

❊ براساس تقوم مایایی، دوران خلقت زمین به پنج دوره تقسیم شده است که پایان دوره پنجم و پایان حیات زمینی سال ۲۰۱۲ میلادی است

مشاور خانواده

پسرم بسیار پرخاشگر است چه کنم؟

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی

روانشناس بالینی

جهت مشاوره و روان درمانی دوشنبه ها: از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

**فرزندم ۴ساله‌است.مدام‌به‌دیگران‌پرخاشگری می کند. سر وسایلش با خواهرش در گیر می‌شود. به زور می‌خواهد وسایل دیگران را بگیرد. از من و پدرش خواسته‌های غیر معقول دارد. زمانی که چیزی می‌خواهد و در اختیارش قرار نمی گیرد شروع به فریاد زدن می کند و آن قدر این کار را تکرار می کند تا به خواسته‌اش برسد. ما هم به خاطر اینکه صدای او در نیاید چیزی را که می‌خواهد در اختیارش قرار می‌دهیم تا صدایش بلند نشود و حالا مزاحم شما شدم تا بدانم از نظر یک کارشناس پسرم چرا پرخاشگری می کند و ریشه رفتاری او چیست؟

* پرخاشگری رفتاری است که به قصد زدن به خود و دیگران و به صورت تعمدی انجام می‌شود اما از آنجا که اطلاعاتی کلی در این باره خواسته اید باید بگویم:

پرخاشگری به اشکال گوناگونی بروز می کند.

۱ـ پرخاشگری بدنی: لگدزدن، کتک کاری و...

۲ ـ پرخاشگری لفظی: فریاد زدن، فحاشی کردن، جیغ زدن و...

۳ـ پرخاشگری به شکل تجاوز به حقوق دیگران: چیزی را به زور گرفتن، زور گویی، خواسته‌های نامعقول و...

در کل، کودکان پرخاشگری را به ۲ دلیل از خود بروز می‌دهند:

۱ـ وسیله‌ای: به خاطر به دست آوردن چیزی مثل: اسباب‌بازی، کودک زمانی که به وسیله مورد نظر دست یافت آرام می‌شود. اغلب علت پرخاشگری در کودکان از این نوع است.

۲ ـ خصمانه: در اینجا هدف کودک آسیب‌زدن به طرف مقابل است. کودک چیزی را نمی‌خواهد تملک کند بلکه به طرف مقابل به شکل رقیبی می نگرد که باید از صحنه دور شود. قابل توجه اینکه هر رفتاری را نمی‌توان پرخاشگری خصمانه قلمداد کرد. اگر تهدید بیرونی واقعی باشد رفتار پرخاشگرانه عادی و بهنجار است. غالباً کودکانی که رقابت طلبند در سنین پایین‌تر روی به خشونت و پرخاشگری می آورند اما زمانیکه بزرگتر می‌شوند رقابت آنها شکلش عوض می‌شود و این رقابت خود را در درس، کار و... نشان می‌دهد. کودکانی که دائم با همسالان خود مورد مقایسه قرار می گیرند احساس حقارت می کنند و برای اینکه این احساس حقارت را نبینند تلاش می کنند به وسیله در گیر شدن با دیگران روی آن سرپوش بگذارند. در اینجا احساس حقارت درونی او رقیب او می‌شود. کودک می‌خواهد به خودش و دیگران ثابت کند، بزرگتر از آن چیزی است که دیگران می‌اندیشند. به هر حال، پرخاشگری در کودکان علل گوناگونی دارد. تنها زمانی پرخاشگری خاموش می‌شود که علت آن یافته شود و برطرف گردد. ■

مشاوره حقوقی

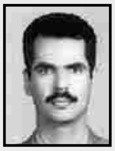

آقای سعید مجیدی نژاد

(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)

چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تخلیه، بدون استرداد ودیعه

خلاصه سوال :

حدود یک سال و نیم پیش مکانی را که مناسب برای کار آهنگری و درب و پنجره سازی بود اجاره کردم. در آژانس املاک اجاره نامه ای تنظیم شد و من مبلغ ۳۵ میلیون تومان به عنوان ودیعه و قرض الحسنه به موجر پرداختم. در انقضای مدت اجاره موجر به دلایل مختلفی که برایم مقبول نبود از تمدید اجاره نامه خودداری کرد و من به ناچار در همان مکان به پیشه خود ادامه دادم. بعد از مدتی از طرف دادگاه حکمی به درب کارگاه آمد که به موجب آن موجر من محکوم به تخلیه مورد اجاره شده بود. یعنی همان کارگاهی که در اجاره من بود. با پیگیری موضوع متوجه شدم که کارگاه متعلق به شخصی بوده که چند سال پیش فوت کرده و چندین وارث داشته که موجر من فقط یکی از آن ورثه بوده است. سپس بقیه ورثه تقاضای تخلیه آنجا را نموده و حکم دادگاه را هم به دست آورده اند. وقتی با موجر تماس گرفتم ایشان منکر این موضوع شد و به خواسته من مبنی بر استرداد مبلغ ودیعه و تحویل گرفتن مورد اجاره اعتنایی نکرد. بعد هم دیگر به تلفن‌های من جواب نداد. وقتی به درب منزلش رفتم متوجه شدم که مدت زیادی است از آنجا نقل مکان کرده است. پیگیریهای بعدی هم نتیجه‌ای نداد و من از محل زندگی وی بی خبر هستم. نمی دانم چه باید انجام دهم؟ اگر محل کارم تخلیه شود تکلیف ۳۵ میلیونی که دادم چه خواهد شد؟ چگونه می توانم این پول را بگیرم؟ چگونه باید از تضییع حقوقم جلوگیری کنم؟

محمدرضا کریمی ـ تهران

اعتراض شخص ثالث

پاسخ :

مشخص نیست که موجر شما با ورثه دیگر اجاره نامه ای در خصوص کارگاه داشته یا نه. اگر اجاره نامه ای داشته باشد و در همان مدت اجاره، منافع ملک را به شما منتقل کرده عمل او صحیح است. مگر اینکه اجازه انتقال به غیر به او داده نشده باشد. اما اگر چنین اجاره نامه‌ای وجود نداشته باشد اجاره دادن ملک از سوی وی به شما از جمله موارد انتقال مال غیر محسوب شده و غیر قانونی و جرم است. در صورت اول مقررات حاکم بر روابط حقوقی شما و موجر و ورثه قانون روابط موجر و مستاجر خواهد بود و منشأ تصرف شما صحیح بوده و با توجه به مفاد اجاره نامه های میان موجر با ورثه و موجر با شما تصمیم گیری قضایی خواهد شد. در این صورت احتمال اینکه تخلیه منوط به استرداد مبلغ ودیعه به شما بشود وجود دارد.

اما چنانچه موجر شما بدون اینکه نسبت به سهم بقیه ورثه حق یااختیاری داشته باشد آن را به شما منتقل کرده باشد مقررات حاکم بر موضوع قانون مجازات و قانون مدنی است. به موجب این مقررات منشاء تصرف شما قانونی نیست ولی عمل موجر در انتقال منافع ملک به شما که در مالکیت دیگران بوده جرم محسوب شده و قابل مجازات است. علاوه بر اینکه وی در خصوص مبلغ ودیعه مدیون شما بوده و در هر حالت باید این مبلغ را به شما مسترد سازد. در هر حال برای دفاع از حقوق خود می توانید از راه های قانونی ذیل استفاده نمایید:

اول–به دادسرای محل وقوع ملک مراجعه کرده و از موجر به سبب انتقال مال غیر و از مشاور املاکی که سند را تنظیم کرده به علت معاونت در جرم انتقال مال غیر شکایت کیفری نمایید. موجر مالی را که متعلق به وی نبوده منتقل کرده و مشاور املاک با علم به اینکه موجر مالک شش دانگ نیست و نسبت به سهم بقیه حقی ندارد برای شما سند اجاره تنظیم نموده و وقوع جرم انتقال مال غیر را تسهیل نموده است. بنابراین هر دو می توانند متهمین این پرونده کیفری باشند و در معرض مجازات حبس به مدت چند سال قرار گیرند.

دوم– در حکم راجع به تخلیه، دادگاه رسیدگی کننده مشخص است. به آن دادگاه مراجعه کرده و به عنوان شخص ثالث دادخواستی در اعتراض به حکم تخلیه تقدیم نمایید. در این دادخواست که شما خواهان و طرفین دعوی تخلیه خواندگان آن قرار می گیرند موضوع را شرح داده و تأخیر در اجرای حکم تخلیه و منوط کردن آن به استرداد ودیعه پرداختی را تقاضا کنید. در این صورت ممکن است دادگاه در رسیدگی مجدد به پرونده تخلیه و با توجه به اجاره نامه ای که در دست دارید و روابط حقوقی میان موجرِ و سایر ورثه که در پرونده مشخص است(و احتمالاً اجاره نامه ای هم وجود دارد) تخلیه را منوط به پرداخت ودیعه جنابعالی نماید.

با توجه به اینکه اطلاعات شما از موضوع کافی نیست بهتر است هر دو کار را با هم انجام دهید. اما چنانچه در رسیدگی کیفری مشخص شد که موجر براساس اجاره نامه قبلی حق داشته مورد اجاره را به شما منتقل کند به فوریت در پرونده کیفری اعلام رضایت نمایید.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار

وکیل دادگستری

شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

فرزند تان را در دوست یابی یاری کنید

از: زهرا قائدعلی
کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

تاثیری که دوست فرزند خردسال شما بر کودک شما دارد گاه از تاثیر والدین بسی بیشتر است لذا بهترین راه آن است که به جای ممانعت فرزندتان از روابط دوستانه با دیگران، غیر مستقیم او را در مسیری هدایت کنید تا همسالان مناسب تری را برای دوستی برگزینند.

***

۱- بزرگسالان هرگز نمی‌توانند جای دوستان را بگیرند و بچه‌ها نمی‌خواهند که والدینشان جای دوستانشان را بگیرند. دوستی به بچه‌ها اراده و کنترل می‌دهد تا احساس قدرت کنند.

۲- به فرزند تان آموزش دهید زمانی که کسی از رفتارش رنجیده است، وظیفه اوست تا این رنجش را تشخیص دهد و کمک کند تا آن فرد احساس بهتری داشته باشد.

۳- اثر مثبت گروه همسالان، کودک را پیش از روبه رویی با مخاطرات، به خطرپذیری، پیشبرد اهداف و یادگیری سریع و رقابت سالم تشویق می کند. یادگیری آداب توالت رفتن، چشیدن غذای جدید و شنا نمونه‌هایی از این قبیل اند.

۴- فرزندتان را تشویق کنید تا دوستان جدیدی پیدا کند، البته نه با زور و اجبار.

۵- اسامی، ویژگیهای شخصی و علایق دوستان فرزندتان را یاد بگیرید. به شخص و چیزی که برای او مهم است توجه کنید.

۶- در مورد دوستان انتخابی فرزند تان، صبور باشید، ممکن است ارزشهای شما با ارزشهای فرزند تان متفاوت باشد. اما موانع این عمل را به او خاطر نشان کنید.

۷- از تحت فشار قرار دادن فرزند تان برای دوست شدن با دیگران اجتناب کنید. اگر گاهی تنها باشد اشکالی ندارد.

۸- به فرزند تان کمک کنید از عهده یک دوست مزاحم، وابسته، لاف زن، بی گذشت، دروغگو، زرنگ و قلدر و... برآید و با او سازگار شود.

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شما هم می‌توانید مشکلات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره تحصیلی

آقــای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دخترم برای درس خواندن تمرکز ندارد

* دخترم امسال وارد مقطع سوم دبستان شده. علیرغم هوش سرشارش معمولا دچار خطاهای سهوی در یادگیری همچنین در پاسخگویی نسبت به آموخته‌ها می‌شود.

**** آیا این اشتباهات به طور مستمر در تمام امور از او به چشم می‌خورد؟**

* تقریباً... گاهی موضوعاتی را به فراموشی می‌سپارد همچنین توجه کمی نسبت به تغییرات اطراف خود دارد.

**** در زمان آموزش و تدریس، تمرکزش به چه گونه‌ای است؟**

* سریعاً حواسش به مسائل پیرامون پرت می‌شود و دقت کمی دارد.

** اگر کاری که انجام می‌دهیم آنقدر برایمان جذابیت نداشته باشد که ذهن ما را به خود مشغول کند به خاطر بی علاقگی به دنبال مسائل حاشیه‌ای می‌گردد و اصطلاحاً حواسمان پرت می شود. البته گاهی هم در سنین دبستان این مساله مربوط به بیش فعالی است که بحث جداگانه ای است.

در موارد خفیف برای ایجاد تمرکز راههایی وجود دارد که مهمترین آنها هدف‌گذاری است. یعنی تعیین هدف جذاب برای ایجاد تمرکز و جلوگیری از حواس پرتی. لذا یکی از پیشنهادهای بنده می تواند این باشد که شما برایش جذابیت ایجاد کنید. مثلاً یک جایزه برایش در نظر بگیرید یا سعی کنید برایش سوال ایجاد کنید که کنجکاوی او تحریک شود تا مطالعه برایش به صورت هدف و علاقه در بیاید. در کنار آن آمادگی جسمی و روحی، مکان و مسائل محیطی از جمله سکوت، نور و لباس، آرامش، انتخاب زمان مناسب، برنامه ثابت و معین برای مطالعه و زمان استراحت کافی و منظم... از موارد مهم واجتناب ناپذیر برای تمرکز محسوب می‌شود.

* چگونه می‌توان عدم تمرکز سطحی را از بیش‌فعالی تشخیص داد؟

** برای کودکان بالای ده سال آزمونهای سرعت پردازش aEEG، آزمون cas.IV و آزمونهای COG مورد استفاده قرار می گیرد. البته بهتر است برای تشخیص بهتر و صحیح تر اگر در مورد بیش فعالی فرزندتان تردید دارید به یک مشاور مراجعه کنید.

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

قصد ازدواج با یک مجرد را دارم

* خانمی ۳۰ ساله هستم که دو سال است همسرم را از دست داده‌ام. حدود ۲ ماه است که با آقایی آشنا شده‌ام و قصد ازدواج مجدد دارم. اما به دلیل این که این آقا مجرد است تردید دارم، چه باید بکنم؟

** این آقا چند ساله هستند؟ و آیا شما فرزند هم دارید؟

* او ۳۰ ساله است. من فرزندی ندارم.

** اینکه این آقا مجرد باشد یا قبلاً مثل شما زندگی مشترک را تجربه کرده باشد نمی‌تواند دلیل ایجاد مشکلی در زندگی مشترک باشد، در واقع مهم، خود فرد است و اینکه علت انتخاب شما از نگاه آن فرد چه می‌تواند باشد آیا خانواده با این ازدواج موافق هستند؟

* برخی از آنها بله و برخی خیر.

** به هر حال موافق بودن خانواده با این ازدواج خیلی با اهمیت است و همچنین باید این ازدواج با شناخت بیشتر اتفاق بیفتد که در آینده مشکلاتی را به بار نیاورد.

گاهی افراد قبل از اینکه ازدواج کنند به بلوغ عاطفی رسیده و درکشان از زندگی بهتر از افرادی است که ازدواج کرده‌اند، ولی نبود بلوغ عاطفی در آنها دیده می‌شود. پس آنچه باید مورد توجه قرار گیرد شخصیت آن فرد است که چه طور فکر می کند؟ چگونه رفتار می کند و نگاه و توقعش از زندگی چیست و آیا در آینده هم با این نوع تفکر باقی می‌ماند یا خیر؟

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**
جراح متخصص زنان و زایمان

بردن همه چیز نیست اما تلاش برای بردن چرا!
● لومباردی

تهیه: مجید شادمان نژاد   تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته:
زندان رجایی‌شهر

کراک یک شیطان واقعی است

آن روز وقتی سومین مصاحبه‌ام را به پایان بردم، از کارم احساس رضایت نمی کردم. مصاحبه‌های آن روز چنگی به دل نمی‌زد. همیشه در چنین مواردی احساس می کنم روزم را از دست داده‌ام و به همین دلیل حس رضایت از کار درونم به وجود نمی آید و در عوض خستگی و گاه افسردگی جایگزین آن می‌شود. در دلم دعا می کردم حداقل آخرین نفر، حرفی برای گفتن داشته باشد. جوانی که به عنوان چهارمین مددجو، مقابلم نشست، سبزه رو بود. با ریش اندکی در صورت. موهای مرتب و شانه کرده‌اش را به سمت چپ برده و به خوبی پیراسته بود. تی شرت مشکی طرح داری به تن داشت، روی دستش خالهای متعددی به چشم می‌خورد. برایش توضیح دادم که برای چه کاری آمده است. ابتدا کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

–چیزهایی را که می‌خواهم بگویم، قطعاً سرنوشت منِ تنها نیست. خیلی از جوانهای امروزی این راه را رفته‌اند، امّا این راه نیست، بیراه است. به ناکجاآباد می‌رود. ناکجاآباد می‌دانید کجاست؟ همین جا!... اینجا که حتی خجالت می کشی نام آن را به زبان بیاوری!... اینجا که وقتی پدر و مادرت به دیدنت می آیند دوست داری بمیری و آنها تو را اینجا نبینند. می‌دانم خیلی‌ها به حرفهای من می‌خندند، اما... اما حال مرا کسی درک می کند که یک روز، فقط یک روز را در زندان گذرانده باشد.

من تک فرزند خانواده بودم. پدرم بلوچ و مادرم از اهالی خونگرم لرستان هستند. وضع مالی‌مان بد نبود. همین که خانواده کم جمعیتی بودیم، باعث شده بود که از نظر مالی هم در شرایط خوبی باشیم. پدرم آهنگر بود. درآمدش برای اداره زندگی سه نفرمان کاملاً کافی بود. اینها را می گویم تا کسی تصور نکند به خاطر مشکلات مالی به انحراف رفتم. مشکل از جایی شروع شد که قید درس را زدم. سوم راهنمایی را که تمام کردم گفتم دیگر درس نمی‌خوانم. هر چه پدر و مادرم گفتند برو دنبال درس و زندگی قبول نکردم. حوصله درس خواندن نداشتم. دلم می‌خواست بروم دنبال کار و پول دربیاورم و دستم در جیب خودم باشد. راستش خجالت می کشیدم پدرم کار کند و من بخورم. احساس می کردم باید کمک او باشم. رفتم کنار خودش تا کار را یاد بگیرم. پدرم استاد کار بود. هر چند وقت یک بار یک پروژه در دست می گرفت با چند نفر شاگرد. وقتی کار تمام می‌شد درصدی به من می‌داد. ماهی دویست، سیصد هزار تومان درآمد داشتیم. کار به من لذت و آرامش می‌داد. همه چیز خوب بود تا کم کم سر و کله رفقا پیدا شد. همانها که مثل کِرم به زندگی آدم می‌افتند. ماجرا از وقتی شروع شد که به خاطر پولی که در می آوردم، بعضی‌ها دورم را گرفتند و من احمق نفهمیدم که آنها دوست نیستند. زمزمه بعد از کار تفریح، شروع شد و قهوه‌خانه محل شد پاتوق‌مان. چای و قلیان اوایل خیلی لذت داشت، اما کم کم تکراری شد. گفتند برویم بیرون... بیرون دیگر محدودیتی برای تفریح نداشتیم. تریاک خیلی زود جای خود را بین ما باز کرد. چشم باز کردم دیدم معتاد شدم. پدر و مادرم شک کردند اما مطمئن نبودند. راستش خجالت می کشیدم به آنها بگویم. هر دو آنها آنقدر خوب و مهربان بودند و آنقدر به من محبت می کردند که از رویشان شرمنده بودم. اما نمی دانم چرا نمی‌توانستم ترک کنم.

هر بار می گفتم این بار دیگر سراغش نمی روم، اما وسوسه و درد خماری تمام قول و قرارهایم را از یادم می‌برد. دیگر نمی‌توانستم خوب کار کنم. اما باز هم ادامه می‌دادم تا بالاخره یک روز وقتی در قهوه‌خانه نشسته بودیم مأموران مبارزه با مواد مخدر به آنجا آمدند و شروع به بازرسی کردند. از بخت بد، من حدود سه گرم تریاک همراه داشتم که به خاطر آن دستگیر و روانه زندان شدم. از آنجا که سابقه‌ای نداشتم، قاضی حداقل حبس (یعنی کمتر از ۴۰ روز) را برایم در نظر گرفت. پیش خودم گفتم حال که آبرویم رفته حداقل ترک کنم و بیرون دیگر دنبال مواد نروم. پدر و مادرم که حالا برایشان مسجل شده بود من اعتیاد دارم، تمام تلاششان را کردند تا من دیگر سمت مواد نروم.

بعد از آنکه از زندان آزاد شدم، مدتی فقط به فکر کار و زندگی روزمره بودم، اما یک روز که با بچه‌ها رفته بودیم بیرون، یکی از آنها ماده مخدر جدیدی را معرفی کرد و با اعتماد کامل گفت که این ماده، اعتیاد نمی آورد! من ساده زودباور، بدون آنکه حتی یک لحظه به آخر و عاقبت کارم فکر کنم، گرفتم و مصرف کردم. بار اول بود و بعد از مدتها ترک، دوباره شروع می کردم. خب خیلی برایم جالب بود. این تجربه وحشتناک باعث شد بخواهم لذت آن را تکرار کنم، و این تکرار، اعتیاد به کراک را برایم به ارمغان آورد. **کراک وحشتناک ترین ماده مخدری است که وجود دارد. شاید بار اول لذت داشته باشد اما بعد از آن دیگر لذتی در کار نیست.** اوایل شاید برای چند ساعتی اثر آن باقی باشد، اما چون مرفین آن بالاست و بدن زود عادت می کند دیگر به فاصله یک لیوان چای خوردن و یک سیگار کشیدن، اثرش از بین می‌رود و بلافاصله عرق سرد، استخوان درد، دست درد و پا درد به سراغ آدم می آید و این بار نه برای لذت که فقط برای فرار از درد است که معتاد به سراغ مواد می‌رود. این چرخه ناسالم آنقدر ادامه می‌یابد که آدم به یک موجود بی‌مصرف و بی‌خاصیت تبدیل می‌شود. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت ندارد. نه زندگی، نه مشکلات نه شادی‌ها و نه خوشی‌ها. فقط یک چیز در ذهن آدم می‌چرخد و آن اینکه مبادا خمار بماند و آن وقت است که دیگر دست به هر کاری می‌زند.

شدت اعتیاد من آنقدر بالا رفته بود که پدر و مادرم مرا به مراکز ترک اعتیاد بردند، نه یک بار بلکه چندین و چند بار ترک کردم، اما دوران پاک بودنم خیلی طول نمی کشید و دوباره شروع می کردم و این بار خیلی بیشتر و شدیدتر! همه چیز برایم بی‌اهمیت شده بود. روزهای زندگی‌ام همه خاکستری و یکنواخت بودند. مهم این بود که مواد مصرف کنم. از صبح فقط به دنبال مواد بودم. آرزویم بود که روزی بیاید که من اعتیاد نداشته باشم اما تلاشی برای رسیدن به این آرزو نمی کردم. می‌دانستم بزرگترین مشکل زندگی‌ام اعتیاد است، اما نمی‌توانستم از آن بگذرم. گاه

می‌شـــد که برای مصرف موادم هم پول کم می‌آوردم. آن روزها بدترین روزهای زندگی‌ام بود. حتی خجالت می‌کشـیدم از پدرم پول بگیـــرم چون او می‌فهمید که پـــول را برای چه می‌خواهم و من از این موضوع عذاب می‌کشیدم. به خدا اعتیاد نهایت بدبختی و اوج فلاکت است. این را خیلی‌ها به من گفتند اما من وقتی فهمیدم که با پوست و گوشت و خونم آن را حس کردم.

مـــن هیچوقت تصور نمی‌کردم مواد آدم را به این فلاکت برســـاند، اما وقتی هیچ کس آدم را به حســـاب نیاورد، کار را به جایی می‌رساند که خود آدم هم دیگر به خودش اعتماد نداشـــته باشد. جایی که من رسیدم. اراده‌ام از من گرفته شده بود، یک آدم بی‌غیرت لاابالی که فقط دوســـت داشتم در گوشه‌ای دور از چشم همه به کثافت کاری‌هایم ادامه دهم. مواد باعث شـــد حتی به سربازی نروم. می‌ترسیدم. از خماری، از بی‌موادی، از درد خماری... جســـته و گریختـــه کار می‌کردم، اما دســـت و دلم بـــه کار نمی‌رفت. پـــدرم از کارم راضی نبود، نارضایتی او باعث می‌شـــد دستمزدی هم نگیرم. به تدریج کارم را از دســـت دادم، یعنی دیگر ســـر کار نمی‌رفتم. از بچه‌ها شنیده بودم که سرقت می‌کنند، اما می‌ترسیدم. حتی وقتی دنبالم می‌آمدند، نمی‌رفتم چون به شدت از دزدی وحشت داشتم، اما وقتی دست و بالم حسابی خالی شد و دیگر پولی برای خرید مواد نداشتم، تصمیم گرفتم یک شـــب فقط آنها را همراهی کنم. آن شب وقتی با آنها رفتم، دیدم سرقت آنقدرها هم که من تصـــور می‌کردم ترس ندارد. نه لباس کار می‌خواهد و نه رفت و آمدی و نه زمان زیادی می‌خواهد، در عوض یک شب اندازه چهار برابر حقوقم درآمد دارد.

همان یک شـــب همراهی کافی بـــود تا دیگر طمع من به غلیان درآید و از فردای آن شـــب با آنها همراه شـــوم. شـــگرد کارمان اینطور بود کـــه چهار نفری، دو نفر جلو و دو نفر عقب پراید می‌نشســـتیم و به اتفاق به مناطق شـــمال شـــهر تهران می‌رفتیم و هر کس را که تیپ درســـت و حسابی داشت، ســـوار می‌کردیم و در یک جای خلوت کیف و پولش را می‌گرفتیم و از ماشین پیاده‌اش می‌کردیم. بعد هم پولها را بین خودمان تقسیم می‌کردیم. همه پولها هم خرج موادمان می‌شد.

شش، هفت ماه کارمان این بود. هر شب دو، سه نفر را خفت می‌کردیم و با تهدید، پول، کیف، تلفن همراه و خلاصه هر چیز باارزش را که داشت می‌گرفتیم و بعد هم الفرار... اعتراف می‌کنم که لذت به دســـت آوردن پـــول آن هم از ایـــن راه کثیف آنقدر بـــود که حالا من خودم می‌رفتم دنبال بچه‌ها و به آنها پیشنهاد می‌دادم که برویم دنبال کار(!) اگرچه خیلی‌ها طعمه ما شـــدند امـــا چند مورد از آنها در ذهنـــم مانده. برای مثال یک شـــب ساعت حدود ده و نیم آقایی را در شهرک غرب دیدیم. او یک کیف سامسونت شیک در دست داشت و از تیپ و ظاهرش پیدا بود که آدم درســـت و حسابی هست. به هر حال بچه‌ها او را سوار کردند و طبق معمول مســـافر روی صندلـــی عقب و بین مـــن و یکی از بچه‌ها نشست. کمی که جلوتر رفتیم در یک جای خلوت، من و رفیقـــم از دو طـــرف چاقـــو را درآوردیم و او را تهدید کردیم. مرد که حســـابی ترسیده بود، ما را قسم می‌داد که هر چه می‌خواهیم بگیریم اما او را ســـالم پیاده کنیم. حتی خودش کیفش را به ما داد و التماس کرد که او را پیـــاده کنیـــم. با التماس‌های او و اینکه به راحتی و بدون هیچ مقاومتی کیفش را به ما داد، تصور می‌کردیم داخل کیفش پول زیادی نباشد که مرد اینقدر راحت کیفش را به ما داد. وقتی او را پیاده کردیم و کیف را باز کردیم، دیدیـــم چند میلیون پول نقد داخل کیف اســـت. البته ناگفته نماند که به خاطر همان پول هم دعوایمان شد و کار به درگیری و دلخوری هم کشید.

البته همیشـــه هم شـــکارهایمان اینطور پُر و پیمان نبـــود. مثلـــاً یک بار جوانی را ســـوار کردیـــم و وقتی او را تهدید کردیم آنقدر ترســـید که تشـــنج کرد. ما که خودمـــان نزدیک بـــود از ترس بمیریم، هول هولکی به ســـر و صورتش آب پاشـــیدیم و وقتی بهتر شد، او را به بیمارســـتان رســـاندیم و بعد هم فرار کردیم. فکر کنم ۸-۷ ماهـــی این کار را می‌کردیـــم، البته در این مدت آزار و اذیتی به کسی نرساندیم، یعنی کسی را مجروح و زخمی نکردیم.

یک ســـال قبل، خدا خواست که گیر افتادیم. ماجرا از ایـــن قـــرار بود که حوالی صادقیـــه آقایی را به مقصد جنت آباد سوار کردیم، طبق معمول در یک جای خلوت، پولهایش را گرفتیم و او را پیاده کردیم. از آنجا به سمت شهرک غرب رفتیم تا عابربانکها را خالی کنیم. کارمان کمی طول کشید، بعد از آنکه پولها را گرفتیم به سمت میدان آزادی حرکت کردیم تا آخرین نفر را سوار کنیم و به خانه برویم غافل از اینکه...

غافـــل از اینکه مردی را که پولهایش را گرفتیم پس از پیاده شـــدن از ماشـــین بلافاصله به کلانتری رفته تا شـــکایت کند، مأمور تجســـس کلانتری پس از شنیدن ماجـــرا، به مـــرد گفته که خودت را به میدان آزادی اول جاده مخصوص برسان، آنجا ایست بازرسی ایستاده برو آنجا اگر آنها از آنجا عبور کردند، آنها را شناسایی کن! در فاصله زمانی که ما به شهرک غرب رفتیم، مرد مالباخته خودش را به آزادی رساند. نزدیک میدان من متوجه ایست بازرسی شدم. به رفیقم گفتم که نگه دارد تا ما پیاده شویم و بعد از عبور از ایست بازرسی، دوباره سوار شویم. اما رفیقم که حال عادی هم نداشت، قبول نکـــرد و گفت می‌رویم، با مـــا کاری ندارند. ما از مقابل ایست بازرسی عبور کردیم اما مرد مالباخته را ندیدیم ولی او ما را دید و بلافاصله مأموران را خبر کرد. خوب یادم هســـت، داشتم ســـیگار روشن می‌کردم که دیدم یک ســـمند نیروی انتظامی از جلو و یک ســـمند از کنار راهمان را بســـت و بلافاصله یک سرباز از ماشین پیاده شـــد و دســـتش را داخل آورد و گاز اشـــک آوری را در ماشین خالی کرد. من صورتم را گرفتم و از ماشین پایین پریدم، با پیاده شـــدن من همزمان دو گلوله شلیک شد که به پایم خورد. یکی از بچه‌ها کیف دستی را که داخل آن پر از گوشی و زنجیر و پول بود برداشت و به سمت کارخانه نزدیکی که همان حوالی بود رفت و آنرا داخل کارخانه انداخت، اما او را هم گرفتند و نگهبان کارخانه کیف را تحویل مأموران داد. بعد از دســـتگیری مرا به بیمارســـتان و بقیه را به کلانتری تحویل دادند. شـــش روز بعد من از بیمارســـتان به کلانتری منتقل شـــدم. ۲۴ روز کلانتری بودیم، بعد هم تحویل آگاهی شـــاپور شدیم و سه ماه آنجا بودیم و بعد هم منتقل شدیم زندان و الان ۸-۷ ماهی هست در زندان هستیم.

در این مدت تلاشـــم را کردم تا مواد را ترک کنم و خدا را شکر فعلا پاک شده‌ام. تصمیم دارم وقتی از اینجا بیرون رفتم هم مواد نکشـــم. نمی‌دانم چقدر موفق باشم. فقط می‌دانم اگر بدبختی‌هایی را که کشیدم فراموش نکنم دیگر به دنبال مواد نخواهم رفت... اما اگر این فلاکت‌ها و بدبختی‌ها را فراموش کنم و باز هم به لذت‌های دروغی مواد دل ببندم، حتماً آلوده خواهم شد.

وقتی پدر و مادرم به ملاقاتم می‌آیند، آنقدر خجالت می‌کشـــم که حتی نمی‌توانم به چشم‌هایشان نگاه کنم. من از بدبختی‌های مواد زیاد شـــنیدم اما باورم نمی‌شد کـــه مـــواد تا این اندازه آدم را ذلیـــل می‌کند. به خودم قول داده‌ام که وقتی آزاد شدم جایی مشغول کار شوم حتی اگر حقوقم به قدر خورد و خوراکم باشد، به همان قناعـــت کنم و دور خلاف نگـــردم چون آخر و عاقبت خلاف اینجاست. و اینجا آخر بدبختی است. وقتی من که پدر و مادرم همیشـــه هوایم را داشتند اینجا باید در کنـــار قاتل و دزد و کلاهبردار بنشـــینم و غذا بخورم و بخوابم، چه چیز باارزشی برای خودم خریده‌ام؟ آبرو و عزت و احترامم را به مواد و خماری و نشئگی و دزدی فروخته‌ام و این بدترین معامله دنیاست.

■

در پرانتز

(طبق آمار و بنا به اظهارت مســـؤولان، متأســـفانه ســـن اعتیاد در کشـــور ما پایین آمده و تعداد کثیری از نوجوانـــان و جوانـــان تمایل به مصـــرف مواد مخدر (خصوصـــاً از نوع صنعتـــی) آن را دارند. عوامل زیادی در ایـــن زمینه دخیل هســـتند که بررســـی تمامی آنها در ایـــن مقـــال نمی‌گنجد و در صلاحیـــت نگارنده نیز نمی‌باشد، اما آنچه در مورد این جوان و جوانان دیگر به تجربـــه دریافته‌ام، همانا آزمـــودن و تجربه کردن یـــا امتحـــان کردن اســـت. گاهی حتی برخـــی از آنها صراحتـــاً می‌گویند که باید هر چیزی را تجربه کرد. و این تجربه می‌تواند اولین و آخرین اشـــتباه آنها باشد. اشتباهی که تبعات آن می‌تواند سرقت، جنایت و حتی قتل باشـــد. چنین تبعاتی را نمی‌توان به حساب تجربه گذاشت. آگاهی دادن به قشر جوان باید از سالها قبل یعنـــی دوران کودکی آغاز گـــردد. اینکه هر چیزی را نباید تجربه کرد. و گاهی تجربـــه اول، تجربه آخـــر خواهد بود. انکار حقایق و چشم بستن به روی واقعیت‌های تلخ جامعه، فقط فاجعه‌ای را که با آن روبرو هستیم عمیق‌تـــر و خطرناک‌تر خواهد کرد. خطر به پشـــت درهایمان رسیده، اگر غافل شویم، چشم باز می‌کنیم و فرزندان خود را خمار و نشـــئه کراک و شیشه و هزار مصیبت دیگر خواهیم یافت.)

فرصت‌های طلایی زندگی را بشناسید

کیانا نصرت‌زاده

دلم برای خاله لیلا تنگ شده بود... چند سالی بود که او را ندیده بودم... خاله لیلا را هر وقت می‌دیدم انگار خاطرات کودکی‌ام در تار و پود چروک های صورتش نقش بسته بود... حالا اما چند سالی بود که ما را ول کرده و رفته بود شمال و تک و تنها زندگی می کرد...

خاله لیلا، به خاطر ما هیچ وقت عروسی نکرد... وقتی مادرم در اثر بیماری سرطان به مرگ ناگهانی دچار شد او مسؤولیت بزرگ کردن ما را به عهده گرفت. آن موقع فقط ۲۲ سال داشت. پدرم خیلی دلش می خواست خاله را به عقد خودش در بیاورد ولی خاله جان قبول نکرد و پدرم هم ما را سپرد به خاله و خودش رفت دنبال سرنوشتش... با زن دیگری ازدواج کرد و رفت و خاله ما را بزرگ کرد... وقتی خواهرم طوبی ازدواج کرد و علی رغم میل خاله آن مرد را به همسری انتخاب کرد، او هم برای همیشه ما را رها کرد و رفت شمال...

ده سالی می گذشت. تمام این مدت به فکرش بودم. ولی می‌دانستم که دلش نمی‌خواهد ما را ببیند... فکر می کرد ما بچه‌های قدرنشناسی هستیم... خواهرم مردی را برای ازدواج انتخاب کرد که او اصلاً از او خوشش نمی آمد. من هم درس را رها کردم و رفتم دنبال کار و خواهر کوچکم تصمیم گرفت با پدرم زندگی کند و خاله لیلا را تنها گذاشت. هیچ وقت یادم نمی‌رود با چه دل شکسته‌ای چمدانش را جمع کرد و به شمال رفت...

حالا بعد از سالها می‌خواست به دیدنش بروم. می‌دانستم در شمال یک زمین کوچک خریده و پرورش گل راه انداخته... از این و آن نشانی او را پرسیدم و راه افتادم...

بالاخره با کلی گشتن باغ پرورش گل را دیدم. اما اثری از خاله نبود... به هر کسی می گفتم با لیلا خانم کار دارم، او را نمی‌شناختند و نمی‌توانستند یک نشانی درست و حسابی از او بهم بدهند...

دیگه داشتم ناامید می‌شدم تا یک نفر به من گفت که زن مسنی چند سالی اینجا زندگی می کرد. بهش می گفتیم حاج خانم... اسمش را هرگز از او نپرسیدیم. بنای این باغ گل را او گذاشته ولی خودش یک روز رفت و کسی نمی‌داند کجا رفته. باغ را سپرد به یک خانواده افغانی... یکی دو سال بعد که افغان‌ها به کشورشان برگشتند آنها هم رفتند و باغ را به ما سپردند... در واقع کسی نمی‌داند مالک اصلی این باغ کیست...

با کلی دوندگی متوجه شدم که باغ به نام مردی است که اسم کوچکش حسین بود! هیچ اسمی از خاله لیلا نیامده بود. هیچ کس هم حسین را نمی‌شناخت... بالاخره یکی از افراد پیر آن محله حسین را شناخت و داستانی برایم تعریف کرد:

ـ حسین مرد مجردی بود که سالها قبل از تهران تک و تنها آمد اینجا و چندین سال در این باغ گل کار کرد و آن را آباد کرد... هرگز ازدواج نکرد... همیشه می گفت عاشق دختری بوده که دیگر هرگز نمی‌تواند با او ازدواج کند!!!

این مرد گویا بعد از چند سال تصمیم می گیرد به تهران برود و دیگه هرگز برنمی گردد و خاله لیلا به آنجا می آید و این باغ را دوباره احیاء می کند...

حالا دیگر دلم می‌خواست این معما را حل کنم. کار و زندگی‌ام را رها کرده بودم و پای صحبت محلی های آن منطقه می‌نشستم تا بلکه به اصل داستان پی ببرم...

بعد از چند روز این ور و آن ور رفتن پیرزنی سراغم آمد و گفت:

ـ دنبال خاله‌ات می گردی؟! دیر آمدی... پیرزن بیچاره در تنهایی و غربت مرد...

دلم هری ریخت. پیرزن داستان خاله لیلا را می‌دانست و به من گفت:

ـ با دل شکسته آمده بود اینجا. می گفت خواهرزاده‌هایش به او وفا نکردند. جوانی‌اش را به پای شما گذاشته بود. ولی دست مزدش را به شکل بدی کف دستش گذاشتید. غمگین بود. دلش پر از درد تنهایی بود. آمد اینجا و این باغ را سر و سامان داد... ولی بعد از چند سال مریضی های جور واجور آمد سراغش... بالاخره باغ را سپرد به این خانواده افغانی و خودش رفت مشهد که خادم امام رضا(ع) شود و کنار حرم امام بمیرد...

از خودم شرمنده بودم. در تمام این سالها آنقدر سرگرم کار و زندگی بودم که کمتر به او فکر می کردم. حتی به فکرم خطور نمی کرد به دیدن خاله لیلا بروم. حالا با گذشت این همه سال چقدر دیر شده بود...

به همسرم زنگ زدم و گفتم تا خاله را پیدا نکنم به تهران برنمی گردم و از آنجا راهی مشهد شدم...

امید داشتم خاله را میان خادمین ببینم ولی اثری از او نبود و وقتی به دفتر خدمات حرم مراجعه کردم متوجه شدم یک سالی است خاله فوت کرده!! آن هم در تنهایی!

دلم شکست. بهم آدرس زن مسنی را دادند که روزهای آخر کنار خاله بود. به دیدن او رفتم وقتی خودم را معرفی کردم با خنده گفت:

ـ پس جلال خان، بالاخره آمدی! لیلا خیلی منتظرتان بود. عکس‌های شما توی کیفش بود و روزی چند بار با آه و افسوس به آنها نگاه می کرد...

زن داستان خاله لیلا را از سیر تا پیاز برایم تعریف کرد. بهم گفت که وقتی مادرم فوت کرده، او نامزد مردی به نام حسین بوده، نامزدی‌اش را به هم می‌زند و می آید که ما را بزرگ کند...

خیلی سختی کشیده ولی ما دسترنج زحمات او را به شکل بدی پس دادیم و او را از همه چیز ناامید کردیم. بعد باخبر می‌شود که آن نامزد سابقش در بستر بیماری است و او بهش می گوید که باغ گلی در شمال دارد... لیلا هم به این فکر می‌افتد که برود آنجا... حسین که فوت می کند، عملاً صاحب باغ می‌شود و بعد از چند سال متوجه شد او هم دچار بیماری سرطان شده برای همین سال‌های آخر عمرش را می آید کنار حرم امام رضا(ع) که تنها از دنیا نرود و چند سالی خادم امام رضا باشد... او در تمام این سالها در حسرت دیدار ما بوده و من و خواهر و برادرم آنقدر غرق کار و زندگی خودمان بودیم که جز خاطره‌ای کم‌رنگ چیز زیادی از خاله در ذهن نداشتیم و غافل از این بودیم که فوت مادر ما و سرپرستی ما سرنوشت زندگی خاله را تغییر داده...

حالا بقیه عمرم را باید با این عذاب وجدان بگذرانم که زنی به خاطر من و خواهر و برادرم، زندگی شخصی خودش را نابود کرد و حسرت داشتن بچه و همسر را به گور برد و هرگز نتوانستیم جای خالی بچه نداشته‌اش را پر کنیم. در عوض در پیری و بیماری و تنهایی از دنیا رفت بی آنکه ما اهمیتی به او بدهیم. حالا که به یادش افتادم چه دیر بود و پشیمانی تا آخر عمر باقی است.

از آن روز به بعد به هر کس می‌رسم فقط یک توصیه می کنم و آن هم این است که قدردانی‌هایی که باید بکنید را به روزی که دیگر دیر شده موکول نکنید... زندگی گاهی به آدم فرصت و مجال یک عذرخواهی هم نمی‌دهد. پس همیشه فکر کنید فردا دیر است...

■

قلمروداستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

مسوولیت

ابراهیم گرجی محمدزاده - اصفهان شاهین‌شهر

از پنجره دفتر کارم، به کشتی نفتکش نود هزار تنی که با هیکل غول‌آسایش کنار اسکله «۲» لنگر انداخته و مشغول بارگیری است نگاه می کنم. از شش اسکله موجود؛ فقط در اسکله «۲» بارگیری می‌شود. پنج اسکله دیگر خالی از کشتی است. بیرون، جهنم واقعی برپاست. هوای دم کرده و شرجی بیداد می کند. در فصل تابستان بندر ماهشهر هوایش غیر قابل تحمل است به خصوص روزهایی که شرجی باشد. بوی زهم دریا مشام را آزار می‌دهد. کولرهای گازی هم باقدرت دارند آخرین زورشان را می‌زنند اما کجا حریف می‌شوند!

از دفتر بیرون آمدم، هنوز چند قدم نرفته بودم که پیراهنم خیس آب شد، به اسکله «۲» رسیدم سید جواد استاد کار شب کار با حسن کارگر زیر دستش دارند شیرهای عظیم نفت متصل به کشتی را باز می کنند شب از نیمه گذشته، چند مرغ ماهی‌خوار در پناه نور ماه که شعاع‌اش دریا را شخم می‌زند، نک به سطح آب می‌زنند. روی پله‌ها به آقای نادری کارمند نوبت کار برخوردم.

–بارگیری کشتی کی تمام می‌شود؟

– آقای مهندس، دم دمای صبح، اما این هوای شرجی امان‌مان را بریده!

به سمت اسکله چهار حرکت کردم. درتاریکی، چراغها سوسو می‌زنند؛ نورشان درپناه رطوبت هوا، می‌شکنند و کمرنگ‌تر می‌شود. صدای امواج دریا که به پایه‌های اسکله برخورد می کنند درآن دل شب وهم‌انگیز است، اما با تمام وهم‌انگیز بودنش احساس کردم دریا با دلم نجوا می کند.

فکر کردم اگر بروم توی کیوسک نگهبانی حتماً خنک‌تر است، جلو رفتم از پشت در صدای ناصر نگهبان اسکله را شنیدم.

–رضا، بیا جلو ببینم، چن مرده‌حلاجی بابا!

–من مفتکی تخته‌نرد نمی‌زنم... که چی بشه یک ساعت علاف بشم؟

–باشه پسر... یه پپسی چطوره؟!

–قبول، اماموتواین فکرم تونا سلامتی یعنی ناتور(نگهبان) اسکله‌ای سر پستت نیستی؟

–اهه، نه خودت سر پستت هستی؟ آخه مردک الدنگ، توئی نصف شوئی اسکله لخت و پتی، چه داره که بدزدن!

در را باز کردم، هر دو جا خوردند، رضا تخته و مهره‌ها را زیر میز پنهان کرد، با عصبانیت گفتم: این چه وضعیه؟! اسکله است یا قهوه‌خانه؟ هر دو نفرتان بیایید دفتر تا تکلیفم را با شما روشن کنم... ناصرظاهراً نگهبان بود، اما از راه نرسیده تو کیوسک یا چرت می‌زد یا عده‌ای اطرافش جمع می‌شدند و سربه‌سرش می گذاشتند، پیرمرد از کارافتاده‌ای بود که چند ماه دیگر بازنشسته می‌شد. داخل دفتر کارم هوا با کمک کولرهای گازی قابل تحمل شده بود، هنوز ننشسته بودم که سید جواد از راه نرسیده داد و فریادش بلند شد.

– آقای مهندس اگر اخراجم بکنید من دیگه بائی حسن کار نمی کنم.

–باز هم حرفتان شده؟!

بهش می گم برو مخزن‌ها را دیپ کن(اندازه بگیر) هی این دست و اون دست کرد تا نزدیک بود شماره ۴۲ سرریز بشه، خوب شد رسیدم.

با اسکله تماس گرفتم حسن را بفرستند دفتر. از پشت در صدای جروبحث ناصر و رضا را شنیدم که هر کدام گناه تخلف را به گردن دیگری می‌انداخت.

ناصر می گفت: دیدی چه خاکی به سرم کردی، از نون خوردن انداختیم، حالا جواب زن و بچه‌ام رو چی بدم؟!

یکی بیاد از من خر بپرسه، نونت نبود، آبت نبود، تخته‌بازی کردنت چه بود؟! گدائی و نیزه‌بازی!

همش تقصیر تو بید...

–هی، هی تقصیر تو بید! چرائی قدداری گلوت پاره‌ می کنی؟ مگه چی شده؟ جنایت که نکردیم، سر که نبریدیم؟ مو گردنم از مو باریکتره، اگه خلاف کردم، پاش وایسادم، خود مهندس بیاد بیرون و محاکمه‌ام کنه، مو داخل برو نیستم!... از حرف‌هایشان خنده‌ام گرفت، عجب دادگاهی به پا کرده بودند.

دم دمای صبح کشتی تمام شد. تلفن‌های روی میزم مدام زنگ می‌زدند. کاپیتان کشتی حساب بارگیری را می خواست. هوا روشن شده بود. به بیرون نگاه کردم. کنار اسکله‌های چهار و شش دو کشتی دیگر را داشتند خالی می کردند. برای امضاء مدارک و ملاقات با مسوول کشتی‌ها داشتم می‌رفتم که جلوی پله‌ها به آقای نادری کارمند شیفت برخوردم. سئوال کرد:

–برای ناصر و رضا چه دستوری می‌دی؟!

–فعلاً سرم شلوغه! بفرستشون کارگزینی جریمه بشن...

–خدا را خوش نمیاد، اون پیرمرد چند ماه دیگه بازنشسته می‌شه، زن و بچه‌اش گناهی نکردن!

– نه آقای نادری! همین دل رحمی شماها آخر کار دست‌مان میده، اخراجشان نکن، اما برو تعهدی، چیزی از هر دوشون بگیر و تاکید کن دیگه خلاف نکنند.

لبخند رضایت بخشی بر لبان آقای نادری نشست. من هم بعد از یک شب خسته کننده به خانه برگشتم.

وقتی به خواب رفتم در عالم رویا ناصر و رضا را دیدم با آرامش کامل دور میز کارم نشسته‌اند و مشغول تخته بازی هستند! ناصر به رضا می گفت:

–بیو بابام، بیو! ببینم چن‌مرده‌حلاجی!

از عصبانیت فریاد زدم: یا الله برید کارگزینی، هر دوتون اخراجید... از صدای فریاد من همسرم هراسان دوید تو اتاق. چی شده؟!... هیچی، خواب اداره را دیدم.

نگاهی به من کرد و با تمسخر به من گفت: به خدا همین روزها، این یه ذره عقلت رو هم از دست میدی!

و همانطور که از در خارج می‌شد گفت:

– راستی مهندس «ناصر و رضا» این گونی را هم (که نمی‌دانم داخلش چیه) دادند تا به شما بدم... البته این را موقعی دادند که فکر می کردن اخراج شدن... حالا اگر دیدی باید بهشون برگردانی؛ بهم خبر بده ببرم براشون...

نادری بیرون که رفت گونی را باز کردم، تخته‌نرد داخلش بود و رویش هم یک یادداشت به خط ناصر که نوشته بود:

آقا مهندس هر بدی و خوبی از ما دیدی حلالمان کن... ضمناً تخته‌نرد را هم که خودتان از خانه آورده بودین بر می گردانم، ولی من به هیچ کس نگفتم که این تخته نرد را خودتان آوردین سر کار! خداحافظ...

سرم گیج رفت و نشستم روی صندلی! ■

پاسخ ما...

❊ پریسا نجفی

قصه‌های قشنگی می‌نویسی، نثر داستانی خوبی هم داری، اما نمی‌دانم چرا پایان‌بندی قصه‌هایت این قدر عجولانه جمع و جور می‌شود؟ «فینال» قصه آنقدر اهمیت دارد که برخی از منتقدان می‌گویند: «یک پایان قشنگ، می‌تواند شروع ضعیف را توجیه کند...!»

❊ سمیرا دلنشین: اهواز

در اینکه فوتبال در خون خوزستانی‌ها به صورت گلبول‌های همیشگی وجود دارد شک ندارم، اما اینکه یک دختر نوجوان این قدر اطلاعات فوتبالی داشته باشد، یک احسنت لازم دارد. با همه اینها اما، مطلب شما یک گزارش ورزشی بود در مورد تیم‌های فوتبال خوزستان، که اگر به همین مطلب هم جنبه داستانی می دادید باز هم مشکلی وجود نداشت!

❊ امیر سلطانی ـ تهران

قصه «قرص روانگردان مانند تخمه آفتابگردان» را خواندم. طنز خوبی داشت. اما یادتان نرود که وظیفه نویسنده، معرفی کردن نیست، بلکه نقد کردن چیزهای بد است!

❊ ابوذر نیازی امیرانی - اردستان، روستای امیران

آقا ابوذر! اولاً یادت باشه حتماً روی داستانت اسمت را ذکر کنی تا بنده مجبور نشوم از روی پاکت نامه اسمت را پیدا کنم. دوم اینکه سوژه‌ات خیلی تکراری بود، ضمناً فراموش نکن که هر قصه‌ای باید یک مقدمه داشته باشد، «نه اینکه یه‌هویی» وارد ماجرا شوی!

❊ **یک توضیح ضروری برای اکثر همکاران با سابقه «قلمرو داستان»**: اینکه می‌نویسم «اکثر همکاران» و اسمشان را نمی‌نویسم، علتش این است که اولاً نمی‌خواهم از همکاران باتجربه‌ام نام ببرم، ثانیاً و به‌معنی واقعی اکثرشان مشکلی را که الان توضیح می‌دهم دارند، **بابا، جان‌مادرتون قصه‌های بلند ننویسید؟!**

مشکل این است که بنده از یک طرف برایتان حرمت قائل هستم و دوست ندارم نوشته‌تان را بگذارم کنار [می‌دانید که کنار کجاست؟] و از طرف دیگر امکان چاپ قصه‌های بلندتر از یک ستون مجله را ندارم!

مخلص همه‌تون هم هستم، بلند ننویسید!

دروغگو از دروغگوی دیگر در حذر است ● افلاطون

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

احساس خوشبختی یعنی این

سه تا دوست گرمابه و گلستان از دوران مدرسه با هم بودیم و حالا که هر کدام برای ادامه تحصیل توی یک شهر رفته بودیم باز هم ارتباط داشتیم.

شبنم از همه ما زیباتر بود... همه فکر می کردند به یک چشم بهم زدن ازدواج خواهد کرد. خیلی خواستگار داشت ولی عاشق درس بود و دلش می‌خواست حالا حالاها درس بخواند... سپیده هم که عاشق خارج از کشور بود و همیشه می گفت دلش می‌خواهد آنجا ازدواج کند و کار کند...

من اما نه به زیبایی شبنم بودم و نه عاشق خارج... به یک زندگی ساده عادت داشتم. می‌دانستم نباید بلندپروازی کنم به یک خواستگار خیلی معمولی بسنده کنم!

سال آخر دانشگاه بود. تعطیلات میان دو ترم... طبق معمول دور هم جمع شده بودیم و هر کس از دانشگاهش می گفت... در لابه‌لای همان حرف‌ها متوجه شدم که شبنم خواستگاری دارد که احتمالاً به او جواب مثبت می‌دهد. می گفت پسر یکی از استادهایش است. مادرش از اساتید معروف دانشکده است. شبنم را در طول این چند سال زیر نظر داشته و بالاخره موضوع خواستگاری را مطرح کرده... شبنم هم خوشحال بود و هم کمی دلشوره داشت که مبادا پدر و مادرش چوب لای چرخ بگذارند. در حالی که هنوز آن پسر، شبنم را ندیده بود، ولی او مطمئن بود که آن پسر روی حرف مادرش حرف نمی‌زند و از طرف دیگر به زیبایی خودش اطمینان داشت.

روز خواستگاری‌اش، به‌اصرار او من هم به خانه‌شان رفتم تا در انتخاب لباس به‌او کمک کنم و به دور از چشم بقیه سرکی بکشم و داماد را ببینم و نظرم را بدهم...

خیلی مضطرب بود و همین طور خوشحال. ظاهر قضیه همه چیز خوب بود. پدر و مادر استاد دانشگاه خود شاه‌داماد هم که مهندس بود و...

اما می‌دانستیم که پدر شبنم مرد مادی است و کمی سخت گیر. با تمام این تفاسیر، اگر آن خانواده پول زیادی نداشتند، حتماً جواب رد می‌دادند...

برای همین هر دوی ما دلمان شور می‌زد...

خواستگار آمد و جلسه رسماً شروع شد. من و خواهر کوچک شبنم تو آشپزخانه نشسته بودیم و گوشمان به حرف‌هایی بود که در آن اتاق رد و بدل می‌شد. همان وسط قضیه متوجه شدم؛ اشکالاتی پیش آمده... خواستگار شبنم، اولین شرطی را که مطرح کرد این بود که همسرش پا به پای او کار کند و هر کجا که او زندگی می‌کند همراهش بیاید... گفت که پروژه‌های ساخت و سازی که در دست دارد بیشتر در شهرستان‌های دورافتاده است و انتظار دارد همسر آینده‌اش همراه او بیاید آنجا... برخلاف انتظار ما پدر شبنم خیلی مخالفت نکرد... وقتی مهمان‌ها رفتند، پدرش گفت:

ـ این پسر آینده خوبی دارد... بهتر است فعلاً شرط

* * *

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

وقتی دخالت نکردن زندگی را نابود کند

هفته پیش بهم گفت باید طلاق بگیریم! شوکه شدم. باور کردنی نبود. بدون مقدمه؛ موضوع طلاق را پیش کشید. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم. بهش گفتم صبر کند. هر مشکلی راه حلی دارد. ولی او خیلی خونسرد گفت که طلاق تنها راه حل است...

سه سال از ازدواجمان می گذرد. وقتی با سیامک آشنا شدم به نظرم آدم جالبی می آمد. از هر باید و نبایدی فارغ بود. رها و آزاده بود. این اخلاقش مرا خیلی جذب کرد. مهربان بود. کم حرف و تا حدی راست گو...

وقتی بهم پیشنهاد ازدواج داد خیلی خوشحال شدم. با وجودی که از یک خانواده ثروتمند بود، هیچ اهمیتی به وضعیت مالی خانواده ما نمی‌داد. اصلاً برایش مهم نبود که من جهیزیه می آورم یا نه...

چند سال پیش پدرم فوت کرد. دو برادرم خیلی زود مشغول به کار شدند. من و مادرم هم با پول بازنشستگی پدرم زندگی می کردیم... زندگی سختی بود ولی هر طوری می‌شد می گذراندیم. سیامک از من خواست فکر جهیزیه نباشم. مادرم خیلی ناراحت بود ولی به او اطمینان دادم که نامزد من با خیلی از مردها فرق دارد.

مادرم گفت: پس خانواده‌اش چه؟!

گفتم: آنها هم مثل سیامک فکر می کنند و در این قید و بندها نیستند.

اشتباه نکرده بودم. مادرش هرگز اهمیتی نداد که وسایل خانه را سیامک خریده یا من به عنوان جهیزیه آورده‌ام...

جشن عروسی خیلی ساده‌ای داشتیم و از این بابت خیلی خوشحال بودم چون ترجیح می‌دادم جشن بزرگ و مفصلی نباشد که دو خانواده با هم مقایسه شوند...

زندگی‌مان را در یک آپارتمان نسبتاً بزرگ شروع کردیم. همه چیز ایده‌آل به نظر می‌رسید جز اینکه از همان روز اول متوجه رفتار سرد خانواده سیامک شدم. تنها با من سرد نبودند بلکه با همه سرد و بی‌روح رفتار می کردند... آدم‌های بدی نبودند. ولی کسی کار به کار کسی نداشت...

روند زندگی ساده پیش می‌رفت. من مشغول به کار خودم بودم و سیامک هم کار خودش را انجام می‌داد... بعد از مدتی یواش یواش از این روند خسته شدم. فکر می کردم به اندازه کافی به شوهرم نزدیک نیستم. هیچ وظیفه‌ای در قبال هم نداشتیم. هیچ انتظاری از هم نداشتیم و این رابطه انگار خط اصلی بین ما ایجاد نمی کرد!

دلم می‌خواست روابطمان چیزی بیش از دو دوست باشد...

زندگی رنگ و رخی داشت که ما خیلی به آن عادت نداشتیم از روز اول مادرم می گفت که شوهر من بی‌عاطفه است. ولی من باور نمی کردم. دلم می‌خواست همه این رفتارهایش را جور دیگری تلقی کنم...

یک سال گذشت. سیامک اصلاً دلش نمی‌خواست به این زودی بچه‌دار شویم... یک وقت‌هایی حس می کردم رفتارش با بقیه گرم‌تر است. مخصوصاً وقتی

وشروطش را قبول کنی. فردا به هزار بهانه می توانی بیایی تهران زندگی کنی ولی حالا اگر این شرط را بپذیریم می توانیم در عوض از او عروسی آنچنانی بخواهیم و مهریه بالا...

شبنم خوشحال بود. قرار شد چند جلسه‌ای با آن پسر صحبت کند...

اما همه چیز بر خلاف تصور بقیه پیش رفت... اردشیر خواستگار شبنم بعد از چند جلسه عذرخواهی کرد و گفت ما دو تا اختلاف سلیقه‌های زیادی با هم داریم! شبنم شوکه شده بود. حساب و کتاب‌های پدر شبنم بهم ریخت. ولی از آنجایی که شبنم می دانست امکان داشتن شانس‌های بهتر را دارد سعی کرد با قضیه راحت‌تر کنار بیاید...

این ماجرا گذشت یا یک سال بعد بر حسب تصادف و قسمت سرنوشت، من و اردشیر با هم برخورد کردیم. هر چند که او مرا نمی شناخت ولی من خیلی خوب او را می شناختم... همان شرکتی که من کار می کردم مسؤولیت امور مکانیکی پروژه‌های ساختمانی اردشیر را به عهده گرفته بود. برای نقشه برداری‌های اولیه مرا فرستاد به شهرستان تا کارهای اولیه را انجام دهم و همان جا از نزدیک با اردشیر آشنا شدم... در همان جلسه اول به او گفتم که روز خواستگاری شبنم در آشپزخانه بودم و... کلی به این داستان خندیدیم و باور داشتیم که دنیا خیلی کوچکتر از آن چیزی است که تصورش را می کنیم....

خلاصه در همین رفت و آمدها بود که ما دو تا به هم علاقه‌مند شدیم و بالاخره یک روز اردشیر به من پیشنهاد ازدواج داد...

خبر را به شبنم دادم... یک جورهایی دلخور شد. دلخوری که اصلاً به جا نبود. او هم داشت با پسر دیگری عروسی می کرد ولی وقتی دید پسری که او را نپسندیده، مرا پسندیده، انگار به غرورش برخورده بود، مخصوصاً که زیبایی صورتش هم این غرور را تا به آن روز چند برابر کرده بود...

خلاصه، من و اردشیر با هم عروسی کردیم و حالا حدود هشت سال از ازدواجمان می گذرد... شبنم شانس آورد که همسر اردشیر نشد. چون او مرد عجیبی است. دلش نمی خواهد در شهرهای شلوغ و پر سر و صدا زندگی کند. اهل تجملات نیست و عاشق کارش است. او احتیاج به همسری داشت که در همه شرایط کنارش باشد و شبنم اصلاً چنین زنی نبود. او حالا با یک پسر پولدار ازدواج کرده. خانه‌ای بزرگ در شمال شهر دارد و ماشین مدل بالایی زیر پایش است...

من اما احساس خوشبختی می کنم. همسرم مرد بسیار پاک و با ایمانی است... عشق به وطن او را وادار کرده که به فکر خدمت باشد و دلمان می خواهد دو بچه‌ای که خداوند به ما داده در محیطی آرام و خوب بزرگ شوند... ■

می دیدم با دیگران خوش و بش می کند، دلم خیلی می گرفت و کم کم غرغرهایم شروع شد. نسبت به رفتارش حساس شده بودم. مخصوصاً وقتی صمیمیتی بین او و همکارهای زنش می دیدم ناراحت می شدم. این ناراحتی را اوایل ابراز نمی کردم ولی کم کم اعتراضهایم شروع شد. سیامک هیچ وقت جواب منطقی برای رفتارهایش نمی داد... یک بار که دعوای سختی بین ما پیش آمد، در جواب همه اعتراضهای من گفت: تو یک زن عادی هستی و از این حسادت‌های زنانه‌ات خسته شدم.

این حرف خیلی ناراحتم کرد. به طوری که تا چند ماه با او قهر بودم... روابطمان روز به روز سردتر شد.

هر وقت می رفتم با مادرش صحبت می کردم او مرا از خودش می راند و می گفت: این مشکلات به خودتان دو تا ربط دارد و من دخالت نمی کنم.

عدم دخالت آنها زندگی ما را نابود کرد...

روز به روز عصبی تر و حساس تر می شدم نمی دانید چقدر بهم سخت می گذشت وقتی می دیدم سیامک به من هیچ توجهی ندارد. رفتارم را مسخره می کرد. می گفت بی سوادم. می گفت بی فرهنگم و...

هر چند هرگز بابت فقر خانواده‌ام مرا تحقیر نکرد ولی تا می توانست از نظر فرهنگی تحقیرم می کرد... روزها پشت سر هم می آمدند و می رفتند و رابطه ما بدتر می شد. دیگه یقین پیدا کرده بودم که سیامک با یکی از زنهای همکارش رابطه نزدیکی دارد!

چند باری آنها را تعقیب کردم ولی چیز زیادی نفهمیدم. تا اینکه یک روز دیدم آنها با هم به رستوران رفتند... پشت سرشان وارد رستوران شدم و غوغایی به پا کردم. سیامک شوکه شده بود. همانجا مرا رها کرد و رفت خانه. شب که رفتم خانه انتظار داشتم یک عذرخواهی کوچک بکند تا من همه چیز را فراموش کنم ولی او بر خلاف تصور من تا مرا دید موضوع طلاق را پیش کشید. بغض کرده بودم. از او پرسیدم: پای آن زن در میان است مگر نه؟

سیامک سری تکان داد و گفت: نه... ولی دیگه حوصله این رفتارت را ندارم. من زنی نمی خواستم که بخواهد مدام پاپوش زندگی شخصی من شود... من به واسطه کارم شاید با خیلی از زنها ارتباط ساده و معمولی داشته باشم ولی تو طاقت این را نداری و با آبروریزی که امروز به پا کردی همان بهتر که از هم جدا شویم...

حال بدی پیدا کرده بودم. بهش گفتم هر مشکلی راه حلی دارد. بهتر نیست به جای طلاق به فکر راه حل باشیم؟!

او با مسخره به من گفت:

ـ نه... ما دو تا به درد هم نمی خوریم. تو عاشق خاله زنک بازی هستی و اینکه هر روز مچ شوهرت را بگیری و او را تعقیب کنی و من این زندگی را نمی خواهم...

باورم نمی شد به همین سادگی پیشنهاد طلاق می دهد! اولش فکر کردم عصبانی است و چیزی می گوید ولی چند روز پشت سر هم موضوع را تکرار کرد بالاخره هم امروز دستم را گرفت و آورد دادگاه!! باورم نمی شود ولی انگار واقعیت دارد... من دارم طلاق می گیرم!!! ■

شکوفه های زندگی

نیایش اسدیان

شیدا کیانی موحد

نیایش اصلانی حاجی آباد

سیده ثناهاشمی زاده کلور

مریم مهرانپور

علی و آیدا نقی لو

هلیا نجفی

کیان سپهری

یگانه برقی

محمدرضا تابنده جو

تولدت مبارک

امیرعلی سمیعی

تولدت مبارک

حدیثه گل علیپور

خداوند انسانها را روی خط تولید خلق نمی کند، او هر فردی را منحصر به فرد می آفریند

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

تسهیلات برای صنعتگران رامهرمزی

مدیر میراث فرهنگی صنایع‌دستی و گردشگری رامهرمز از اعطای تسهیلات بانکی به ۱۰ نفر از صنعتگران این شهرستان خبرداد.

نسرین غزنوی در گفتگو با خبرنگار روزنامه اطلاعات در رامهرمز اظهار داشت: براساس هماهنگی به عمل آمده با معاونت صنایع‌دستی اداره کل میراث فرهنگی، صنایع‌دستی و گردشگری خوزستان به ازاء هر نفر ۵۰ میلیون ریال از محل اعتبارات بنگاه‌های زودبازده و از طریق صندوق مهر امام‌رضا(ع) تسهیلات بانکی اعطا خواهد شد. وی افزود: این افراد صنعتگران رشته‌های در حال منسوخ شدن هستند که به منظور حمایت از آنان و جلوگیری از منسوخ شدن رشته‌هایی همچون آهنگری‌سنتی، قفل‌سازی، رویگری و مسگری وام دریافت خواهند نمود. همچنین غزنوی از برگزاری دوره آموزش صنایع دستی جهت عشایر این شهرستان خبر داد.

رامهرمز ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

آلودگی هوا را ریشه‌ای حل کنید

وقتی آلودگی هوا پدید می آید، تعطیلی چه حاصلی دارد!؟ دیده می‌شود بعد از تعطیلی هم آلودگی ادامه دارد. با تعطیل شدن بخش عمده‌ای از فعالیت‌های اقتصادی به رکود کشیده می‌شود و مراودات اقتصادی به حداقل ممکن تقلیل می یابد و این جز زیان چیزی دربر ندارد. خوب است مشکل آلودگی هوا را به صورت ریشه‌ای حل کنند تا اینکه با تعطیل کردن امور را مختل سازند.

شهرام حیدری ـ خوزستان

آیا بانک پارسیان آمل پاسخی دارد

پدرم فردی متدین و خوش حساب بود. سال‌ها پیش از بانک پارسیان شعبه‌ی آمل مبلغی وام دریافت کرد بنا به گفته کارمندان بانک و شواهد موجود به طور منظم اقساط بانک را پرداخت می کرد. در شرایطی که اقساط پایانی وام را می‌پرداخت جان به جان آفرین تسلیم کرد. طبیعی است که دیگر قادر به پرداخت مابقی سودهای بانک نبود!

پس از گذشت سه سال از این واقعه به یکباره بانک از خواب خوش بیدار شد. و با ارسال اخطاریه‌های پی‌درپی ما را شوکه کرد و مدعی است که به جای یک میلیون باقیمانده وام حال باید مبلغ پنج میلیون تومان یکجا بپردازیم.

گفتنی است، نگارنده از همان روزهای نخستین تأسیس بانک از مشتریان دائمی آنان بوده و سال‌هاست که مضاربه‌ای به مبلغ پنج میلیون تومان از بانک دریافت کرده و هر شش ماه حدود یک میلیون تومان بابت سود مضاربه پرداخت می کنم. پرسش اینجاست که چرا بانک در طول این مدت طولانی علیرغم حضور مستمرمان در شعبه، ما را از وجود چنین بدهی باخبر نکرده و از دادن حتی یک تذکر هم دریغ ورزیده است.

آیا تاوان این ندانم کاریها را ما باید بپردازیم؟

ثانیاً اگر من قادر به پرداخت چنین مبلغی بودم پس چرا بعد از گذشت سال‌ها نتوانسته‌ام با پرداخت اصل مبلغ پنج میلیون تومانی مضاربه خودم را از شر سوددهی سرسام آور به بانک خلاص کنم؟

آیا مرجعی برای پاسخ گویی و تظلم خواهی ما وجود دارد؟

امضا محفوظ - آمل

بلاتکلیفی طرح گازرسانی جیرنده

در ایام هفته دولت طرح گازرسانی به شهر جیرنده مرکز بخش عمارلو با حضور تنی چند از مسؤولین استان و شهرستان و نماینده مردم شهیدپرور در مجلس شورای اسلامی به زمین زده شد که ان‌شاءالله در اسرع وقت نسبت به مراحل بعدی آن اقدامات لازم صورت خواهد گرفت. ولی گویا بعد از ۴ ماه هیچ گونه اقداماتی صورت نگرفته و از هر کدام از مسؤولین در این‌باره پرسش می‌شود اظهار بی‌اطلاعی می کنند. مسؤولین گاز استان نیز می گویند هنوز بودجه آن مصوب نشده است. مگر امکان دارد پروژه‌ای کلنگ‌زنی شود و نسبت به طرح و برنامه‌ریزی و تأمین اعتبار و که موارد دیگر آن اقداماتی صورت نگیرد؟

ایرج فدایی بیورزنی - لوشان، خبرنگار اطلاعات هفتگی

جولان گداها!

سال‌های گذشته جمع آوری گدایان از سطح شهر در دستور کار مسؤولان قرار گرفت و به خوبی این طرح اجرا شد. مردم هم کمتر شاهد پرسه‌زنی گدایان در جای‌جای تهران بودند. اما متأسفانه معلوم نیست چرا جمع آوری و ساماندهی متکدیان به فراموشی سپرده شده و در میادین و چهارراه‌ها و پیاده‌روها و ایستگاه‌های مترو گدایان جولان می‌دهند. به راستی چه سازمانی مسؤول جمع آوری و ساماندهی گدایان است؟

فاطمه فرخی‌پور - تهران

قابل توجه خوانندگان و همکاران مجله

یکی از وظایف صفحه ترازو رسیدگی به موقع نامه‌های ارسالی از سوی شما خوانندگان عزیز و همکاران گرامی است.

بدون شک نامه‌هایی که با خط خوش و نگارشی روان به طرح مشکلات و اخبار پرداخته‌اند زودتر مورد رسیدگی قرار می گیرند. با توجه به اینکه نامه رایانه‌ای (پاکت مجازی) و یا همان ایمیل مرسوم شده‌است و دیگر کمتر کسی به آن دسترسی ندارد، ترازو تقاضا دارد از این پس حتی‌الامکان مطالب خود را اعم از خبر، گزارش، مصاحبه و نقد به آدرس Ketabekhob@gmil.com ارسال نمایید تا در کمترین زمان ممکن نسبت به چاپ آنها اقدام شود.

با تشکر – پرندک

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان مدارس و آموزشگاه‌های استان خوزستان با توجه به کمی منابع آب در استان خوزستان و همینطور والدین دانش‌آموزان استفاده بهینه و صرفه‌جویی در مصرف آب را به کودکان و دانش‌آموزان این استان یاد دهند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** با توجه به کمبود وسایل تفریحی در اردبیل و خلخال مسؤولان این دو شهر در تأمین نیازهای تفریحی مردم به ویژه برای تعمیر سینمای خلخال که مدت‌ها است نیمه کاره مانده است. هرچه زودتر همت کرده وآن را قابل بهره‌برداری می کردند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولین شیلات بندر انزلی در آستانه فصل ماهیگیری، صید و قاچاق ماهی اوزون‌برون خاویاری را کنترل می کردند تا از صید قاچاق این ماهی جلوگیری به عمل می‌آمد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** اداره ژاندارمری و راه استان گیلان به ایاب‌ذهاب اتومبیل‌های کرایه جاده‌انزلی–رشت کنترل داشته باشند تا رانندگان این خط با گرفتن کرایه زیادی از مسافران باعث ناراحتی مسافران خط انزلی- رشت نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان راهنمایی و رانندگی اتومبیل‌های عبوری شهر رشت را موظف به رعایت حق عابران در عبور از حریم‌های خط‌کشی شده خیابان‌ها می‌کردند تا حق عابران پیاده پایمال نشود و از بروز حوادث ناگوار جلوگیری به عمل آید.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان استانداری گیلان به بیکاری جوانان لوشان هم می‌اندیشیدند و برای پرکردن اوقات فراغت جوانان به ایجاد مجتمع‌های فرهنگی در شهرهای این استان اقدام می‌کردند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان وزارت راه و اداره کل راهداری استان گیلان هر چه زودتر در آزادراه رشت ـ تهران اقدام به ایجاد دوربرگردان‌ها کنند تا از بروز حوادث ناگوار رانندگی در این بزرگراه جلوگیری شود.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان آموزش و پرورش استان اصفهان برای کودکان عشایر کوچیده به استان اصفهان پایگاه‌های آموزشی ایجاد کنند تا فرزندان عشایر زحمتکش از تحصیل محروم نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** در اغلب مناطق خرمشهر که لوله‌کشی گاز هم شده است گاز طبیعی در لوله‌ها به جریان افتد تا اهالی و کارکنان شبکه بهداشت و درمان خرمشهر مجبور نباشند. سیلندر گاز مایع را که ۷۹۰ تومان به فروش می‌رسید به قیمت ۳۴۰۰ تومان بخرند.

عکسها و حرفها

هنوز باور نمی کنی که «دود» یعنی «نابود»

حداقل از دست دزدها در امانه

چند دقیقه قبل از انفجار!

وقتی کسی کار خلافی نکند!

سوژه تو سوژه یعنی این!

عصبیم نکن چون بد شرایطی هستم!

این عکس رو برای بیمه گرفتم، شما نخندید!

هر روز همان روز را زندگی کن و بدین سان تمامی عصر را زندگی کرده‌ای

● نانسی سیس

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره پنجم

وسوسه...

نیکی نیک‌زاد ـ کرج

«وسوسه...» نوشته «نیکی نیک‌زاد» در متن واقعگرایی و باشناخت زود هنگام آسیب‌های پنهان و نیمه‌پنهان و آشکار اجتماعی، و با رویکرد خلاق و هنرمندانه به واقعیت و کسب تجربه و درک یک «اتفاق» واقعی، به قلم آمده است.

نویسنده با ذوق و صاحب قریحه داستان کوتاه «وسوسه...» نوجوان است و چهارده ساله و سال سوم راهنمایی تحصیلی را در یکی از آموزشگاههای کرج می گذراند.

این داستان‌نویس نوقلم که تازه به آغاز راه و کار به هر حال دشوار و طولانی داستان‌نویسی قدم گذاشته است، اگر با فروتنی و شکیبایی موقعیت و امکان‌های خود را به درستی به جای آورد و با تمرکز و استمرار بسیار بخواند و بنویسد، بی گمان در قلمرو نویسندگی آینده‌ای درخشان را برای خود خواهد ساخت.

⁂

آن صبح جمعه هم مثل دیگر صبح‌های جمعه؛ تا ساعت ۱۱ خواب بودم. هنگامی که بیدار شدم، درد شدیدی در سرم پیچید. شب قبل از ساعت ده شب به رختخواب رفته بودم و در افکار مغشوشم غرق شده بودم و آخر نفهمیدم چه زمانی خواب مرا ربود. به پنجشنبه و اتفاقات آن روز فکر کرده بودم...

روی تخت که نیم خیز شدم. با خود بی‌اختیار زمزمه کردم:((عجب روزی بود پنجشنبه!)) در آن روز پنجشنبه هم مثل همه روزهای دیگر صبحانه خوردم و آماده رفتن به دبیرستان شدم.از خانه بیرون زدم و از درون کوچه‌های سرد راهی مدرسه شدم. اوایل آبان ماه بود و هوا سرد و خشک. ازخانه ما تا مدرسه فقط حدود یک ایستگاه اتوبوس فاصله بود که معمولا آن را پیاده می‌رفتم. من به تازگی با معدل ۲۰ وارد این دبیرستان شده بودم و تا آن وقت هم نمره‌های قابل قبولی داشتم و از این که همیشه مورد تحسین معلم‌ها قرار می گرفتم لذت خاصی می‌بردم.

به مدرسه نزدیک شدم. از درون شاد بودم که فردا جمعه است و لازم نیست خیلی زود ازخواب بیدار شوم. وارد مدرسه شدم و به سمت کلاس، در طبقه دوم رفتم. وارد کلاس که شدم بر نیمکت چهارم درردیف اول نشستم. به جز چهار نفر که من با آن‌ها میانه خوبی نداشتم شاگرد دیگری در کلاس نبود. نمی‌دانم چرا حوصله نداشتم و همین که سرم را روی میز گذاشتم، پلک‌هایم با نخ نامرئی خواب به هم دوخته شد. اما همین که روی اولین ابر رویاهایم پا گذاشتم صدای نرگس و مینا خوابم را بر هم زد. هر دو با هم گفتند:((سلام صحرا، خوبی؟)) اما من که انگار درگیر با حسی غریب دوست نداشتم به واقعیت بیداری برگردم، فقط برای این که بگویم «خوبم!» لبخندی زدم. مینا که خیلی پر حرف بود و بیشتر وقت‌ها با طنز خاصی حرف می زد، با پوزخند گفت:

«خیلی نگران ما هستی، می‌دانم! من و نرگس خوبیم، باور کن، نگران نباش!)) خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

«تو که همیشه خوبی! من فقط نگران نرگس بودم که توی راه آنقدر کنار گوشش وراجی کرده‌ای که هرچی ریاضی خوانده یادش رفته!»

مینا خنده‌ای کرد و گفت: ((راستی، فردا بیا خونه ما، نرگس میاد. تو هم میای دیگه، مگه نه؟))

آهسته گفتم: «آره، باشه؛ میام.»

مینا همیشه و در هر موقعیتی حالت شوخ طبعی خود را حفظ می کرد و روحیه‌اش آن قدر بالا بود که خود به خود شادی را به اطرافیان منتقل می کرد. البته او از نظر درسی هم در سطح خوبی قرار داشت، ولی از آنجا که دختری پر انرژی بود و خیلی شیطنت داشت تقریباً هر دو سه روز یک بار به دفتر ناظم احضار می‌شد ولی رفتارش هرگز در ردیف رفتارهای جلف و پرخطر نبود و من از این که انرژی‌اش را با حفظ تعادل انسانی و بدون آزار رساندن به دیگران تخلیه می کرد، تحسینش می کردم. البته خانواده مینا وضعِ مالی خوبی داشتند و خیلی هم در گیرودار آداب تقریباً سنگینی حفظ وقار بودند ولی مینا دختری بی غل‌وغش بود و خوش‌طبعی و سبکباری‌اش به او شخصیتی به اصطلاح راحت داده بود. من خمیازه‌ای دیگر کشیدم. مینا با دیدن خمیازه‌ام، گفت:((وای چه‌قدر تو خواب آلودی! نرگس، از این به بعد بهش می گیم خواب آلود!))

گفتم:((پس به تو هم می گیم سرمایی، انگار اومدی قطب جنوب که این همه لباس پوشیده‌ای!))

نرگس خنده ای کرد و کنار من نشست و گفت: ((پس به این ترتیب اینجا می‌شه مدرسه موشها!!))

او دختر عاقل و باهوشی بود و همیشه خیلی منطقی رفتار می کرد و با این که زیاد اهل شوخی و پرحرفی نبود، چهره‌ای داشت سرشار از مهربانی و آرامش که من همیشه از هم صحبت شدن با او لذت می‌بردم. او اطلاعات عمومی وسیعی هم داشت، طوری که گاهی فکر می کردم که او خیلی بیشتر از سن و سال خودش می‌فهمد و می‌داند. البته بیشتر بحث‌هایمان راجع به کار و زندگی بازیگران و خواننده‌ها و فیلم‌ها و آهنگ‌های جدید بود.

با ورود سه دختر همکلاسی‌مان که موهایشان را مثل همیشه از جلو مقنعه بیرون گذاشته بودند و خودشان را به اصطلاح خیلی «های» می‌دانستند، دیگر به ادامه بحث و گفت‌وگوهای خودمان توجهی نکردم و توجه‌ام بی‌اراده به مقنعه‌ها و مانتوهای خیلی کوتاهشان جلب شد و با نوعی کشش درونی طرز راه رفتنشان را به سمت نیمکتهای آخر کلاس نظاره گر شدم.

در دلم ندایی را می‌شنیدم که با صدایی لرزان می گفت:((می خواهم مثل آنهاباشم!!))اما شاید نگاه‌به ظاهر سرد و پرخشمم به آن‌ها به خاطر این بود که همه را مسخره می کردند و صدای خنده‌های بلندشان همه کلاس را پر می کرد. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یکی از آن‌ها به دوستشان لادن که گویی بر آن دو نفر دیگر حاکم بود، گفت:((چطورن بچه خرخوانها؟ اوه اوه، ببین، کتاباشونو جویدن! تکه‌های کاغذ هنوز لای دندونها شونه)) با این مسخره گی بی‌مزه بمب خنده در کلاس منفجر شد. خواستم چیزی به آن‌ها بگویم که نرگس مانعم شد و در گوشم زمزمه کرد: ((وقتی جوابشونو ندیم حالشون بیشتر گرفته می‌شه))

آن روز وقتی امتحان ریاضی تمام شد، بهترین نمره ای که این سه نفر جمعاً و با هم گرفته بودند ۱۵ بود که من هم از این واماندگی آنها به شدت دلم خنک شد! آن روز وقتی برای بار دوم خواستم با نمره بیستم توی چشم آنها بزنم، باز هم نرگس مانعم شد. زمان رفتن به خانه وقتی از نرگس و مینا جدا شدم، یکی از آن سه دختر که سارا نام داشت و نسبت به دونفر دیگر اندکی معقول می‌نمود، دست بر شانه‌ام زد و گفت:

((من دوست ندارم تو از ما ناراحت باشی، از پس‌فردا، یعنی از روز شنبه، تو هم می‌تونی بیای توی باند ما و به ما ملحق بشی، چطوره؟))

آن بخش از ذهنم که انگار ناخواسته و ناخودآگاه به سوی آن سه دختر بی‌پروا گرایش داشت، می گفت: ((من هم می‌خواهم مثل آن‌ها باشم!)) ولی با خودم گفتم: ((یعنی باید دوستام رو تنها بذارم؟!!)) همین سکوت و تردید کوتاه کافی بود تا بشنوم: ((اگه می‌خوای ناز کنی، بی خیال شو!)) چند لحظه سکوت کردم. سارا سکوتم را به نشانه رضایت تلقی کرد و گفت: ((اگه نظرت عوض شده از شنبه بیا به ما ملحق شو... راستی، شنبه شب یک مهمانی کوچولو هم داریم و وقتی با ما به اون مهمونی بیای دیگه جزو باند ما میشی. خداحافظ.))

نفسم را که به سختی حبس کرده بودم، از سینه بیرون دادم و با افکار در هم به سمت خانه راه افتادم. اما گویی قدم‌ها برای رفتن یاریم نمی کردند و نمی‌دانم کدام نیروی گیج مرا به منزل رساند. بدون سلام دادن به مادرم که در آشپزخانه مشغول چیدن میز ناهار بود به‌اتاقم رفتم‌و شروع کردم به حلاجی ماجرا... بخشی‌از ذهن و وجودم، مدام مرا با دلایل مختلف از پیوستن به آن سه دختر منع می کرد و بخش دیگر می گفت:((به چی فکر می کنی؟!قبول کن دیگه))... تمام آن روز نرگس و مینا از ذهنم بیرون نرفتند و مدام از خودم می‌پرسیدم: ((چه‌طور می‌توانم دوست‌های خوبم را رها کنم؟!))... خلاصه، آن روز در درون من جدالی سخت بر پا بود. بی قرار و حیران بودم. شب همان طور که گفتم از ساعت ده شب به رختخواب رفته بودم و پس از مدتی وقتی آن بخش از ذهن و وجودم که از

تنهاشان زندگی رشد کردن است ● جان هنری

ملحق شدن به آن سه دختر بی‌پروا خوشحال بود، پیروز شد، خواب به چشمانم آمد و توانستم بخوابم. اما چه خوابی؟! که به همراه خودش انگار شدیدترین سردرد دنیا را هم آورده بود. احساس می کردم سرم سنگین شده است. ساعت از یازده و پانزده دقیقه گذشته بود.بالاخره آن بخش وجودم که شاد بود و من اسمش را گذاشته بودم (بی‌فکر)، گفت: ((دیگر به هیچ چیز جز این که یکی از دوستای آن سه دختر زبل خواهی شد، فکر نکن و برای فردا و مهمانی شنبه شب یک لباس خوب انتخاب کن)) نمی‌دانم چرا اسم آن بخش وسوسه شده ذهنم را «بی‌فکر» گذاشته بودم. آن روز از درسهایی که مرور کردم چیزی نفهمیدم. یکباره و باشتاب برای انتخاب لباس مناسب به سمت کمد رفتم و یک لباس مشکی با یقه بنفش کنار گذاستم تا با شلوار لی و کفشهای کتانی مشکی بپوشم.

بالاخره آن شنبه لعنتی رسید. با خودم گفتم: (چقدر دیر شده!!) کمی سریع‌تر آماده شدم و از خانه بیرون زدم و عجبا از اینکه دیگر صدای وجدانم ضعیف شده بود، خوشحال بودم. حالت روحی و کیفیت ذهنی ناشناخته‌ای پیدا کرده بودم، طوری که انگار کسی مرا کنترل می کرد و حتی به جای من نفس می کشید و به سمت مدرسه می‌رفت. در این گیرودار من فقط انگار نظاره گری بودم وغریبه نسبت به خودم وقدرت نداشتم هیچ کاری برای تشخیص وضع تازه خودم انجام بدهم.

وارد کلاس شدم و بر نیمکتی که سارا معمولاً روی آن می‌نشست تکیه زدم. چند لحظه نگذشته بود که نرگس و مینا هم وارد کلاس شدند و وقتی متوجه شدند من سراغ نیمکت آخر رفته‌ام و محلشان نمی گذارم، تعجب کردند. نرگس فقط حیرت زده بود، ولی مینا به آرامی چندین بار اسمم را صدا می‌زد. کم کم لادن، مریم و سارا هم آمدند. با من سلام و احوال پرسی گرمی کردند. بعد لادن شروع کرد به مسخره کردن این و آن. عادت داشت همه را مسخره کند و وقتی با لودگی شروع کرد به مسخره کردن نرگس و مینا من بی‌اختیار سرم را پایین انداختم و لب گزیدم. او حتی دوستان خودش را هم مسخره می کرد! آن روز در امتحان زمین شناسی جزو کسانی بودم که نمره کم آوردم. خیلی بد ولی برای این که خودم را آرام کنم به خودم می گفتم: ((حتماً مهمونی امشب خوش می گذره.))

زنگ که خورد همگی به خانه مریم رفتیم تا برای مهمانی ساعت ده آن شب آماده شویم. البته من به مادرم گفته بودم که به خانه مینا می‌روم و شب را آنجا می‌مانم. از آنجایی که مادرم هم با خانواده آن‌ها رفت و آمد داشت به راحتی و به دلیل اعتماد به من و آن خانواده، پذیرفت.

ساعت هنوز نه و نیم نشده بود که آن سه با آرایش نسبتاً غلیظ آماده رفتن شدند. و من هم با یک آرایش ملایم همراهشان راه افتادم. توی دلم می گفتم: ((خیلی زیبا شده‌ام)) و به قول نرگس و مینا من با حفظ سادگی دخترانه بدون رنگ و روغن کاری خوشگل‌تر از آنها شده بودم. دقیقاً عقربه‌های ساعت روی ۱۰:۳۰ بود که جلوی خانه‌ای ویلایی از اتومبیل آژانس پیاده شدیم. مریم زنگ خانه را زد و بعد از باز شدن در وارد ساختمان شدیم. صدای موسیقی تندی در فضا و محیط شلوغ پیچیده بود و من متحیر مانده بودم از این که آن مهمانی پر از پسر و دختر بود، در حالی که من فکر می کردم آن مهمانی مثل جمع‌های دوستانه ی من و مینا و نرگس در دیدن فیلم و گفتن چند لطیفه خلاصه می شود، اما...

همان طور که از تعجب دهانم باز مانده بود سارا مرا به خودم آورد: ((صحرا جان، چرا مات مانده‌ای؟! برو تو اون اتاق و مانتوت رو دربیار...)) بعد هم به سمت پسری رفت و او را پیش من آورد و او هم با چشمان از حدقه بیرون زده با چاپلوسی و چرب‌زبانی گفت: ((چه قدر خوشگل!! از همه ی دخترای این جا ده برابر خوش قیافه تر و خوشگل‌تری عزیزم!)) با این

که همیشه از تعریف‌های این و آن درباره زیبایی‌ام خوشم می آمد اما این بار این جمله احساس بدی به من منتقل کرد. وقتی جمله‌ای از عمق وجودمان بیرون بیاید کلمات بار صداقت و محبت را بهتر منتقل می کند اما این جمله مبالغه آمیز و زننده به گوشم نشست و درکی از فریبکاری و نا آشنایی را برایم به همراه داشت. خیلی زود به خودم آمدم و لحظه‌ای درنگ نکردم و مانتو و روسری ام را که دستم بود تنم کردم و کیفم را از سارا گرفتم و با سرعتی که احساس خطر و نفرت در من به وجود آورده بود، از ویلا بیرون دویدم. سریعاً دکمه‌های مانتو را بستم و به کوچه کنار ویلا رفتم و در حالی که نفس نفس می‌زدم به دیوار تکیه دادم و با تمام وجودم سعی کردم موقعیتم را دست خودم بگیرم.

یک دفعه سارا را کنار خودم دیدم که گفت: ((دختر کجا رفتی؟! عادت می کنی... دفعه اول همین طوریه، بیا تو، غریبی نکن، نترس دختر!)). با صدای بلند گفتم: ((می‌ترسم، می‌ترسم!))

و بعد، آهسته و شاید کنایه‌آمیز پرسیدم:

-((تو عادت کرده‌ای؟))

سارا جویده‌جویده و من‌من کنان گفت:

-((نمی‌دانم! آدما با هم فرق می کنن...))

صریح و تند گفتم:

-((می‌بینی؟ پس عادت نکردی، چند دفعه هست که به همچه جایی رفته‌ای؟))

خیلی ساده و رو راست گفت:

- ((۵ دفعه، من از مهر امسال به مثلث مریم و لادن پیوستم... راستش ته دلم احساس گناه می کنم، باور کن، صحرا!))

پا به پا کردم و گفتم:

- ((ببین! بوی گند و کثافت می‌دهد اینجا! من همین الان می‌خوام برگردم به خانه‌مان...))

سارا خواست بپرسد: ((چگونه؟)) که صدای آژیر خودروهای پلیس او را به سکوت وا داشت. او سریع من و خودش را پشت سطل آشغالی پنهان کرد. پلیس‌ها بدون هیچ مکثی به داخل ریختند و در فاصله ای کوتاه من با چشمان خودم دیدم که به مریم و لادن دست‌بند زدند. ماجرا! مصرف مواد مخدر و مشروب... زبانم بند آمده بود. بعدها فهمیدم صاحب ویلا جوانان را معتاد می کرده و به قول معروف پول کلانی به جیب می‌زده. پلیس‌ها که رفتند من و سارا مدام تکرار می کردیم: ((چه شانسی! خدایا شکر، خیلی بزرگی، خدایا شکرت...)) چند لحظه بعد وقتی از شوک بیرون آمدم گفتم: ((من به مادرم همین حالا زنگ می‌زنم، اون منو درک می کنه و منطقی رفتار می کنه، تو هم با ما بیا، شب پیش ما باش. فردا هم مثل همه بچه‌های عاقل و سالم می‌رویم مدرسه.))

لبخندی زد و مرا در آغوش کشید و گفت: ((تو خیلی ماهی، ممنون!)) پس از آن که به مادرم زنگ زدم، به سارا گفتم: ((سارا، دوست داری به ما ملحق بشی؟ ما با اون‌ها فرق می کنیم، ذات‌مان با ذات و زندگی آن‌ها خیلی تفاوت دارد. این را هیچ‌وقت فراموش نکن!))

سارا زیرلبی گفت:

- ((درست می گویی، ولی تو که با دوستهات، نرگس و مینا به هم زده‌ای؟!))

گفتم: همیشه یک راهی برای بازگشت به دوستی‌های واقعی وجود داره. اونا منو می‌بخشند، اونا دوستان حقیقی هستن))

آن شب مادرم به دنبالمان آمد. سارا هم شب را در خانه ما ماند و فردای آن روز یعنی یکشنبه من همه موضوع را برای دوستانم تعریف کردم و آن‌ها مرا بخشیدند.

سارا هم به ما ملحق شد و به کمک ما درسش روز به روز بهتر می‌شد و حالا من فکر می کنم خیلی چیزها درک کرده‌ام و مهم‌تر از همه اینکه حداقل فهمیده‌ام دوستان واقعی چه کسانی هستند.

■

داستان بلند ایرانی

قسمت شانزدهم

پاپیچ

به قلم:
محموداکبرزاده

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می‌باشد، عاشق دختری به نام«پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج ، با«سلیم» که دشمن قسم‌خورده قدیر می‌باشد درگیر می‌شود که قدیر او را به سختی سرجایش می‌نشاند. سلیم که از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر استفاده می‌کند! ...از سوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می‌گوید: اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید «چله‌نشینی» کنی، یعنی تا چند ماه مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! قدیر می‌پذیرد و در مرحله اول وقتی سلیم منوچهر را به حد مرگ می‌زند، قدیر تحمل می‌کند و... تا روزی که قدیر برای اینکه ثابت کند پای قول و قسم‌اش ایستاده، سرظهر همراه منوچهر پا به قهوه‌خانه«رجب» می‌گذارد، جایی که سلیم منتظر اوست و...

پهلوون که از در زد بیرون، قاسم‌طلا اشاره‌ای به «عزت‌دیوونه» کرد و عزت که در میهمانی‌هایشان خوب «تمپو» می‌زد، با انگشتان دو دستش روی میز شروع کرد به ضرب گرفتن و قاسم هم یکی از ضرب‌المثل‌های کوچه و بازار را به آواز خواند:

«بگین دوماد خونه‌مون نیاد
پدر عروس بدش می‌یاد
دده سیاه خونه‌مون نیاد
عروس خانم بدش می‌یاد...»

عزت رِنگ گرفته بود و قاسم می‌خواند و باباکرم می‌رقصید. انگار همه خون بدن قدیر در صورتش جمع شده بود. گویی کافی بود تلنگری به گونه‌اش بخورد تا رگهایش پاره شود، اما همچنان ساکت بود، ساکت و سر به زیر، تا جایی که رجب در گوشش زمزمه کرد: قدیر چرا جوابشون‌رو نمی‌دی... مگه نمی‌بینی دارن ور می‌زنن؟

- خیالی نیست!

این را قدیر گفت، رجب معنی‌اش را نفهمید، اما منوچهر که از قرار قدیر و پهلوون اکبر باخبر بود، حواس همه را به خودش جمع کرد و رو به قاسم‌طلا کرد و گفت: «دهنت‌رو آرد می‌گیری یا خودم گل بگیرم...؟»

صدای باز شدن ضامن چاقو که به گوش رسید، قدیر رو به منوچهر کرد و به آرامی گفت: «بشین منوچ» اما منوچهر ننشست و خیز برداشت طرف قاسم: «واسه من تیزی می‌کشی قاسم؟ هیچکس ندونه اون ارباب بی‌معرفتت می‌دونه اگه کسی یک وجب بخیه نخورده رو بدن ما پیدا کرد جایزه داره...! بازم دارم می‌گم خوش ندارم کسی واسه پهلوون قدیر رجز بخونه!»

قاسم نگاهی به سلیم کرد و این بار خود سلیم از جا برخاست: باریکلا منوچ... بزرگ شدی...، بالاخواه «بالاخواه‌ات» در می‌یای؟ منتهی قصه چیه که خود آقاقدیر صداش در نمی‌یاد...، ببینم منوچهر راسته که قدیر آقا نعمت قراره لچک سرش کنه؟...

قهوه‌خانه که زد زیر خنده، منوچ به قدیر نگاه کرد؛ به دست قدیر که آرام سر خورد طرف جورابش و نیم قمه را بیرون کشید...! منوچ طوری به دست قدیر [که داخل جورابش با نیم قمه بازی می‌کرد] خیره شد که نگاه قاسم و عزت را نیز به دنبال خود کشید. سلیم هم نگاهشان کرد؛ سلیم آنها را نگاه می‌کرد، آنها به دست قدیر خیره بودند و قدیر نیز نیم نگاهش (از زیر چشم) به سلیم بود. همه می‌دانستند که قدیر اگر دست به تیزی شود هیچکس جلودارش نیست. این را همه می‌دانستند، اما آنچه را که در ذهن و فکر قدیر بود کسی نمی‌دانست؛ حتی منوچهر هم متحیر بود! منوچ دیده بود که «مراد»اش به «پهلوون اکبر» قول داده و «کلام خدا» را قسم خورده که نه دست به تیزی شود و نه شر به پا کند. منوچ خودش از زبان قدیر شنیده بود آنچه را «پهلوون» توقیف‌شان کرده بود؛ «دعوا موقوف... بالای رفیق در آمدن موقوف... تیزی کشیدن موقوف... سر غیرت آمدن و همه جارو به هم ریختن موقوف...، با سلیم و نوچه‌هاش گردگیری کردن موقوف... قهوه‌خونه و زیر بازارچه و قرق کردن موقوف و...»

منوچ همه «موقوف»ها را می‌دانست و به همین خاطر وقتی دست قدیر رفت طرف جورابش، چشمان منوچ گرد شد! طوری با بهت و حیرت به قدیر نگاه می‌کرد که انگار می‌داند قرار نیست «مراد»ش هرگز دست به تیزی شود؛ و این نگاه از چشمان تیزبین سلیم دور نماند!

قدیر اما؛ خوب می‌دانست دارد چه می‌کند؟ در همان لحظاتی که «عزت‌دیوونه» ضرب گرفته بود و «قاسم‌طلا» برایش از «عروسی» می‌خواند، خون جلوی چشمانش را گرفته بود همان موقعی که «سیدکاظم» با نگاهش او را به «هواداری» می‌طلبید، خون در رگ‌های قدیر می‌جوشید. برای آدم اسم و رسم داری همچون «قدیر آقانعمت» از مرگ هم بدتر بود که بنشیند و سلیم برایش «رجز» بخواند و قاسم و عزت برایش ساز کوک کنند و بخوانند و برقصند! اگر به پدر پری قول نداده و برایش قرآن را قسم نخورده بود، برای اینکه لاشخورهای سلیم را سر جایش بنشاند حتی نیازی به چاقو هم نداشت، اما قسمی که خورده بود مانعش می‌شد و همین سکوتی که کرده بود سلیم و نوچه‌هایش را جسورتر می‌کرد و...، تا اینکه جرقه‌ای در ذهنش زده شد؛ «غیر منوچ، کس دیگه‌ای که نمی‌دونه من قسم «خلاف موقوف» خوردم؟ پس وقتی می‌شه با ادا در آوردن آنها را ترساند و سر جاشان نشاند، چرا دست به کار نشود؟ و اینطوری بود که ادای عصبانیت را در آورد و دست به تیزی شد و... که قاسم‌طلا «گرخید» و عزت دیوونه هم دست از رِنگ گرفتن برداشت، قدیر که اینها را دید دستش را خالی بالا آورد تا منوچهر نفسی به راحتی بکشد؛ نفسی راحت که برای «سلیم‌خطر» خیلی پر معنی بود. قدیر اما، رو کرد به منوچهر و گفت: «بنشین منوچ...»

منوچهر هم که خیالش از بابت «قسم نشکستن» قدیر راحت شده بود، رجزخوانی‌اش را پی گرفت و همانطور که فرمان قدیر را اطاعت کرد نشست و گفت: دیگه مرد اون روزها که هر «بد مروت صاحابی» توی این محل تیزی رو می‌کرد و زور بازوش‌رو به رخ می‌کشید.... از حالا به بعد هر کی بخواد «گردن کلفتی» بکنه با «پهلوون قدیر» طرف حسابه...

- بشین منوچهر... شلوغ نکن و بشین...

این را قدیر گفت و منوچ ساکت شد... سلیم اما؛ برای خودش آنقدر «گنده‌لات» بود که می‌دانست اگر جواب رجزخوانی‌های منوچهر را [که تا یکی، دو ماه قبل نوچه خودش بود] ندهد، کلاه‌اش دیگر برای هیچکس پشم نخواهد داشت! اما سلیم عاقل هم بود، ترسو نبود، اما تدبیر داشت، آنقدر حالی‌اش بود که بداند اگر دست روی منوچهر بلند کند، باید با قدیر درگیر شود! با این حال نمی‌توانست منوچهر را بدون هیچی و با رجزخوانی‌هایش رها کند. قدری فکر کرد و سپس یکی از آن زهرخندها به لب نشاند تا به بچه‌هایش بفهماند که؛ «دارم براش» بعد هم کلاه مخملی‌اش را که بر سر گذاشت، سه چهار نوچه‌اش از جا برخاستند و ردیفی پشت سر سلیم راه افتادند. منوچهر هم که

● محمد حجازی

انگار می‌دانست «اوستای سابقش» تا زهرش را به او نریزد رهایش نمی‌کند، پا به جفت آماده بود. سلیم رسید کنارش و ایستاد. ایستاد و زل زد به صورتش و بالاخره به حرف آمد:

– بزرگ شدی منوچ... نه... دیگه باهاس بهت بگیم آقا منوچهر درسته؟

منوچهر که می‌دانست بدون رخصت قدیر نباید دست از پا خطا کند نگاهی به او انداخت. قدیر اما پاسخ نگاه منوچهر را به سلیم داد: وانسا اینجا جلوی بادرو می‌گیری... برو رد کارت تا شر به پا نشده!

قدیر این راگفت و سلیم دوباره خندید و رو به منوچهر گفت: خدا مادرت‌رو بیامرزه... ولی من شنیدم «ننه گلابتون» از عزیزباجی خبر داره منوچهر!

خون دوید به صورت منوچهر؛ نه از بابت اینکه سلیم اسم مادربزرگش «ننه گلابتون» را به زبان آورد، حتی موقعی که حرفی از خواهرش به میان می‌آمد هم اینطوری داغ نمی‌کرد، ولی سلیم لقبی را استفاده کرده بود که فقط دو نفر آن را به کار می‌بردند؛ خودش و خواهرش «مهرانگیز»... بچه که بودند منوچهر خواهرش مهرانگیز را «عزیزباجی» صدا می‌کرد و فقط خود «مهرانگیز» از این لقب خبر داشت! پس اگر سلیم این لقب را می‌دانست، یعنی اینکه از خواهر گمشده‌اش هم خبر دارد! منوچ «بُراق» شد و همین که دید سلیم دارد از قهوه خانه بیرون می رود، از جا برخاست و لحظه ای «قدیر» را تنها گذاشت و توی چارچوب در به رفیق سابقش رسید و گفت: ننه گلابتون که نه زبون واسه گفتن داره و نه گوش واسه شنیدن؟ از خودت قصه می‌سازی آقاسلیم؟

سلیم که دید تیرش نزدیک هدف است، شانه‌ای بالا انداخت و همانطور که بیرون می رفت در پاسخ به منوچهر گفت: «خدارو چی دیدی؟ شاید آقا سیف‌الله ازش چیزی شنیده باشه!»

سلیم این را گفت و از قهوه‌خانه زد بیرون، داخل قهوه‌خانه اما همه در فکر بودند؛ رجب در این فکر که چرا «قدیر» مثل همیشه پاسخ سلیم را نداد و منوچ (که حالا برگشته بود سر میز قدیر) در این فکر که «آقا سیف‌الله» را پیدا کند تا شاید خبری از خواهرش بگیرد...! همان لحظه که منوچهر در این فکر بود که چگونه سر قدیر را به طاق بکوبد که او متوجه نشود می‌خواهد به سراغ سیف‌الله برود، در همان لحظات سلیم رو کرد به قاسم‌طلا و گفت: اگر امشب منوچ سری به «سیف‌الله» بزند، قصه چله نشینی قدیررو سر در می‌یارم!

سلیم این را گفت و رو به عزت ادامه داد:

– ماشینو آتیش کن که باید «تیز و بُز» بریم «قمارخونه» سیف‌اله و قبل از اینکه سرو کله منوچ پیدا بشه، حرفهامو باهاش تموم کنم و بزنیم بیرون که به چشم این پسره نیاییم... زود باش آقاعزت که می‌ترسم دیر بشه...

عزت که خیلی دوست داشت «سلیم» او را «آقاعزت» صدا کند تا جلوی سایر نوچه‌ها، برای خودش «قُپی» در کند! بادی به غبغب انداخت و ادای «مشورت دهنده‌ها» را در آورد:

– اگر می‌خوای قمار کنی آقاسلیم، چرا بریم پیش سیف‌اله که ورقهارو «خال نشون» کرده و «قاپ»اش‌رو هم با «سُرب» پر می کنه که مدام بُز بشینه؟ طالب باشی می‌برمت «دروازه دولاب» پیش «کاظم یخی» که خونه‌شو قمارخونه کرده و با «چهار عمل اصلی» هم از مشتری‌هاش پذیرایی می‌کنه...! اونجا که باحالتره و...

عزت همینطور یکریز می‌گفت، بدون آنکه متوجه خنده‌های تمسخرآمیز قاسم‌طلا و «رضا پاپتی» و... بشود! تا بالاخره سلیم از کوره در رفت و فریاد زد: «خداوکیلی این منوچ اگه یه حرف درست و حسابی در عمرش زده همینه که می‌گه توی مخ تو به جای «مغز» پهن گاو ریختند! آخه تو چقدر الاغی عزت؛ من دارم می‌گم زود بریم که قبل از رسیدن «منوچهر» از اونجا آمده باشیم بیرون، تو می‌گی بریم خونه «کاظم یخی» من کی خواستم قمار کنم که تو خودت‌رو «کله قند» می‌کنی؟ راه بیفت نفله...!

عزت زیر لبی چند فحش نثار قاسم و رضا و... کرد و پرید پشت فرمان و گازش را تا ته گرفت. نرسیده به خانه «سیف‌اله» اما، سلیم فکری کرد و رو به راننده‌اش گفت: «ببینم عزت...، تو فکر می‌کنی منوچهر تا حالا «مملی‌ژیگول»رو دیده؟»

عزت «نُچ» گفت و پرسید: «خونه‌ش همین نزدیکیها، بالاتر از «سبزه میدونه». برم دنبالش اوستا؟» سلیم سر تکان داد و چند دقیقه بعد «سه تایی» در خانه «سیف‌اله» بودند؛ سلیم و عزت و «مملی ژیگول» که خواهرزاده عزت بود. سلیم رو به سیف‌اله کرد و چند نفری را که گوشه گوشه خانه‌اش مشغول قمار بودند نشان داد و گفت: بازی‌رو تعطیل کن که امشب باید یه کاری واسه من انجام بدی...

سیف‌اله که «سر شب کاسبی‌اش» بود و خوب داشت پول در می‌آورد، همین که خواست اعتراض کند، دست سلیم رفت داخل جیبش و یک اسکناس دو تومانی قهوه‌ای رنگ گذاشت پیش روی صاحبخانه و به ادامه گفت: «بیشتر از این که «شیتیله» نمی‌گیری؟»

سیف‌اله «دو تومانی» را بوس کرد و گذاشت داخل جورابش و با خنده گفت: پول چه قابلی داره آقا سلیم... شما جون بخواه... حالا امرت‌رو بگو...

سلیم کوتاه و مختصر حرفش را زد: «من به منوچ در به در یک وعده ناحق دادم، که یعنی تو از آبجی گمشده‌اش خبری داری...، منوچ هم تا یکساعت دیگه اینجاست، تنها کاری که باید بکنی اینه که «دوا خوری»رو بهش بفرما بزن...، البته امکان داره که منوچ اولش بگه نه، اما تو باید بهش «وعده سر خرمن» بدی تا مجبور بشه دو تا استکان باهات بخوره، بقیه‌اش دیگه با قاسم‌طلا و عزته که می‌دونن باید چیکار بکنن، تو فقط کاری کن که منوچ «پاتیل» بشه! این «ممل ژیگول» هم اینجا مهمونته که مواظب باشه دو تومنی که گرفتی حروم نشه! یعنی یکدفعه جنابعالی هوس نکنی واسه ما هم زیر و رو بکشی و منوچ رو زود بپرونی که مشتریهات‌رو دوباره برگردونی... حالیته که آقا سیف‌اله؟

سلیم سری تکان داد و همراه عزت از خانه زد بیرون؛ اما سلیم یک چیز را خبر نداشت؛ که سیف‌اله واقعاً از مهرانگیز با خبر است!

***

همه چیز طبق نقشه سلیم پیش رفت؛ منوچ اول شب به خانه او آمد و رک و راست گفت: «سلیم می‌گفت اون روزهایی که ننه گلابتون مستأجرت بوده، یه چیزهایی درباره مهرانگیز بهت گفته؟ آره آقا سیف‌اله...؟ شما خبری از آبجی من داری؟

سیف‌اله به دو دلیل آن شب منوچهر را پیچاند؛ اول به خاطر دستوری که «سلیم» داده بود، و دوم از ترس سلیم! سیف‌اله خوب می‌دانست که اگر بخواهد لب باز کند و از «قصه باجی» برای منوچ بگوید، «مملی ژیگول» همه چیز را به سلیم خواهد گفت، در حالی که سلیم روحش هم خبر نداشت که «سیف‌اله» همه چیز را درباره «مهرانگیز» می‌داند! اما سیف‌اله وقتی بغض و اشک و گریه منوچهر را دید، همان شب با خودش شرط کرد: «مرد نیستم اگه همه چیزرو بهت نگم منوچ... فقط کمی صبر کن رفیق... کمی صبر کن...»

ساعتی بعد، موقعی که قاسم‌طلا و «عزت دیوونه» از راه رسیدند و مهمان خانه سیف‌اله شدند، مغز منوچهر طوری تحت فرمان الکل بود که با اولین آنتریک نوچه‌های سلیم، منوچ همه قصه «آق‌قدیر» را از اول تا آخر برایشان روایت کرد؛ که «پهلوون اکبر» برای قدیر شرط گذاشته... که قدیر به خاطر «پری» شرط را پذیرفته...، که قدیر فقط به خاطر پری این شرط را نپذیرفته، که به حرمت قسمی هم که خورده پای حرفش ایستاده...، که قرار شده تا چهل روز دیگر هر اتفاقی بیفتد و هر کس سر به سرش هم بگذارد، قدیر نباید شر به پا کند و نباید بالای کسی در بیاید و نباید (حتی) به خاطر ناموسش با کسی در بیفتد و...

***

شب که گذشت و «شب‌تر» از راه رسید، یکسوی محله جشن بود و «سورچرانی»؛ سلیم و آدم‌هایش چه نقشه‌هایی در سر داشتند؟!

آنسوی محله و در خانه «مرشد ذبیح» منوچهر که «زانو به زانوی» قدیر نشسته بود، ضجه می‌زد و اشک می‌ریخت: « تو رو به روح پدرت خفه‌م کن آق‌قدیر... یا کتکم بزن... یا لااقل یک فحش بهم بده آقاقدیر که این سکوتت داره منو می‌کشه...

ادامه دارد

جزیره‌ای متروکه در ژاپن

Gunkand Zhima جزیره‌ای در ژاپن است. نام این جزیره به فارسی به معنای «رزمناو» است و دلیل آن هم این است که جزیره از دور و داخل دریا شبیه به یک کشتی جنگی است. در سال ۱۸۱۰ با کشف یک معدن زغال‌سنگ به یکی از پررفت و آمدترین جزیره‌ها تبدیل شد اما در سال ۱۹۷۴ با اتمام موجودی این معادن به شهری متروکه تبدیل شد.

سرتو بدزد

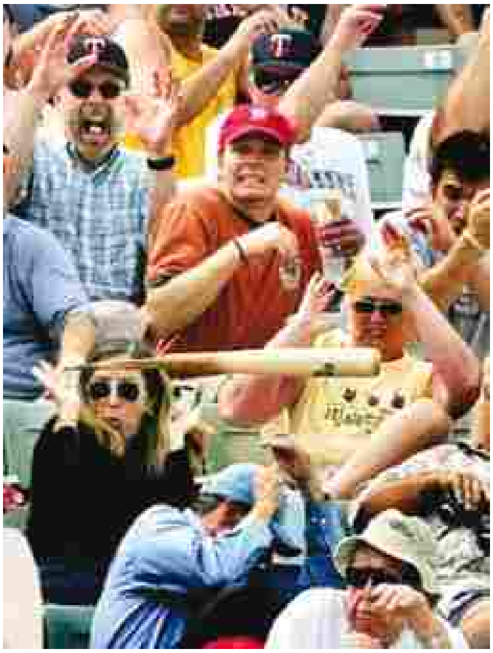

واکنش تماشاچیان بیس‌بال به پرتاب شدن چوب بیس‌بال به سویشان. این عکس که در فصل اخیر مسابقات بیس‌بال آمریکا برداشته شد به عنوان عکس برتر ورزشی سال آمریکا شناخته شد.

منوی عجیب و غریب

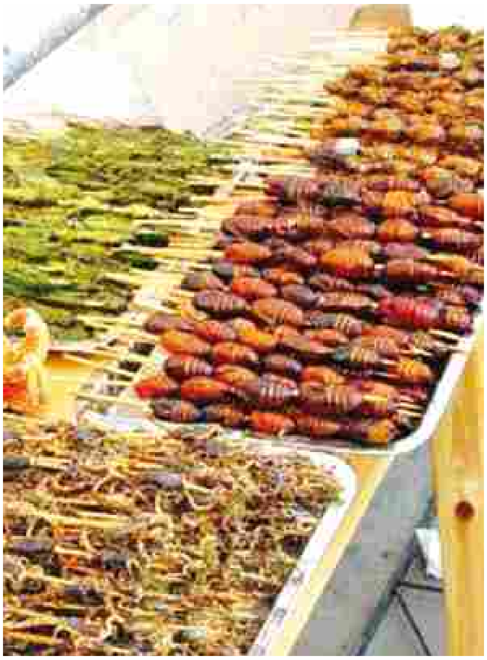

اگر روزی گذرتان به چین افتاد سراغ رستوران سنتی نروید چرا که گرسنه برمی گردید. تصویر گویای این مدعا است.

ژن بد، ژن خوب، مسئله این است

پژوهشگران با بررسی ۷ ژن در ۵ بیماری مختلف دریافتند ۵ ژن زمانی که از پدر به ارث برسند بیماری‌زا و زمانی که از مادر به ارث برسند، محافظ بدن فرزند خواهند بود.

گروهی از محققان شرکت رمزگشایی ژنتیکی آیسلند دریافتند ۵ نوع از جهش‌های ژنتیکی مرتبط با بیماری تنها زمانی که از جانب یکی از والدین یعنی پدر به ارث برسد تأثیر بیماری‌زایی روی بدن فرزند خواهد داشت.

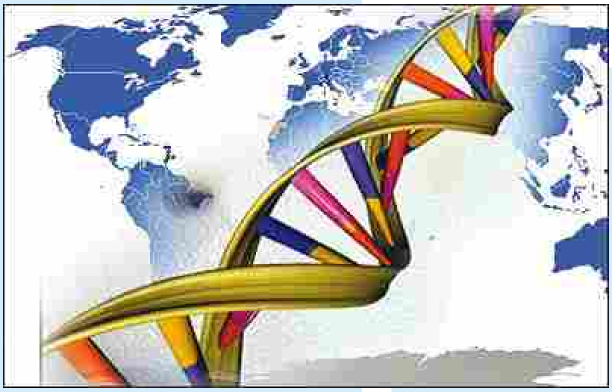

به عنوان مثال ژن نوع یک، ژن جدیدی است که با بیماری دیابت در ارتباط است. در صورتی از مادر به ارث برسد از بدن کودک در برابر این بیماری محافظت می کند اما چنانچه از پدر به ارث رسیده باشد باعث افزایش خطر ابتلا به بیماری خواهد شد.

قصر کاغذی

داشجویان دانشگاه هنر هنگ کنگ در بدعتی تازه قصری کاغذی ساخته اند که در زیبایی بی همتا است. این اثر هنری که در جشنواره خلاقیت های دانشجویان مراکز آموزش هنگ کنگ به نمایش در آمد نظر بینند گان را به خود جلب کرد. در ساخت این اثر هنری از بیش از دویست کیلو کاغذ و مقوا استفاده شده است. نورپردازی زیبا، جذابیت این اثر هنری را دو چندان کرده است.

تخریب از نوعی دیگر

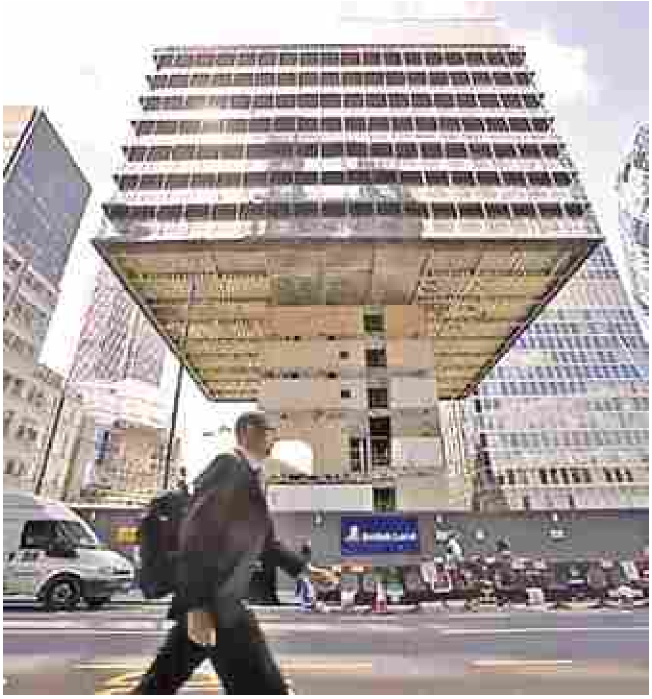

ساختمانی را که در تصویر مشاهده می کنید در مرکز لندن واقع شده است و قرار است گروه تخریب جهت احداث ساختمان جدید آن را تخریب کنند اما آنچه که غیر عادی است نحوه خراب کردن بنا است چرا که بر خلاف همیشه این ساختمان قرار است از پایین به بالا تخریب شود.

ساختمان مورد اشاره در سال ۱۹۶۵ ساخته شده و طبقات آن از یک ستون مرکزی که هسته آن در سقف ساختمان قرار دارد آویزان شده اند بنابراین هسته تعادلی و اصلی ساختمان در سقف آن قرار دارد و مهندسان مجبورند آن را از پایین به بالا تخریب کنند.

مرد عنکبوتی

«جیم استانسفیلد» انگلیسی با استفاده از یک وسیله دست ساز به نام «دستکش خلاء» از یک ساختمان ۴۳ متری بالا رفت. این وسیله از دو صفحه و یک دستگاه ایجاد خلاء تشکیل شده است. دستگاه خلاء در واقع یک جاروبرقی خانگی است که با ایجاد خلاء بین صفحات و دیواره ساختمان باعث آویزان ماندن استانسفیلد می شود.

زن باردار هشت ماهه کره‌ای و دو مدال طلا

در رقابت‌های تیراندازی تپانچه ۱۰ متر بادی انفرادی و تیمی بازیهای آسیایی «گوانگژو پکن»، «ژین یونمی» که هشت ماهه باردار بود توانست دو مدال طلا کسب کند تا یکی از شگفتی‌های این مسابقات را رقم بزند.

انسان باید از هر حیث چه ظاهر و چه باطن آراسته باشد

• چخوف

یک هفته حادثه

پ - شایق

جیب بری عجیب از پلیس

هفته گذشته مردی به پلیس مراجعه کرد و پرده از جیب بری عجیب یک دزد برداشت، او گفت وقتی از اتوبوس brt در خیابان آزادی پیاده شدم دیدم پول و مدارک شناسایی‌ام به سرقت رفته است.

در این میان پلیس آلبوم مجرمان را در اختیار مسافر مالباخته قرار داد و وی توانست جیب بر حرفه‌ای را از میان دزدان دیگر شناسایی کند. متهم که در زمان حرکت اتوبوس در کنار طعمه خود ایستاده بود چهره‌ای ساده داشت و این تصور را بین مسافران ایجاد نمی کرد که وی یک دزد حرفه‌ای باشد و در حالی که تحقیقات برای دستگیری تبهکار سابقه‌دار ادامه داشت شکایات مشابهی پیش روی بازپرس شعبه ۹ دادسرای قرار گرفت که نشان می داد جیب بر حرفه‌ای با شکار طعمه‌های خود در شلوغی نقشه‌اش را به مرحله اجرا می گذارد.

در ادامه بررسی‌ها مشخص شد مرد سارق «حمید» نام دارد و بارها زندگی پشت میله‌های زندان را تجربه کرده است. با این سرنخ‌ها و انجام اقدامات پلیسی، حمید ۳۵ ساله در مخفیگاهش دستگیر شد. مأموران در بازرسی از منزل جیب بر حرفه‌ای یک شوکر، ۳۰ تلفن‌همراه و صدها کارت تلفن و کارت سوخت، کارت شناسایی ملی و بیمه‌نامه کشف کردند. جالب ترین نکته اینکه وقتی تحقیقات برای جرایم احتمالی دیگر این متهم در کلانتری ادامه داشت مأموران متوجه شدند حمید کیف پول و مدارک شناسایی‌شان را هم هنگام بررسی مخفیگاهش به سرقت برده است.

چاپ اعلامیه ترحیم مردی که زنده بود

زن جوانی که به انگیزه انتقام گیری از مرد مورد علاقه‌اش اعلامیه ترحیم او را چاپ و در محل کار و سکونتش در شهریار پخش کرده بود، دستگیر شد.

زن جوان بعد از چند ماه آشنایی با مردی جوان، وقتی پی برد او متأهل است و به دروغ نسبت به وی ابراز علاقه کرده، اعلامیه ترحیم او را در شهر پخش کرد و حتی قصد داشت برایش مجلس ختم بگیرد.

چندی پیش مردی در پلیس آگاهی شهرستان شهریار، از زنی شکایت کرد و گفت: مدتی پیش زن جوانی برای انجام کار اداری چند بار به شرکت محل کارم آمد، در جریان این ملاقات‌ها او به من ابراز علاقه کرد و ارتباطمان شکل گرفت اما متأهل بودنم را از او پنهان کردم تا اینکه یک روز زن جوان مرا همراه همسرم دید و از آن روز به بعد ارتباطمان خاتمه یافت. گمان می‌بردم ماجرا برای همیشه تمام شده، ولی زن جوان در پی تماس‌های تلفنی برایم مزاحمت ایجاد می کرد. در پی این مزاحمت‌ها، خط تلفن همراهم را عوض کردم و دیگر خبری از او نشد تا اینکه چند روز پیش که از مسافرت برگشتم مشاهده کردم اعلامیه ترحیم من روی دیوارهای محله و حتی یک پارچه سیاه بر سر در خانه‌مان و نیز محل کارم نصب شده است و وقتی به محل کارم رفتم مشاهده کردم همکارانم لباس سیاه پوشیده‌اند و با دیدن من شوکه شدند. وقتی موضوع را پرسیدم آنها گفتند: یک خانم اعلامیه مرگم را برایشان ارسال کرده است با شنیدن این حرف‌ها اطمینان یافتم زن مزاحم برایم اعلامیه چاپ کرده است. در پی این شکایت مأموران پلیس به بررسی و تحقیقات پرداختند و در ادامه زن جوان را بازداشت کردند. او در بازجویی گفت: چندی پیش با شاکی در محل کارش آشنا شدم. پس از آن که فهمیدم او متأهل است و ابراز علاقه‌اش به من دروغ بوده تصمیم گرفتم اعلامیه ترحیم برایش چاپ کنم تا برای همیشه بتوانم او را فراموش کنم. در پایان برای زن جوان قرار قانونی صادر شد.

ازدواج پنهانی باعث مرگ شد

یک مرد بنگلادشی هنگام درگیری با همسرانش جان باخت.

بنابراین گزارش، چندی پیش یک مرد بنگلادشی به نام «بایاری» ۴۶ ساله که به همراه دو همسرش برای شرکت در جشنی به روستای همجوار رفته بود همسر سومش را دید و بعد از مطلع شدن زنان از وجود یکدیگر، درگیری خانوادگی شدیدی بین آنها ایجاد شد. در این میان سه زن متوجه حضور زن چهارمی نیز شدند که در مراسم حضور داشت، به دنبال این ماجرا و فاش شدن راز چند همسری مرد، این چهار زن به سوی شوهرشان حمله‌ور شده و او را زیر دست و پاهای خود انداخته و به شدت کتکش زدند به طوری که وی بر اثر ضربات متعدد ۴ همسرش جان باخت.

قتل مدیر دبیرستان شیروان

مردی که مدیر مدرسه شیروان را به قتل رسانده بود دستگیر شد.

چندی پیش به پلیس شهرستان شیروان گزارش شد که قتل عمدی در شهرک امام‌رضا(ع) رخ داده است.

بدین ترتیب مأموران در محل حادثه حضور یافتند و به بررسی علت و چگونگی این قتل پرداختند. پس از تحقیقات مشخص شد مقتول، مدیر مجتمع آموزشی شهرک امام‌رضا(ع) بوده و با بررسی‌های به عمل آمده از محل کار مقتول و شاهدان محلی دریافتند که مدیر مدرسه یکی از دانش آموزان دبیرستان را به علت بی‌انظباطی تنبیه کرده که وی پس از خروج از آموزشگاه موضوع را با برادرش در میان گذاشته و در این میان برادرش به همراه دوست خود به دبیرستان مراجعه می کنند و به مدیر خبر می‌دهند که چند نفر بیرون دبیرستان با شما کار دارند. و مدیر دبیرستان هم پس از خروج از دبیرستان توسط برادر دانش آموز تنبیه شده و با ضربات چاقو از قسمت شکم مورد اصابت قرار می گیرد. که به دلیل جراحات وارده در بیمارستان فوت می کند و قاتل پس از ۴۸ ساعت بازداشت می‌شود. هم اکنون بازجویی از وی ادامه دارد.

قبل از شوخی با همسرتان بخوانید

شوهرم به شوخی‌های بی‌جا عادت کرده است و به همین دلیل می‌خواهم از او جدا شوم.

این سخنانی بود که هفته گذشته زن جوان با مراجعه به دادگاه خانواده عنوان کرد و گفت: شوهرم مدام درباره زنان و دختران فامیل و زشتی‌شان صحبت می کند و این موضوع را شوخی تلقی می کند که این امر مرا خسته کرد. وی افزود: شوهرم با این اخلاقش باید با جدایی کنار بیاید چرا که من دیگر به او اعتماد ندارم و نمی‌توانم به زندگی در کنارش ادامه دهم. در این میان مرد ۲۹ ساله با گمان به این که از ایراد گرفتن‌های همسرش خسته شده گفت:

همسرم شکاک است و همه چیز را بزرگنمایی می کند. او شوخی‌های مرا جدی می گیرد و در حال حاضر نیز موضوع دلگیر شدنش را بهانه‌ای برای جدایی قرار داده است و من نمی خواهم از او جدا شوم. در پایان اظهارات مرد جوان، همسرش گفت: شوهرم از شوخی‌هایش لذت می‌برد و تنها قصدش از این کار، عذاب دادن من است او اصلاً مرا درک نمی کند و با اینکه می‌داند این رفتارهایش زشت است حاضر نیست به هیچ قیمتی از این کار دست بردارد. در پایان قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات طرفین، زن و مرد را به مصالحه دعوت و حکمی صادر نکرد و جلسه را به بعد موکول کرد.

صبا ادیب aznakojaa@yahoo.com

سنگدان التهاب‌زا است

عضو هیئت علمی انستیتو تغذیه ایران گفت: سنگدان مرغ دارای امگا ۶ بالایی است و می‌تواند موجب بروز التهاب در افراد شود.

خدیجه رحمانی در گفت‌وگو با خبرنگار ما افزود: یکی از سؤالاتی که مردم از متخصصان تغذیه می‌کنند این است که آیا سنگدان مرغ می‌تواند جای گوشت را بگیرد.

وی گفت: می‌توان اینطور پاسخ داد که سنگدان مرغ محل جمع آوری سنگ‌ها و مواد نامناسبی است که مرغ مصرف می‌کند و وارد دستگاه گوارش می‌شود.

عضو هیئت علمی انستیتو تغذیه ایران اضافه کرد: میزان پروتئین این ماده غذایی بالا است و هر ۱۰۰ گرم آن به اندازه نیم فنجان یا دو سوم فنجان خرد شده سنگدان ۳۰ گرم پروتئین دارد و ۱۴۶ کالری دارد.

رحمانی گفت: پروتئین ویتامین‌هایی مانند B۱۲، نیاسین در آن وجود دارد و از نظر مواد معدنی مانند آهن، روی و سلنیوم مورد توجه است.

وی اضافه کرد: نوع چربی موجود در سنگدان مرغ از نوعی اسید چرب ترانس است به دلیل اینکه اخیراً روغن‌های جامد را در برنامه غذایی مرغ‌ها وارد کردند و اسید چرب ترانس آن بالا است؛ اسید چرب امگا ۳ آن پایین است و میزان امگا ۶ آن بالا است.

وی افزود: توصیه می‌شود که از سنگدان مرغ به دلیل دارا بودن چربی ترانس، کلسترول بالا، امگا ۶ بالا و وجود عناصر سنگی به عنوان گوشت نمی‌توان مصرف کرد.

عامل فقر آهن زنان

یک کارشناس رژیم درمانی گفت: امکان تشدید کم خونی و فقر آهن در بانوان به دلیل مصرف افراطی ترشی وجود دارد.

فرح روشن پور اظهار داشت: ترشی بخشی از فرهنگ غذایی ما ایرانیان است و نمی‌توان در خصوص خوب یا بد بودن مطلق آن صحبت کرد، اما باید توجه داشت که مصرف زیاد این ماده غذایی می‌تواند پیامدهای منفی برای مصرف کنندگان به ویژه زنان به همراه داشته باشد.

روشن پور در ادامه تصریح کرد: با توجه به وجود حجم بالای سرکه در ترشی، توصیه می‌شود بیشتر از یک قاشق در طول روز از این ماده استفاده نشود، زیرا مصرف زیاد سرکه بر روی معده تاثیر منفی می‌گذارد.

وی ادامه داد: مصرف زیاد ترشی توسط زنان منجر به تشدید کم خونی و فقر آهن در آنها شده و در ادامه افت فشار به همراه دارد.

روشن پور در پایان گفت: خطر مصرف ترشی که با سرکه درست می‌شود بیشتر است، اما نوع دیگری از ترشی وجود دارد که سرکه کمتری در آن استفاده می‌شود که بهتر است خانواده‌ها این نوع ترشی را بیشتر در سبد غذایی خود جای دهند.

خطر دیر خوابیدن دختران

یک متخصص تغذیه گفت: دخترانی که شب‌ها دیر می‌خوابند در معرض خطر ابتلا به پوکی استخوان قرار دارند.

سیدضیاءالدین مظهری در گفت‌وگو با خبرنگار ما افزود: دیر خوابیدن دختران را بیشتر در معرض خطر ابتلا به پوکی استخوان قرار می‌دهد و کم تحرکی و استفاده نکردن از آفتاب نیز خطر بروز این بیماری را باز هم بیشتر می‌کند. افرادی که شب دیر می‌خوابند به دلیل بی‌خوابی میل به مصرف صبحانه ندارند و باید خواب کافی داشته باشند تا بتوانند صبح با نشاط از خواب بیدار شوند. افرادی که در سنین رشد زود می‌خوابند امکان رشد بیشتری دارند و ذهن و جسم آنها آمادگی بهتری برای انجام کارهای مختلف دارد. سم‌زدایی در بدن هنگام شب و خواب اتفاق می‌افتد و با طلوع آفتاب هورمون‌ها فعالیت خود را شروع می‌کنند و همه ساخته‌های بدن در طول شب را استحکام می‌بخشند.

دوری از مواد شیرین و سلامت پوست

یک متخصص پوست و مو گفت: کاهش مصرف چربی خصوصاً چربی‌های اشباع شده، مواد قندی مانند شیرینی، شکلات، بستنی، قند و شکر برای بهبود سلامت پوست مفید است.

حسین طباطبایی گفت: تغذیه مناسب شامل گوشت سفید (ماهی، مرغ)، گوشت قرمز به مقدار بسیار کم، انواع سبزی‌ها، میوه‌ها، لبنیات و آب سالم به مقدار فراوان موجب سالم ماندن پوست می‌شود.

این متخصص پوست و مو افزود: هر بیماری پوستی رژیم و محدودیت غذایی خود را دارد ولی امروزه رژیم‌های غذایی تأثیری در بروز بیماری‌های پوستی ندارد.

طباطبایی گفت: چنانچه تغذیه فرد حاوی مواد پروتئینی، سبزی‌ها، میوه‌ها، لبنیات و آب سالم باشد، هیچگونه نیازی به مصرف املاح معدنی در ویتامین‌ها نیست.

وی در گفت‌وگو با خبرنگار ما، اضافه کرد: افرادی که مبتلا به بیماری هستند در جذب غذا مشکل دارند و یا فرد هر غذایی را دوست ندارد و یا قبلاً به بیماری‌های ضعیف کننده مبتلا شده است، باید از ویتامین‌ها و املاح معدنی به عنوان داروی مکمل و برای مدت زمانی که عارضه اصلی درمان شود، استفاده کند.

آواز عمر را طولانی می‌کند

آواز خواندن نه تنها می‌تواند روحیه شما را بهتر کند، بلکه تاثیر زیادی در سلامت جسمانی شما دارد. محققان معتقدند آواز خواندن یک نوع ورزش است، چرا که شما در طی آن مجبور می‌شوید شش‌های خود را از هوا پر و خالی کنید، ضربان قلبتان افزایش پیدا می‌کند و خون سریع‌تر در بدن شما به جریان می‌افتد که همه این عوامل فواید زیادی برای سلامت جسمانی بدن دارد. در طول چند سال گذشته مرکز تحقیقات سلامت قلب انگلستان کمپین‌هایی را به راه انداخته است تا مردم را تشویق به خواندن کنند.

آن‌ها معتقدند آواز خواندن یک حرکت ساده و بی‌خطر است که هر کسی می‌تواند انجام دهد. اگر این کار به صورت گروهی انجام شود لذت بیشتری هم به همراه دارد.

تحقیقات نشان می‌دهد آواز خواندن مانند یک فعالیت ایروبیک سلامت قلب را بهبود می‌بخشد و حتی می‌تواند باعث افزایش طول عمر و کاهش استرس در بدن شود.

آواز خواندن هم‌چنین شادی بسیاری برای شما به ارمغان می‌آورد. امکان ندارد شما بتوانید با صورت غمگین و افسرده به خوبی آواز بخوانید، چرا که این حالت روی صدای شما تاثیر گذار است. اگر مردم در هنگام آواز خواندن لبخند به لب داشته باشند این احساس شادی و رضایت بیشتر هم می‌شود. میزان آدرنالین موجود در خون هم در هنگام خواندن افزایش پیدا می‌کند و حتما خوانندگان حرفه‌ای اپرا و حتی خوانندگان آماتور شجاعی که در پشت میکروفون قرار می‌گیرند تا برای دوستان خود بخوانند این موضوع را تجربه کرده‌اند.

انسان اگر خطا نکند یاد نمی‌گیرد

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۷۰)

سلسله هخامنشیان، کبوجیه

***خلاصه شماره‌های پیش:** قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که در جنگ دومِ کوروش و ماساژت‌ها، کوروش توانست سواره‌نظام تُمیریس را شکست بدهد و در چند جنگ پیروز شود. تا این که سربازان ماساژت خود را به آب زدند و از پشت به کوروش حمله کردند. کوروش برای مدیریت سپاهش با صد نفر سوارکار که زره مفرغی پوشیده بودند، مدام به همه جای لشکرش سرکشی کرد و با توجه به اوضاعی که پیش می‌آمد، دستورهایی می‌داد.*

او با تیزهوشی توانست حمله ناگهانی دشمن را از عقب سپاه خود دفع کند و مطمئن بود تا قبل از غروب آفتاب خواهد توانست لشکر تُمیریس را کاملاً شکست بدهد ولی بخت با او یار نبود و با صد سربازی که همراهش بودند، محاصره شد. فرمانده محاصره کنندگان، پسر کوچک تمیریس بود که کوروش قبلاً او را اسیر کرده بود ولی بر او دل سوزاند و آزادش کرد. در این جنگ نابرابر، کوروش کشته شد و سرش را برای تمیریس بردند. تمیریس سر او را در مشکی پر از خون فرو کرد و گفت: ای که تشنه خون بودی، اینک خون بنوش! از سویی کبوجیه که می توانست جنگ را با پیروزی تمام کند، به سپاهیانش فرمان عقب نشینی داد و به ایران گریخت. اینک دنباله تاریخ تاراج را بخوانید و ببینید کبوجیه پس از کوروش چه کرد. این داستان بسیار پُرکشش است. پیشنهاد می کنم حتماً آن را بخوانید:

کبوجیه یا کمبوجیه؟

پیش از این‌که داستان دومین شاه هخامنشی را برای شما دوستان خوبم تعریف کنم، کمی درباره نام او می‌گویم. بسیاری از تاریخ‌نویسان معاصر، او را **کمبوجیه** می‌نامند ولی نام او **کبوجیه** است زیرا در کتیبه بیستون داریوش اول، کبوجیهَ ثبت شده است. در نسخه بابِلیِ همان کتیبه، **کمبوزیهَ** و در اسناد مصری **کنبوت** و **کمبات** نوشته‌اند. هرودوت، دئودور سیسیلی، و برخی دیگر نام او را **کامبوزِس** ثبت کرده‌اند. **ابوریحان بیرونی** در **آثارالباقیه**، قُمبوزِس و مورخان شرقی مانند **طبری** و **مسعودی** که به منابع غربی دسترسی نداشته‌اند، نام او را کیوجیه و قبوج نوشته‌اند. که در اولی، تبدیل ب به ی اشتباه کاتب است و در دومی، قبوج مُعُرّب کبوج است. مورخان معاصر معتقدند تا هنگامی که سند دیگری به دست نیامده است، کبوجیهَ درست است زیرا در **کتیبه داریوش**، نام این شاه کبوجیهَ ثبت شده است.

باز گردیم به داستان: پس از این‌که کبوجیه از میدان نبرد گریخت، خود را به ایران رساند و مدتی در پاسارگاد ماند تا کم کم توانست آرامشش را به‌دست بیاورد. پس از چندی، چشم‌پزشکی مصری که در دربار کبوجیه بود، او را تشویق کرد که دختر زیبای **آمازیس**، فرعون مصر را خواستگاری کند. این چشم‌پزشک با این کار می‌خواست از آمازیس انتقام بگیرد زیرا قبلاً کوروش از آمازیس خواسته بود بهترین چشم‌پزشک مصر را به ایران بفرستد. آمازیس از میان کسانی که داشت، همین چشم‌پزشک را انتخاب کرد. او بسیار دلگیر شد و با خود گفت: این‌همه چشم‌پزشک در مصر هست. چرا مرا برگزید که زن و فرزندانی دارم؟ روزی از او انتقام خواهم گرفت.

و به همین دلیل نخست به کوروش پیشنهاد کرد دختر آمازیس را خواستگاری کند ولی کوروش که به کاساندان وفادار بود، وسوسه نشد تا این که کوروش کشته شد و کبوجیه جایش را گرفت. این چشم‌پزشک پیش کبوجیه رفت و چنان از دختر فرعون تعریف کرد که کبوجیه وسوسه شد و خواستار دختر زیبای آمازیس شد.

آمازیس دوست نداشت دخترش را به دربار کبوجیه بفرستد از سویی از قدرت او می‌ترسید بنابراین چاره‌ای اندیشید و تصمیم گرفت یکی از دختران **آپری‌یِس**، فرعون قبلی مصر را برای این کار انتخاب کند. او **نی‌یِتیس** را که دختری زیبا و نیکوقامت بود، برگزید و او را به ایران فرستاد. کبوجیه با این خیال که نی‌یِتیس دختر آمازیس است، مدتی با او خوش بود. تا این‌که روزی به او گفت:

ـ ای دختر آمازیس! از این‌که به دربارم آمده‌ای، خوشحالی؟

نی‌یِتیس گفت: چرا مرا دختر آمازیس صدا کردی؟ مگر نمی‌دانی که من دختر آپری‌یِس، فرعون قبلی هستم؟

کبوجیه از این که دانست آمازیس به او نیرنگ زده است، بسیار خشمگین شد و خواست نی‌یِتیس را بکشد. او گفت: مرا نکُش زیرا من نبودم که به تو نیرنگ بستم. اگر می‌خواهی انتقام بگیری، آمازیس را بکُش که مرا به‌جای دخترش به دربار تو فرستاد. از این گذشته، من از دختر آمازیس زیباترم. چرا می‌خواهی مرا بکشی و از من بی‌نصیب شوی؟ خردمند باش و به مصر لشکر بکِش و دختر آمازیس را غنیمت بگیر تا هم مصر را داشته باشی، هم مرا و هم دختر فرعون را.

نی‌یِتیس با این حرفش می‌خواست از کبوجیه استفاده کند و انتقام پدرش را از آمازیس بگیرد زیرا آمازیس علیه آپری‌یِس شوریده و جایش را گرفته بود.

کبوجیه پیشنهاد نی‌یِتیس را پذیرفت و به سردارانش فرمان داد لشکری مجهز فراهم کنند تا به **آفریقا** برود و **مصر** را تسخیر کند.

بردیا و کبوجیه

قبل از تعریف کردن ماجرای لشکرکشی کبوجیه به مصر باید داستان **بردیا** را بگویم که در تاریخ سلسله هخامنشیان بسیار سرنوشت‌ساز بوده است. کوروش افزون بر کبوجیه، پسر دیگری نیز داشت که برخی از مورخان از جمله کتزیاس، او را **سمِردیس** نامیده‌اند. سمردیس لقب بردیا بود و او نیز مانند شاهزادگان دیگر یک نام اصلی و یک نام فرعی داشت. بردیا از کبوجیه کوچک‌تر بود و کوروش حکمرانی پارت(خراسان) و گرگان و باختر و خوارزم را به او داده بود.

بردیا با مردم بسیار مهربان بود و مانند کورش رفتار می کرد بنابراین مردم دوستش داشتند. کبوجیه که شاهی پرخاشگر و خشن و بی‌رحم بود، به برادرش رشک می‌ورزید و پیوسته نگران بود که مبادا علیه او شورش کند و جایش را بگیرد بنابراین پیش از این که به مصر لشکر بکشد، تصمیم گرفت برادرش را بکُشد. هر یک از تاریخ‌نویسان، داستان کشته شدن بردیا را طوری نوشته‌اند که با آنچه که در کتیبه بیستون ثبت شده، مخالفت دارد. **هرودوت** معتقد است بردیا با کبوجیه به مصر رفت. پادشاه **حبشه(اتیوپی)** کمانی برای کبوجیه فرستاد. کبوجیه خواست زهِ کمان را بکشد ولی نتوانست. بردیا کمان را گرفت و توانست زه را بکشد بنابراین کبوجیه به برادرش حسد برد و او را از پیش خود راند و به شوش فرستاد. چند شب بعد خواب دید که پیکی آمد و خبر داد که بردیا بر تخت نشسته و تختش سر به آسمان می‌ساید. کبوجیه از این خواب نگران شد و **پرِک‌ساس‌پِس** را به شوش فرستاد تا بردیا را بکُشد. اَو نیز رفت و در شکارگاه، بردیا را کشت. هرودوت می گوید برخی نیز می گویند پرک‌ساس‌پس او را کنار **دریای اریتره(خلیج پارس)** برد و در آب غرق کرد.

کتزیاس درباره مرگ بردیا چنین نوشته است: یکی از مُغ‌ها به نام **سپنتَ‌داتَ(اسفندیار)** گناهی کرد و بردیا فرمان داد او را شلاق بزنند. سپنتَ‌داتَ کینه بردیا را به دل گرفت و روزی که می‌دانست بردیا گرفتار است و نمی‌تواند محل کارش را ترک کند، پیش کبوجیه رفت و گفت: من تو را بسیار دوست دارم. باخبر شدم که بردیا می‌خواهد تو را بکُشد. به او گفتم چنین نکن ولی او خشمگین شد و فرمود مرا تازیانه بزنند.

کبوجیه پرسید: از کجا بدانم راست می گویی؟

ـ او را به بارگاهت فرابخوان خواهی دید نخواهد آمد زیرا می گفت من به فرمان شاه نیستم.

کبوجیه کسی را فرستاد و بردیا را فرا خواند. او نیامد. بار دیگر و بار دیگر او را به بارگاهش خواند. سرانجام بردیا توانست فرصتی پیدا کند و پیش برادرش برود.

کبوجیه مطمئن شد که بردیا نافرمان است و می‌خواهد شورش کند پس تصمیم گرفت او را بکُشد. مادرشان باخبر شد و نگذاشت. یادآوری می کنم که کتزیاس معتقد است آمی‌تیس همسر کوروش و مادر کبوجیه و بردیا بود اما پیش از این برای شما نوشتم که این موضوع درست نیست و بسیاری از مورخان از جمله هرودوت گفته‌اند **کاساندان** تنها همسر کوروش بوده است. باری... مدتی گذشت و همان مُغ به کبوجیه گفت: من برای کشتن بردیا راهی می‌شناسم. من و بردیا به هم شبیه هستیم. تو فرمان بده مرا به گناهی، زندانی کنند آنگاه بردیا را پنهانی به زندان من بیاور و مرا آزاد کن تا جامه‌های بردیا را بپوشم و بگویم بردیا هستم.

کبوجیه چنین کرد و بردیا را به زندان انداخت و فرمود به او آنقدر خون گاو نر بخورانند تا بمیرد. پس از مرگ بردیا، سپنتَ‌داتَ جامه‌های او را پوشید و خود را نشان داد. کسی ندانست او بردیا نیست اما سه تن از نزدیکان و دوستان بردیا از این راز باخبر بودند. نام آنها **آرتاسیراس(اردشیر)**، **بَغ‌پَتَ** پادشاه **آریا(هرات)** و **وایکساباتِس** بود. پس از چندی کبوجیه آن مغ را به حکومت باختر و پارت فرستاد و پنج سال گذشت و کسی به این راز پی نبرد.

روزی مردی به نام **تی‌بِته** که در زندان سپنتَ‌داتَ بود، گریخت و پیش مادر کبوجیه(آمی‌تیس) رفت و رازش را فاش کرد. آمی‌تیس به پسرش گفت باید سپنت‌دات را به من بدهی. کبوجیه نپذیرفت. مادرش او را نفرین کرد سپس زهر خورد و مُرد. کبوجیه از نفرین مادرش هراسان شد و قربانی‌های بسیاری کرد ولی هنگام سربریدن گاوها و گوسفندان، خونی از آنها روان نشد. کبوجیه بیشتر ترسید. چندی گذشت و همسرش، **رُکسانا**، که خواهرش نیز بود، نوزادی بی‌سر به‌دنیا آورد. کبوجیه پیشگویان و ستاره‌شناسان را فراخواند و پرسید: این نشانه‌ها چه معنایی دارند؟

سرکرده پیشگویان گفت: هرگز از تو پسری زاده نخواهد شد تا جانشینت باشد.

کبوجیه بسیار نگران شد و از ترس به بابِل رفت و چندی از بارگاهش بیرون نیامد. روزی مادرش را مانند زندگان دید که پیشش آمد و گفت:

ـ ای کبوجیه! زود باشد که کیفر کار بدت را ببینی.

کبوجیه پس از دو روز از بیکاری و بی‌حوصلگی، چوبی را با دشنه می‌تراشید. دشنه به رانش خورد و او را زخمی کرد. یازده روز رنج کشید سپس مُرد.

این بود روایت‌های هرودوت و کتزیاس درباره داستان بردیا. این دو داستان، به‌ویژه داستان کتزیاس، جعلی است و هیچ‌یک با داستانی که در کتیبه داریوش اول نوشته شده است، تطبیق نمی کنند. اکنون داستان مرگ بردیا را با برداشتی آزاد از کتیبه داریوش اول، ستون ۱ بند ۱۰ و ۱۱ برای شما تعریف می کنم.

ناگفته نماند که داستان‌های هرودوت و کتزیاس گرچه گاهی از عقل و منطق دور می‌شوند، از نظر قصه‌نویسی باستانی کشش خوبی دارند.

گِئوماتَ

هنگامی که کبوجیه بر تخت نشست و خواست به مصر لشکرکشی کند، نگرانی همیشگی‌اش که درباره بردیا بود، فزونی گرفت. او بیمناک بود که اگر به مصر برود، بردیا که دوستداران بسیاری دارد، جایش را بگیرد بنابراین در این اندیشه بود که چاره‌ای بیابد و چاره را یافت: روزی مُغی را به نام **گِئوماتَ** دید که شباهت زیادی به بردیا داشت. کبوجیه شاد شد و گئوماتَ را فراخواند و گفت: چه می گویی درباره کسی که هزار سکه زر و فرمانروایی استانی را به تو بدهد؟

گئوماتَ که مردی زیرک و سودجو بود، گفت:

ـ تنها کسی که می‌تواند چنین کاری کند، تو هستی. ای کبوجیه باشکوه! بی آن که به من این گونه بخششی کنی، به‌فرمانت هستم. بگو از من چه می‌خواهی.

کبوجیه لبخندی زد و گفت: آفرین! جوانی دانا و زیرکی! چیزی از تو می‌خواهم که به سود توست... می‌خواهم برادرم باشی. برادری خود را نیز با نثار کردن چیزهایی که گفتم، به تو ثابت می کنم.

گئوماتَ سری فرود آورد و گفت: من؟ گئوماتَ که مردی ناچیز است، برادر شاه شاهان، کبوجیه باشکوه باشد؟ دور باد از من و خاندان من که اینگونه گستاخ باشم.

ـ من خودم از تو چنین درخواستی دارم پس گستاخی تو نیست. اینک به من بگو اگر برادرم شوی، تو را چه بنامم؟

ـ مرا؟ هر نامی که خودت می خواهی. از امروز دیگر گئوماتَ نیستم و کسی هستم که تو می گویی.

کبوجیه کمی قدم زد و گفت:

بردیا... آیا نام بردیا را می‌پسندی؟

گئوماتَ کمی خاموش ماند و با خود اندیشه‌هایی کرد سپس گفت: نمی‌خواهم بگویم تو خودت برادری به نام بردیا داری پس چرا نام من نیز بردیا باشد. هیچ نمی‌پرسم. تنها می گویم هر تصمیمی که بگیری، بهترین تصمیم‌هاست.

ـ آفرین! خوب گفتی. از امروز تو بردیا، برادر کوچک‌تر منی. به کاخ او برو. جامه‌های او را بپوش و بر تخت او بنشین و به جای او سخن بگوی و مانند او رفتار کن. آیا می‌دانستی چهره و قامت تو بسیار مانند بردیاست؟

ـ نه... نمی‌دانستم. زیرا تا کنون او را ندیده‌ام. نمی‌دانم چرا از کاخش بیرون نمی آید.

کبوجیه لبخندی زد و گفت: زیرا من فرمان داده‌ام در کاخش بماند و بیرون نیاید اما از امروز، تو که بردیا، برادر کوچک‌تر منی، می‌توانی بیرون بیایی و خودت را به همه نشان بدهی. آیا نمی‌خواهی چیزی بپرسی؟

ـ نه سرورم. هر چه لازم باشد، خودت خواهی گفت: خوب است... همه می‌دانند که هر کس فقط یک نفر است بنابراین نمی‌شود دو نفر بردیا باشند. مگر نه؟

گئوماتَ چشمانش را ریز کرد و لبخندی زد و گفت: درست می گویی سرورم.

ـ پس همینک من و تو می‌رویم تا یکی از بردیاها را از میان برداریم و تنها یک بردیا داشته باشیم...

سپس با مهربانی ادامه داد: بردیا؟ برادرم؟ آیا با من موافقی؟

ـ آری کبوجیه، برادر بزرگم... با تو موافقم. برویم.

کبوجیه به او نگریست و خندید و گفت: از این که داری برادر من می‌شوی، لذت می‌بری؟

ـ آری برادر نازنینم.

کبوجیه اخم کرد و گفت: تو بسیار نادانی.

سپس با صدای بلند گفت: آهای..! یک نفر بیاید این گئوماتَ را به بند بِکِشد. این مُغِ گستاخ باید زندانی شود.

رنگ از رخسار گئوماتَ پرید. دستش لرزید و به خاک افتاد و گفت: سرورم! مگر مرا برادر خودت نکردی؟ بگو گناهم چیست؟

یکی از دژخیم‌ها داخل شد و بی‌درنگ دست‌های گئوماتَ را از پشت بست. گئوماتَ بار دیگر نالید و گفت: سرورم... رحم کن!

ـ خاموش باش ای گستاخ!

و به دژخیم گفت: او را به جایگاه برادرم بردیا ببر تا من نیز بیایم. اگر این مُغ بی‌شرم خواست سخنی بگوید، بی‌درنگ زبانش را از کامش بیرون بکش!

ناچار گئوماتَ زبان در کام کشید و هیچ نگفت. دژخیم او را با خود به جایگاه بردیا برد و به او گفت:

ـ به فرمان سرورم شاهِ شاهان، کبوجیه باشکوه، این مغ گناهکار را آورده‌ام... خودش خواهد آمد و این نابه‌کارَ را کیفرش خواهد کرد.

بردیا پرسید: گناهش چیست؟

ـ نمی‌دانم.

بردیا به گئوماتَ نگاهی کرد و گفت: خودت بگو گناهت چیست.

گئوماتَ هیچ نگفت. دژخیم گفت: شاهِ شاهان، کبوجیه باشکوه فرموده است اگر این نابه‌کار سخنی بگوید، زبانش را از کامش بیرون بکشم.

بردیا خواست چیزی بگوید اما چون کبوجیه آمد، خاموش شد. کبوجیه نزدیک شد و به دژخیم گفت:

بقیه در صفحه ۶۴

داود غرانوش

گفت‌وگو با سریع‌ترین دونده ایرانی دهه پنجاه

دهراب سالمی: دو و میدانی در کشور مان مظلوم واقع شده است

مقدمه

قهرمان سیه چرده دوهای سرعت اسبق ایران وقتی در پیست‌های کشورمان می‌دوید، آن‌هایی که او را نمی‌شناختند نزد خود تصور می‌کردند که او امریکایی و یا آفریقایی است، اما نمی‌دانستند که ایرانی است. «دهراب سالمی» که متولد خوزستان است، از جمله دوندگانی است که خداوند متعال «سرعت» و «قدرت» را توأماً به او عطا کرده بود. وقتی او در کنار سایر دوندگان ایرانی و خارجی می‌دوید همه یقین داشتند که او برنده آن مسابقه خواهد بود. دهراب هم اکنون که مدارک عالی مربی گری و داوری دارد، مسؤول کمیته داوران هیئت استان تهران و کمیته داوران دوندگان نیروهای مسلح هم هست.

شادگان

دهراب سالمی، متولد سال ۱۳۲۸ شادگان خوزستان ـ زندگی محله باغ صبا (خ ملک) بازنشسته نیروی انتظامی، قهرمان اسبق دوهای سرعت، ۴۰۰، ۸۰۰ و ۱۵۰۰، ایران. دارای مدارک عالی مربی گری از کشورهای خارجی. سال‌هاست که در این رشته فعالیت می کنم و همپای بسیاری از دوندگان معروف ایران دویده و در کشورهای خارجی برای وطنم ایران افتخار و مدال کسب کرده‌ام.

همسرم، دیپلمه و قهرمان سابق باشگاه استقلال و آموزشگاه‌های تهران، ایران و مربی بدنساز است. یک دختر و یک پسر دارم که دخترم النا، لیسانس حقوق قضایی و کارمند است. پسرم بنیامین دیپلمه، قهرمان دوی ۱۰۰ متر المپیاد ورزشی همبستگی دانش آموزان سال ۱۳۷۳ رامسر و رتبه اول آموزشگاههای ناحیه ۲ رشت (۷۲ ـ ۱۳۷۱) است.

دوهای سرعت

بنده دوران نوجوانی را ابتدا در شادگان و سپس در محله باغ صبا (ملک) گذراندم. در همان محدوده نیز دبستان رفته و سپس در دبیرستان تحصیل کردم. این محله پر از قهرمانان ورزشی و ملی است. اوائل به فوتبال و والیبال، شنا و دو و میدانی علاقه داشتم و عضو تیم دبیرستان هم بودم.

اما دو و میدانی را از سال ۱۳۴۲ آغاز کردم و نخستین کسی که به من الفبای دو و میدانی را آموخت، استاد ابراهیم یزدان پناه قهرمان اسبق دوهای ایران و مربی بسیاری از قهرمانان کشور نیز بود. البته در راه پیشرفت من در دوها نیز حسین غفوری زاده قهرمان اسبق دوهای ۱۵۰۰، ۸۰۰ متر و استقامت ایران نیز مؤثر و مثمر ثمر بود.

افتخارات

افتخارات من در ماده‌هایی چون ۴۰۰، ۸۰۰ و ۱۵۰۰ متر بسیار است. اما در همان زمان‌ها مسؤولان ورزشی کشور بین دوندگان دو و میدانی و بین قهرمانان فرق قایل بودند. یعنی برخی قهرمانان را بیشتر دوست داشتند و زمینه مسافرت و توجه به آن‌ها را بیشتر فراهم می کردند.

جمعی از پیش کسوتان ورزش دو و میدانی ایران: تیمور غیاثی، حسین غفوری‌زاده، فارابی، هاشمی، رییس، علاءالدینی، رحیمیان، فروهر، راستی، جمشیدی، سعادتمند، کردبچه، اسلامی، اصغر کشانی، حصیبی، اکبر...

امکانات هیچ

دوندگان و اصولاً قهرمانان رشته دو و میدانی می دانند که در گذشته امکانات ورزشی کمتری در اختیار قهرمانان ملی ایران بود. اما عشق به ورزش تمامی کسری‌ها را می‌پوشاند. اما حالا پول و مسافرت و مربی‌های خارجی و خصوصاً حقوق‌های میلیونی ـ قهرمانان را با خیال راحت به تمرین و مسابقه مشتاق می کند اما آیا نتیجه با تمامی امکانات مورد قبول است؟!

در زمان ما که امکانات اصلاً نبود. قهرمانان پر آوازه‌ای چون غیاثی، کشمیری، مرحوم انتظاری، حسام، زندی، آصف و... در پهنه دو و میدانی آسیا می‌درخشیدند.

پول حمام

من آن زمان‌ها که به فوتبال و سپس دو و میدانی می‌پرداختم، دستمزدی نمی گرفتیم و... حتی در آن دوران استاد یزدان‌پناه بعد از تمرین پول حمام ما را می‌داد و تغذیه و تمامی وسایل رفاهی ما را فراهم می کرد. او نه به من بلکه به مرحوم رضا انتظاری، کاظم راستی، نادری فرد، رییسی و... کمک می کرد. او مهربان، دلسوز و دوست بسیار عزیزی برای ما دوندگان بود و همه اگر قهرمان شدند، از او دارند.

رمز موفقیت

رمز موفقیت در رشته دو و میدانی و مدال آوری، پشتکار، علاقه و مربی خوب داشتن بود. و در واقع استادان من الگوی من بودند. و از آنها پشتکاری، محبت، امیدواری، راستی، و مروت و انسانیت و صداقت را آموختم.

خاطره تلخ

یکی از خاطرات تلخ من در دوران ورزشکاری و قهرمانی در رشته دو و میدانی مربوط می‌شود به مسابقات انتخابی بازی‌های آسیایی بانکوک که من با تمرینات مستمر موفق شدم بر حریفان پیروز شده و حد نصاب‌های درخور توجهی از خود بر جای بگذارم، اما متأسفانه زمان اعزام تیم به بانکوک که رسید، مسؤولان فدراسیون نام مرا خط زدند.

اما خاطره شیرین من به آشنایی‌ام با همسرم خانم پریرخ شیبانی مربوط می‌شود که او هم قهرمان اسبق کشور بود. در هر صورت در دوران زندگی با او همیشه همراه و همگام با من بوده و در تربیت فرزندانم در غیاب من در اردوها و مسافرت‌ها، نهایت کوشش را داشته که بدین وسیله از وی قدردانی و تشکر می کنم.

افتخارات بسیار

بدون اغراق باید بگویم که افتخارات من بسیار است و در مسابقات داخلی همیشه جز و سه نفر اول بودم و در مسابقات نیروهای مسلح نیز صاحب مدال بودم اما راجع به وضع و حال دو و میدانی کشور. تفاوت بین دو و میدانی گذشته و امروز بسیار است، یعنی از زمین تا آسمان، در زمان ما محبت به همنوع حرف اول را می‌زد، اما حالا... می‌شود گفت که دو و میدانی در رشته‌های ورزشی که مادر ورزش‌ها محسوب می‌شود ـ مظلوم واقع شده است.

برخی رشته‌های ورزشی در بازی‌های گوانگ‌ژوی چین (۲۰۱۰) بودجه و اعتبارات فراوان داشتند، اما فقط شعار قهرمانی دادند و دست خالی به کشور بازگشتند اما دو و میدانی کاران ما حداقل با دو مدال طلا، یک نقره، برنز و... به وطن بازگشتند که آنهم خود ساخته بودند یعنی خودشان بودند و... ■

حلقه دار: رضا رفیع
rz.rafie@gmail.com

در حلقه رندان

تصمیمات هدفمند

راشد انصاری

بعد از این فکر نام خواهم کرد
حجّتم را تمام خواهم کرد
طبع من سر کش است و بس وحشی
بنده‌اش لیک رام خواهم کرد
در سیاست نمی‌شوم داخل
دم در ثبت نام خواهم کرد
از رجال خودی نگویم هیچ
صحبت از مرغ و دام خواهم کرد
در حضور کسی که مشکوک است
بحث «چاد» و «گوام» خواهم کرد
با همین کارهای بد خود را
شهره خاص و عام خواهم کرد
این چنین شعر طنز خواهم گفت
وقت خود را حرام خواهم کرد
هر کجا کلّه گنده‌ای دیدم
پیش از او من سلام خواهم کرد
قد خود خم کنم به نزد خواص
راست پیش عوام خواهم کرد
تا بتازم همیشه در میدان
فکر اسب و لگام خواهم کرد
هر کجا یک تجمعی دیدم
حمله بر ازدحام خواهم کرد
یک زمانی اگر شدم مسؤول
هر چه «کولا»....حرام خواهم کرد
خر سواری طریقه خوبی است
پیروی ز این مرام خواهم کرد
خدمت خلق کرده‌ام بسیار
این عمل را مدام خواهم کرد
مستمندی اگر کند عطسه
بنده فوری ز کام خواهم کرد
دائماً توی فکر خواهم رفت
ای بسا فکر خام خواهم کرد
شب نگاهی به اختر و مهتاب
از روی پشت بام خواهم کرد
بنده با هیچ کس ندارم کار
حال با گفته‌هام خواهم کرد
هر چه کار نکردنی[1] باقی است
آخرش یک کلام خواهم کرد!

[1] ـمنظور پروژه‌های نیمه تمام است!

رفت که رفت!

مهدی دانش ـ اردبیل

دیده عشاق را تر کرد و رفت
با گل عشقی که پرپر کرد و رفت
با گل عشقی که پرپر کرد و رفت
دیده عشاق را تر کرد و رفت
خاطرش را بی خودی می‌خواستم
خاطرم را او مکدّر کرد و رفت
در دلم صد آرزو رویانده بود
در دلم صد بار خنجر کرد و رفت
«عشق در دل ماند ویار از دست رفت»
چرخ دل را یار پنچر کرد و رفت
گفتمش:بی تو خودم را می کشم!
بی وفا را بین که باور کرد و رفت
مغزم از غم گر گرفت، انگار یار
کله‌ام را در سماور کرد و رفت
داشت خرهای زیادی زیر سر
چند روزی هم مرا خر کرد و رفت
آنچه با پیمان و کیوان کرده بود
با من و سام و غضنفر کرد و رفت
در دلش بود اشتیاق امر خیر
چند سالی در محل شرّ کرد و رفت
رفت تا یک جای دیگر پس دهد
درسهایی را که ازبر کرد و رفت
مانتوی خط دار خود را جا گذاشت
چادری گلدار بر سر کرد و رفت
خان بابای شوفرش بیچاره شد
شصت کارتن بار خاور کرد و رفت
روز بعد از باب ختم غائله
یک سلامی هم به مادر کرد و رفت
درد خود را با که گویم دوستان؟
دختر همسایه شوهر کرد و رفت!

کج‌دار و مریز!

علی‌اصغر نجفی(اغو)ـ شیراز

یار من پیر ، ولی چابک و تیز است هنوز
هَپَل خانه من پاک و تمیز است هنوز
تُپُلم گر شده لاغر ز کرامات رژیم
ولی انگار کمی پَهن و عریض است هنوز
گرچه او طبخ غذا تَرِک نمودست، ولی
دستپُختش کَمَکی خوب و لذیذ است هنوز
ناکس انگار که این شوهر او نوکر هست
گرچه خود هم کَمَکی شِبه کنیز است هنوز
بعدِ یک عمر دراین خانه و در سینی چای
توی قندان عوض قند، مویز است هنوز
وَه چه رنگین وچه سنگین و چه تلخ است وچه سرد
آب جوشی برسان قهوه غلیظ است هنوز
شام پس کو و چه شد زودپز برقی ما؟
گوئیا شاخک آن توی پریز است هنوز
شعله گاز خموش است ولی ظرف سوسیس
روغنش داغ و پُراز جیز و ویلیز است هنوز
بس که صابون زده‌ام بر شکم خالی خود
معده‌ام پُر کف و لغزنده و لیز است هنوز
مادرم خانه ما سرزده و رفت، ولی
ناقلا ناخوش و بیمار و مریض است هنوز
به دِهی چون بَرَرِه راه من و او ندهند
در پی لندن و دنبال ونیز است هنوز
جَر و منجر همه از خانه ما رفت، ولی
فتنه جو هی زپی جنگ و ستیز است هنوز
تا کی آخر همه دندان به جگر بگذارم؟
قصه‌ام قصه کج‌دار و مریز است هنوز
پسری نیز پس از مرگِ «اغو» خواهد گفت
پدرم، یاد تو در سینه عزیز است هنوز!

درخواست ارسال

فرشته خدابنده ـ تربت حیدریّه

نگویمت که به ماسیم یا طلا بفرست
هوا کم است خدایا کمی هوابفرست
هوای تازه، هوای خنک، هوای لطیف
سفارشی کن و با پیک بادپا بفرست
به عده‌ای که زمابهترند قدری پول
برای ماکه علیلیم دست وپابفرست
دوباره تربت مامثل روستاشده است
مباشران خودت را به روستا بفرست
به کافران که تو را بنده نیستند عذاب
برای ما که خدابنده‌ایم جا بفرست
برای خیل پسرهایمان کمی غیرت
به دختران دم بختمان حیابفرست
برای این که به دریوزگی نینجامد
به بندگان گداگشنه‌ات غذا بفرست
سراغ مادرشوهر به جای عزرائیل
موافقت کن ویکبارهم مرا بفرست
اگر مرا نفرستادی وصلاح نبود
به جای بنده محبت کن و وبا بفرست
اگر در اول صف ایستاده‌ام بی جا
بگیر دست مرا و به انتها بفرست
به من اجازه بده روزه را ادامه دهم
به آن که حق مرا خورده، اشتها بفرست
برای خانه حاجی دو تخته فرش نفیس
برای ما که فقیریم، بوریا بفرست
شبانه سهم مرا بار اشترانت کن
ولی تورا به خدا بی سروصدا بفرست
اگر نیاز ندیدی مساعدت بکنی
موافقت کن و یک آسمان بلا بفرست
قبول، بین زن و مرد فرق بسیار است
به من یکی بفرست و به او دو تا بفرست
همیشه یک تن سالم نیازمند هواست
یکی از این دو خدایا بگیر یا بفرست!

اگر اقبال مرا رئیس قوم سازد، از کجا معلوم که بلافاصله نابود نسازد

●مثل مراکشی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

همچو نسیم

همچو نسیم خوش خبر، مژده یار می‌دهم
از چمنی گذشته‌ام، بوی بهار می‌دهم
رفت جوانی‌ام ولی، جوش هوس فزوده شد
همچو درخت آرزو، پیرم و بار می‌دهم
صحبت من نمی‌دهد، غیر ملال، بهره‌ای
گر چه شراب بی‌غشم، رنج خمار می‌دهم
خاطر نازک گلی رنجه نمی‌شود ز من
سایه نشین گلبنم، زحمت خار می‌دهم
من به حصار زندگی، تن چه دهم به بندگی؟
فال نجات می‌زنم، تن به فرار می‌دهم
ساحل آرزو ز من، دورتر است و دورتر
هر چه نگاه خویش را سر به کنار می‌دهم
تاج شکوفه می‌نهد، گردش چرخ بر سرم
من به خزان زندگی، نام بهار می‌دهم

محمد قهرمان

نمونه شعر نو

می‌خواستم ترانه‌ای باشم

می‌خواستم ترانه‌ای باشم
که بچه‌های دبستانی از بر کنند
دریا که می‌شنود
توفانش را پشتش پنهان کند
و برگهای علف
نُتهای به هم خورد نشان را
از روی صدای من بنویسند
می‌خواستم ترانه‌ای باشم
که چشمه زمزمه‌ام کند
آبشار
با سنج و دهل بخواند
اما ترانه‌ای غمگینم
و دریا، غروب
بچه‌هایش را جمع می کند
که صدایم را نشنوند
نُتهایم را تمام نکرده
چرا
رهایم کردی؟

شمس لنگرودی

اشتباه

لطفی کن و اشتباه ما را نفرست
از چاله به سوی چاه ما را نفرست
من با تو صمیمی‌ام پس از این دیگر
دنبال نخود سیاه ما را نفرست

شهر کلاغان

گفتم بروم از این حوالی نگذاشت
از زخم زبان این اهالی نگذاشت
می‌خواستم از شهر کلاغان بروم
این دل، دل مست و لاابالی نگذاشت

قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

«۱»

زخمها
معنا نمی‌شوند
جز با
خونگریه‌های ممتد یک مرد
در شبی بی‌ستاره و سرد

«۲»

آسمان
با تنپوشی از ستاره
تکثیر می‌شود
در آیینه‌ی آب
در جشن با شکوه
برکه و مهتاب!

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

سه دوبیتی و رباعی از اسماعیل چکانی ـ اندیمشک

طبع خونفشان

بلوغ شعله در فانوس غم بود
خسوفی در دل نون و قلم بود
به طبع خونفشان دشمن و دوست
تب ترکیب بند محتشم بود

توسل

می‌آمد و آب و آینه گل می کرد
دشتی به اشاره غرق سنبل می کرد
بر گرد ضریح روشن چشمانش
صد شاپرک خسته توسل می کرد

بال کبوتر

تو را هر جان خسته می‌شناسد
دل در خون نشسته می‌شناسد
تو را ای جاری بال کبوتر
پر و بال شکسته می‌شناسد

به احترام دکتر علی ذبیحی عزیز

خوب می‌دانم

این که در آینه لبخند گمم جایی نداشت
خوب می‌دانم که بی تو عشق معنایی نداشت
ماه من در پرسه‌های ناگزیرش روشن است
در تمام آسمان کور شب جایی نداشت
مثل مجنون نیست در کار جنون، کارش تمام
هر که در تقدیر خود دامان صحرایی نداشت
بی تو دارم از غروب کوچه تنها می‌روم
بی تو رفتن‌های من دیدی؟ تماشایی نداشت
عشق یعنی: شعله، یعنی: سوختن، یعنی: همین
کس نمی‌بینم که از این شعله پروایی نداشت
از چه از امروز می گویم، که فردایی نماند
عشق در کار خودش امروز و فردایی نداشت
این که از پیدا و پنهان جنون کم گفته‌اند
تا بدانی این جنون، پنهان و پیدایی نداشت
ها! نه تنها بی تو آغاز غزل دلتنگ بود
بی تو حتی این غزل پایان زیبایی نداشت

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

سهم عشق

سهمم از عشق تو جز بی سر و سامانی نیست
غیر آشفتگی و رنج و پریشانی نیست
آن چنان سخت گرفتار غمت شد دل من
که رها گشتن از این دام به آسانی نیست
از من عاشق‌تر و مجنون‌تر و دلباخته‌تر
به ره عشق تو در دهر تو می‌دانی نیست
روز و شب هست خیالت همه جا همره من
که ز یاد تو جدا این دل من آنی نیست
شد به پای تو خزان باغ و بهار عمرم
بر سرم آه! بجز برف زمستانی نیست
سوختم سوختم از آتش دوری و فراق
غیر داغ غمت ای عشق به پیشانی نیست
کرد عشق تو مرا شاعر و می گویم فاش
که چنین طبع به هر مدعی ارزانی نیست
خواستم تا که به پایان ببرم شرح غمت
دیدم اندوه مرا نقطه پایانی نیست

اسماعیل مزیدی ـ علی‌آباد کتول

تقدیم به حضرت زینب(س)

می‌خواهم

ستارگان گم شده در مه را
از گرده خونین دشت بر آرم
می‌خواهم، از زلالی چشمانشان
برای تو
خیمه گاه روشنی از عشق بنا کنم

***

تو آن ماهی که عاشقان فراموشت نکرده‌اند
که هنوز، صدای مسیحایی گرمت
در کاخهای یخی
آفتابی استوایی‌ست
که در قطب ظلم می‌تابد...
و در روشنایی بی‌پایانت
خورشید را به خورشید دیگر رساندی
تا در شبهای تاریک
بهار زیباتر از همیشه
در ما سبز بماند
ای آسمان ببار
خیمه‌های سوخته را خاموش کن
تاهمپای گریه‌ام
خونرنگ!
به پای این شعر تمام شوم

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

نام تو

نام تو بر دم سحر آغاز شد
رو به دلم پنجره‌ای باز شد
حس لطیفی به دلم چنگ زد
جذبه احساس سبب ساز شد
غصه سر آمد که به اعجاز عشق
قول و غزلهای تر آغاز شد
شور شگفت غزل تازه‌ای
در دل من زمزمه پر داز شد
باد صبا در گذر از باغ گل
با غزل عشق تو دمساز شد
باز مشام دل و جانم پر از
جاذبه عطر گل ناز شد
مرغ زبان بسته زبان باز کرد
باغ خیالم پر آواز شد

محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه های ادبی

*سیاوش رحمانی ـ شیراز

سروده شما بیشتر شبیه نثر است:
از تو سوال می کنم
چرا از من جدا شدی
چرا مرا تنها گذاشتی
من بی تو
یک فانوس خاموشم..
و در بعضی مصراعها مثل: «یک فانوس خاموشم» چون از قوه تخیل و عنصر خیال سود جسته‌اید به شعر نزدیک شده‌اید.

*ناهید محمودی ـ سبزوار

کتاب «صناعات ادبی» نوشته جلال‌الدین همایی شما را با انواع تشبیه، استعاره و صنایع دیگر ادبی آشنا می کند.

* یاسر سروانی ـ شهرری

دو بیتی بر وزن مفاعیلن مفاعلین مفاعیل است:
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
ز دست دی = مفاعیلن
ده و دل هر = مفاعلین
دو فریاد = مفاعیل
که هر چه دی = مفاعیلن
ده بیند دل = مفاعیلن
کند یاد = مفاعیل

* محمد شرفی ـ تهران

مثنوی مولانا شامل شش دفتر است و شرح‌های گوناگونی بر آن نوشته شده است از جمله شرح استاد محمد تقی جعفری، استاد کریم زمانی و...

* مریم آذری ـ مراغه

نوید با کلماتی چون مجید، سعید، و وحید قافیه می‌شود.

*عباس علمی ـ اصفهان

وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید:
تو را از جان بیشتر دوست دارم
تو را از خودم هم بیشتر دوست دارم

تنهایی

از تنهایی گریزانم
دوست دارم
تو در خلوت من
حضور داشته باشی
و الفبای عشق را
برایم بنویسی

نرگس عزیزپور ـ تهران

حواس

مادرم در خواب است
نه پای رادیو نشسته‌ام
نه تلویزیون
نه جدول حل می کنم
و نه توجهی دارم به
حساب و کتاب‌های پدر
من حواسم جمع است
می‌دانم کجا هستم
گر چه اینجا نیستم

منوچهر آتشک ـ رشت

دل

دل آیینه
عشق است
دل کوچه
بی‌انتهای
عاشقی است
که رد پای تو
بر سنگفرش آن
می‌درخشد

سعید انوشیروانی ـ کرج

مادر شاهکار طبیعت است • گوته

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

تا نیست نگردی ره هستت ندهند، این مرتبه با همت پستت ندهند، چون شمع قرار سوختن تا ندهی، سر رشته روشنی به دستت ندهند
بیتا از ایلام

❊ در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد، کس جای در این منزل ویرانه ندارد، دل را به کف هر که دهم باز پس آرد، کس تاب نگهداری دیوانه ندارد **ایمان**

❊ بهت نمی گم چون توش پر از غمه، نمی گم گلمی چون عمرش کمه، نمی گم چشمامی چون واسه تو کمه **مهر عاطفه**

❊ تنها با عشق است که می‌توان شیطان را از دلها راند **ناصر دیلمی**

❊ زندگی خوش گلشنی است، حیف که گلچین روزگار فرصت نمی‌دهد که تماشا کند کسی **شهره توکلی**

❊ من گاهی به لالایی‌هایی نیاز دارم که از خواب بیدارم کند **صادق**

❊ با تنهای «اول» هیچکس «همراه» نیست **خاکستری**

❊ اسم دیوار بلند فاصله بین من و تو فراموشیست! **ساحل**

❊ آنانکه به من بدی کردند، مرا هوشیار کردند و آنانکه به من انتقاد کردند به من راه و رسم زندگی را آموختند **کوثر بانوی ماه نهم**

❊ برای کسی که عاشق نیست آسون‌ترین کار دل شکستنه ولی برای کسی که عاشقه آسون‌ترین کار بخشیدن **پل شکسته**

❊ غم داشتن بخشی از زندگیه، اما غمخوار نداشتن عذاب زندگی! **ممل**

❊ آنانکه با زندگی می‌سازند، زندگی را می‌بازند، با زندگی نساز، زندگی را بساز **دختر کبریت‌فروش**

❊ در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است، ریشه در دل می کند خاری که در پا می‌رود **وحید.ر**

❊ اگر در اولین قدم موفق می‌شدیم معنی سعی را نمی‌فهمیدیم **حمید اعظمی**

❊ دور وبل: دوست بدارید کسانی را که به شما پند می‌دهند، نه مردمی که شما را ستایش می کنند **سپیدار**

❊ کوروش کبیر: آنچه جذاب است، آسانی نیست دشواری هم نیست، بلکه دشواری رسیدن به آسانی‌ست **شبکده**

❊ خوی خوش نعمت است، اما شوخی زیاد آبرو می‌برد **فریما**

❊ زندگی مثل بازی شطرنج می‌مونه، اگه بلد نباشی، همه می‌خوان یادت بدن، وقتی هم که یاد گرفتی همه می‌خوان شکستت بدن **مهرناز مظلومی**

❊ فراموش مکن قطاری که از ریل خارج شده، ممکن است آزاد باشد، ول راه به جایی نخواهد برد TWILIGHT

❊ عاشق حساب خطاها را نگه نمی‌دارد **مهرناز دوراندیش**

❊ نیا باران زمین جای قشنگی نیست، من از جنس زمینم، خوب می‌دانم، که اینجا جمعه بازار است، در اینجا قدر مردم را به جو اندازه می گیرند **گلبرگ**

❊ من خدا را دارم، کوله‌بارم عشق است، سفری در راه است، سفری تا ته تنهایی محض **سنگ زمینی**

❊ چو کووسکی: آینده متعلق به کسانی است که در رویاهای خود ناپدید نمی‌شوند **احسان ۵۷**

❊ امام علی(ع): بهترین تقوا تظاهر نکردن به آن است **شبکده**

❊ جایی در پشت ذهنت به خاطر بسپار، اثر انگشت خدا بر همه چیزها پیداست **خوشنویس**

❊ با مردم زندگی کن برای مردم زندگی نکن! **شیطونک**

❊ عقل گوید که دل جای من است، عشق خندید که یا جای تو یا جای من است **زوار تربتی**

❊ انسان‌های بزرگ با روی خوش رد می کنند و انسانهای کوچک با روی ترش می‌پذیرند! **کنفوسیوس**

❊ ولتر: اختیار افکار ما در دستمان نیست، زیرا تقریباً همیشه بی‌اختیار فکر می کنیم **ساره**

❊ در سکوتی که دلت دست دعا باز نمود، یاد ما باش که محتاج دعاییم هنوز **داود زرین**

❊ ماه من، غم و اندوه اگر هم روزی، مثل باران بارید، یا دل شیشه‌ایت، از لب پنجره عشق زمین خورد و شکست، با نگاهت به خدا چتر شادی وا کن و بگو با دل خود که خدا هست هنوز **ساده**

❊ آرامش ناب و بیکرانی، ای کاش برای ما بمانی، جنس تو به رودها شبیه است، از تیره سنگ آسمانی! **شبنم ـ اردبیل**

❊ آنکه ویران شده از یار مرا می‌فهمد، آنکه تنها شد، بسیار مرا می‌فهمد، چه بگویم که چنان ویرانم، که فقط ریزش آوار مرا می‌فهمد **آدمیرال**

❊ هر لحظه بودن نشان جاودانه بودن نیست **گلادیاتور سردره**

❊ در دل ماست یار ما، دل ره دور می‌رود **خدول**

❊ کدام عشق است که خون باشد بهایش؟ **خادم هیأت انصار العباس(ع)**

❊ صبورانه در انتظار زمان بمان، هر چیز در زمان خودش رخ می‌دهد باغبان حتی اگر باغش را غرق در آب کند، درختان خارج از فصل خود میوه نمی‌دهند! **پرواز ۸۴**

❊ این اشتباه تو نیست که فقیر به دنیا آمده‌ایی، اگر فقیر بمیری اشتباه توست **یلدا**

❊ خانه دل جای هر بیگانه نیست، کوی مجنون جای هر دیوانه نیست، چون رخ مجنون به لیلی خوشتر است، غیر لیلی لایق هر خانه نیست! **عشق سیاه**

❊ زندگی گفت کجا حل می‌شود مشکل من؟ مرگ گفت منزل من! **غزل طاهر نژاد**

❊ سر ز مستی برنگیرد، تا به صبح روز حشر، هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست **مهتاب خط خطی**

❊ کوه را با آن بزرگی می‌توان هموار کرد، حرف ناهموار را هموار کردن مشکل است **هستی**

❊ از تند باد حادثه گفتیم جان در برده‌ایم، اما چه جان در بردنی، دیریست در خود مرده‌ایم **بربادرفته**

❊ دوباره سیب بچین «حوا» من خسته‌ام، بگذار از اینجا هم بیرونمان کنند! **نی‌نی ۶۷**

❊ باغبانی هستم، که به غیر از گلها از همه دلگیرم، کوله‌ام غرق غم است، آدم خوب کم است، عده‌ای بی‌خبرند، عده‌ای کور و کرند و گروهی یکرنگ، دلم از اینهمه بد می گیرد و چه خوب، آدمی می‌میرد! **غلامرضا مهدی پور**

❊ همیشه ماندن دلیل عاشق بودن نیست، خیلی‌ها می‌روند تا ثابت کنند عاشقند **۷۰**

❊ خستگی من از حصار مرداب نیست، از زندگی با ماهی‌هائیست که به دریا نمی‌اندیشند **داود دهنو**

❊ لذت گلی است که پژمرده می‌شود، اما خاطره عطری همیشگی‌ست... **پروین افتخاری**

❊ امام علی(ع): کسی که زبانش را حفظ کند، خداوند عیب او را می‌پوشاند **گیلانه**

❊ تا شنا یاد نگرفتی دلت رو به دریا نزن **عاطفه آسمونی**

❊ تابستان که می‌شود دلم شور می‌زند، نکند طعم گیلاس‌های بازار مرا از خاطرت ببرد! **مریم پاییزی**

❊ بزرگمهر: ارزش هر کس به قدر خرد اوست **میلاد.ر**

❊ کلاس عشق ما دفتر ندارد، شراب عاشقی ساغر ندارد، به او گفتم که مجنون تو هستم، هنوز آن بی‌وفا باور ندارد **پرنسس تنها**

❊ خدا را شناختم، به گسستن اراده‌ها و باز شدن گره‌ها **شیرین اسدی**

❊ خداوند هر گاه بخواهد انسانی را فاسد کند او را به تمام آرزوهایش می‌رساند **پری زلزله**

❊ مریم حیدرزاده: ز دست تو رنجیدم و چیزی نگفتم، با دیگرانت دیدم و چیزی نگفتم، کلی سفارش کرده بودی من نفهمم، این نکته را فهمیدم و چیزی نگفتم **بردیا**

❊ مهدی جان، ذوق یک لحظه وصال تو به آن می ارزد، که کسی تا به قیامت نگران بنشیند **فریاد.H**

پاسخ به پیغام ها

griefo، این سیم کارت به گوشی وصل نیست و تماس گرفتنی با اون بیهودس عزیزم! **تاتلی** بی‌نظیر، این صفحه برای پیغام دادن به دوستای قبلی یا فعلی ما نیست قراره بقیه با خوندن پیغام تو لذت ببرن پس ناب بفرست! **کنجکاو**، باور کن که اگر به اسم کسی بیشتر توجه می‌شه دلیل خاصی نداره! **رانی** جان نوشته ناب تعریف خاصی نداره اما ناب بودن رو تو خودش فریاد می‌زنه! **صحرا** جان باور کن من هم از این اسامی مستعار و بعد تکرار اونها توسط دیگران خسته شدم من اگر جای تو بودم اسم اصلی خودم رو می‌نوشتم! **مهر عاطفه** مهربون، تا اینجا که پیغام‌ها رو خوندم همشون قشنگ بودن ولی تکراری، البته این طبیعیه چون تازه وارد جمع ما شدی و نوشته‌های چاپ شده رو نخوندی، زندگی بافتن یک قالیست و اگر خدا پنجره را بست، همین دو سه ماه پیش چاپ شد! **نجمه بوسعدی** نوشته تو خیلی طولانی بود! **عشق سیاه** هر شعری که نوشته ناب نیست، خواهش می کنم کمی حساسیت تو انتخاب به خرج بدین! **نیلی جان**، یکی از نوشته‌های ارسالی رو با هم می‌خونیم: «راز سکوت دل تنهای من تویی، با دوباره آمدنت آغاز گر تپش‌هایش خواهی بود» بعد چند شماره بعد که دیدی چیزی چاپ نشد برایم نوشتی: «شما هیچی نیستی، جز یه آدمک بیکار که یه عده رو دور خودت جمع کردی که چرندیاتشونو با افتخار چاپ می کنی» نازم، من به آدمک بودن خودم عادت کردم، تو به آدم بودن خودت عادت نکن! **محمد** و **مبینا** گلم سلام رسون سلامت! **دختربلا** چطور متنی درباره خدا با امضای دختربلا چاپ کنم؟! **لیلا** جان، خیلی‌ها برام می‌نویسن، نوشته‌های ما اصلاً هم تکراری نبود و خیلی هم ناب بود چرا چاپ نمی کنی، اما ***تمنا می کنم به یکنفر توی تمام عمرتون اعتماد کنید، حداقل فقط یک نفر!!*** **پینگ تینگ** هر کس بد ما به خلق گوید چاپ شده! **یلمان** جان، نه از طریق ایمیل و نه از طریق پیغام گوشی پیغام جدید نمی گیرم چون باید مطالب رسیده به روز بشه بعداً! **بیتا** جان معاون سردبیر پیغامت رو رسوند باور کن از تو پیغامی هنوز ندیدم چون دارم به نوبت بازشون می کنم اما این یک هدیه به تو بود!

جدول متقاطع

جدولهاز بر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـــنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٤٥

۱- متقاطع: لیلا آقاگلی- آستارا

۲- شرح در متن: گیتی خادمی دهکردی- شهرکرد

۳- سودوکو: سیمین اکبری- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱										✕							
۲						✕						✕					
۳					✕			✕					✕				
۴				✕					✕					✕			
۵			✕							✕					✕		
۶		✕					✕				✕					✕	
۷						✕						✕					
۸	✕				✕					✕					✕		
۹				✕										✕			
۱۰			✕					✕					✕				✕
۱۱						✕						✕					
۱۲		✕					✕				✕					✕	
۱۳			✕					✕							✕		
۱۴				✕					✕					✕			
۱۵					✕					✕			✕				
۱۶						✕						✕					
۱۷								✕									

افقی:

۱- نوعی بیماری چشم که بر اثر پیری یا بیماری یا ضربه به عدسی چشم تیره می گردد ـ مرتفع ترین کوه خراسان **۲-** کاغذ کپی کردن ـ شهری زیبا در شمال ایتالیا ـ به شوق افکندن **۳-** از گستردنی ها ـ اساس ـ بیماری مهلک قرن ـ نقاش فرا واقع گرای مشهور اسپانیا و خالق تابلوی معروف تداوم حافظه **۴-** قبیله، طایفه ـ لقب همسر یا دختر کنت ـ سکوی پرتاب موشک ـ سخت، دشوار **۵-** تپه بلند ـ از میوه های پرخاصیت ـ داروی بهبودی زخم ـ از سازهای بادی ساده **۶-** کفش دست دوز بافتنی ـ بازنده شطرنج ـ ورم **۷-** نادر، کمیاب ـ جمع عامیانه از کلمه پاکت ـ معلم اول **۸-** پسر حضرت نوح (ع) ـ همدم ـ نوعی پنجره مشبک ـ نوزدهمین حرف از الفبای انگلیسی **۹-** پول فلزی ـ اختراع پاسکال فرانسوی ـ فلز چهره **۱۰-** کلمه انتخاب ـ از دروس نوشتنی ـ نام زن فرعون معاصر با موسی (ع) ـ رخنه **۱۱-** قاره سبز ـ نوعی پارچه پنبه‌ای سفید ـ جلف **۱۲-** زورق، قایق کوچک ـ دستگیری، بازداشت ـ عرق گل محمدی **۱۳-** تنها ـ ارابه جنگی ـ ترسیده ـ حیوان باوفا **۱۴-** مردم ـ باران منجمد ـ پاک نهاد ـ از ادات استفهام **۱۵-** قنداق نوزاد ـ نوعی حافظه رایانه‌ای ـ ولگرد ـ نوعی تراکتور کوچک **۱۶-** پشت سر ـ دوستان ـ از نزولات آسمانی **۱۷-** بازیگر ـ اثری مشهور از ارنست همینگوی.

عمودی:

۱- نام قدیم همدان ـ معروفترین اثر خواجه نظام الملک **۲-** باکتری قد بلند ـ جایزه مشهور سینمایی ـ شهر سهراب سپهری **۳-** غزال، آهو ـ هر رستنی که از زمین بروید ـ قورباغه درختی ـ چهارپا **۴-** پیوستگی، پیوند دادن ـ روزها ـ نوعی اپرا ـ اطلس **۵-** از وسایل نقلیه عمومی ـ باشگاه ـ راز و نیاز کردن با خداوند ـ کلمه ندا **۶-** از میوه های گرمسیری ـ از حبوبات شبیه عدس ـ دنباله **۷-** ده، آبادی ـ لباس، جامه ـ اجرت **۸-** زمین آذری ـ آرایشگر ـ صف، رده ـ از بنادر معروف دوران ساسانی **۹-** دارو ـ مهمترین کشف ادوارد جنر انگلیسی ـ مسکوک نقره **۱۰-** شهر فرانسوی ـ کلمه فاصله ـ کارش رسیدگی به حساب های یک موسسه یا دفاتر حسابداری آن است ـ صدمتر مربع **۱۱-** در آجیل بجوییدش ـ بنیاد نهادن ـ قله‌ای مرتفع در ایران **۱۲-** از این جهت ـ جاده ـ روانه ساختن **۱۳-** الفبای ساز و آواز ـ دارنده اسب زورمند ـ می گویند سلامتی می آورد ـ ناپسند **۱۴-** شدیدتر ـ نوعی زیتون مرغوب ـ لسان ـ ساز تیره **۱۵-** نان نازک ـ چاشنی سالاد ـ سوار ـ نامی برای آقایان **۱۶-** سرگردان ـ خواهان آن باید جور هندوستان را بکشد ـ مرکز چای جهان **۱۷-** از شاعران معروف قرن چهارم و اولین کسی که شاهنامه را به نظم کشید ـ ملون، گوناگون.

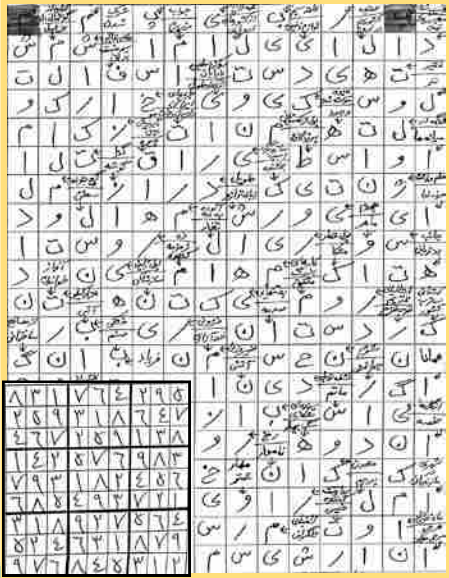

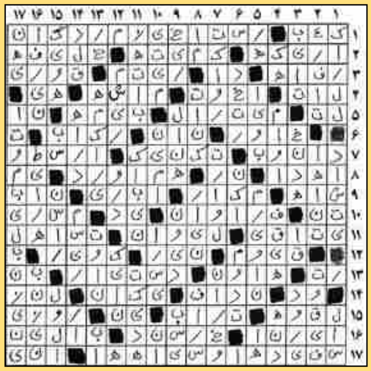

حل جدولهای شماره ۳۴۳۵

امید غذای بیچارگان است

• هرمس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داوود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

مرکز ایسلند شهری در غرب کشور		دایی پشتک		دست بوی رطوبت		مادر امام سجاد(ع) امتداد		نمکین		جدید ضمیر فرنگی		اثر گورکی دیو شاهنامه	
								ظرف آبخوری سرازیری					
متاع دنبال رو					بایگانی قعر						مخفف کوچک سازی ضربی		
				نیایش خداگفتن شهر پیامبر(ص)						دارو قمر			
وی عددورزشی			پرتو ماه رنجوری						خونریز پریشان				
		رمز سریر			اشاره به دور همتا			حرف ندا راه کوتاه			آخرین عدد یک رقمی سرما		
قلب قرآن از ورزشها						زیرک منصب وزیر						آبشاری معروف در آمریکا	
							رود سیستان ستایش						
بارکش شهری	تقویت رادیویی اثر دیکنز				مقابل مرد اندوه			ماه کارگری روستا			دریا موسیقیدان خسرو پرویز		
				نامی برای خانم‌ها کیسه پول						در فزونی			
جوی خون سوغات اصفهان			نوعی تلفن الک						نوعی خوراک شکلی هندسی				
		غصه آرزو			چای فرنگی طول عمر			خوش رو تصدیق آلمانی					
بیماری رگ پا شفقت						سلطان جنگل بخشی از اوستا				پایتخت سوییس			
							ماه تابستانی حقیقی						
مرکز اردن وهم					راز بچه گوسفند								
				عمارت کشوری در آفریقا									
ریشه گل سرخ			بهار خواب پیشه										
		تپه بزرگ من و شما				تصدیق روسی							
داستان کارگاه نقاشی					ماه زمستانی								

جدول سودوکو ۳۴۵۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

			۵			۴		۲
۱		۶		۷				
	۹			۲			۸	
		۹		۵			۴	۳
	۸		۳	۱	۴			
۴	۶					۵	۲	
		۲		۳				۸
		۸		۶		۷	۹	
۶	۷			۴	۹			

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

تصاویر پنهان در میهمانی چای

کروکودیل و موش خرما مشغول نوشیدن چای در جنگل هستند و قورباغه هم از بالای درخت نظاره‌گر این دوستی است. اما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند و از شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید. ما شکلهای پنهان و اسامی آنها را نیز آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. در صورتی که موفق به پیدا کردن شکلهای پنهان نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها آنها را بیابید.

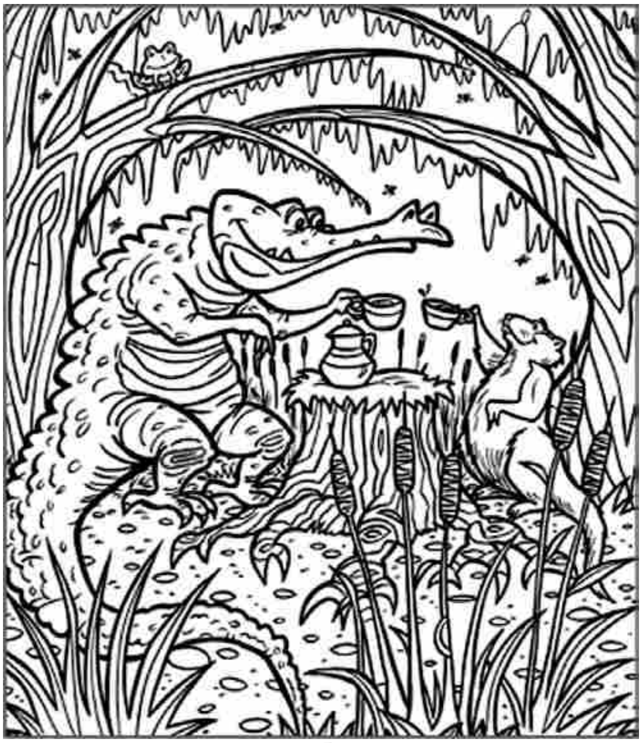

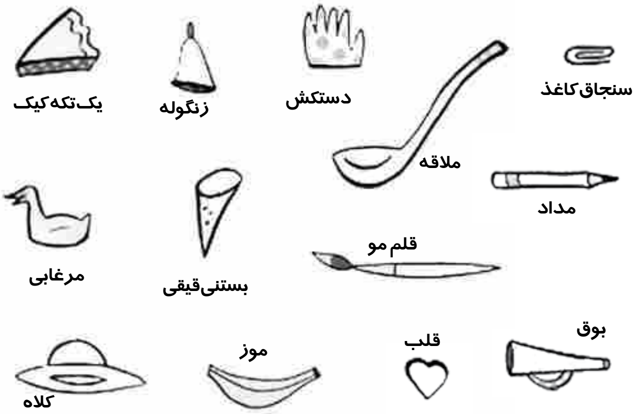

پاسخها در صفحه ۵۵

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ گویید:

۱- می‌دانیم یار لیلی، مجنون بوده است. آیا می‌دانید یار «منیژه» چه کسی بوده است؟

۲- تمایل به فرو رفتن در خود، و دوری از زندگی اجتماعی چه نامیده می‌شود؟

۳- جایزه «نوبل» بنا به وصیت کدام یک از دانشمندان نامدار جهان پدید آمد؟

۴- در پوسترهای تبلیغاتی فیلم یا نمایش، ستاره فیلم یا تئاتر چه تفاوتی با بازیکنان اصلی دارد؟

۵- شاهکار «جاناتان سویفت» نویسنده ایرلندی سده هیجدهم چه نام دارد؟

چیستان‌ها!

۱- آن چیست که اگر در طرف چپ قرار گیرد پشیزی ارزش ندارد، ولی اگر به طرف راست برود، نه تنها ارزنده می‌شود، بلکه به ارزش دوستانش هم می‌افزاید؟

۲- آن چه موجودی است که می‌دونم کجاست، اما نمی‌دونم چیه؟

۳- آن چیست که هم شهری در کشور آذربایجان است و هم مکانی در خانه شما، مخصوص لباس و اثاث؟

۴- آن چیست که هم عضوی از بدن است و هم نوعی وسیله آرایش؟

من کدام جانور هستم؟

از خانواده سگها هستم. در جنوب شرقی اروپا، آسیا و آفریقا حتی ایران یافت می‌شوم. شباهت به گرگ کوچکی دارم، اما زوزه‌ام بیشتر به غش غش خنده می‌ماند! عاشق جانوران کوچک، بویژه پرندگان خوشمزه هستم. ما غالباً به صورت گله‌ای سفر می‌کنیم و سر و صدایمان گوش فلک را کر می‌کند! دو حرف اول مرا برعکس نکنید چون از حال می‌روم. دو حرف آخرم را اگر برعکس کنید به زبان عربی می‌گویم «نه». اگر یک الف به آخر اسمم اضافه کنید و چهار حرف آخر را برعکس بخوانید، حسابی خر می‌شوم! و اگر یک الف به اول اسمم اضافه کنید، چیز دورریختنی می‌شوم. آیا می‌توانید بگویید من کدام جانور هستم؟

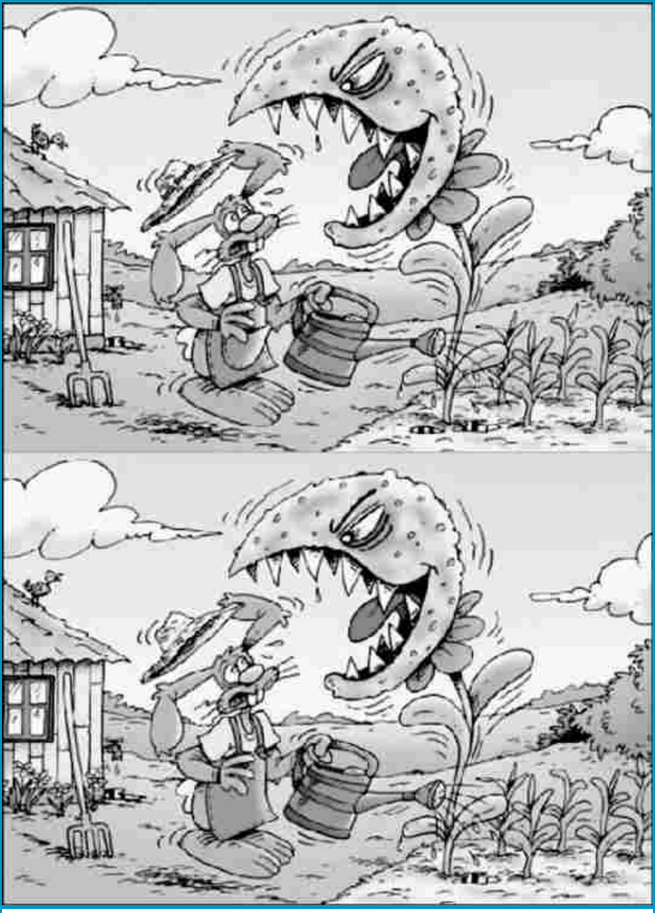

۱۵ اختلاف در تصویر خرگوش و گل گوشتخوار

خرگوش مزرعه مشغول آب دادن به گلها بود که ناگهان با یک گل گوشتخوار مواجه شد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده ۱۵ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم به وسیله مداد یا خودکار اختلافها را پیدا کنید.

چند انگشت

دو تا دست چند انگشت دارد؟ ۱۰ تا. زود بگویید ۱۰ تا دست چند انگشت دارد؟

تا وقتی که قلب شما نخواهد، مسلماً مغزتان هرگز به چیزی عقیده پیدا نمی‌کند

●ویلیام جیمز

مترجم: فاطمه دارابی

lifestyle-haftegi@yahoo.com

۱۱ توصیه برای کاهش اشتها

تمام آنهایی که اهل رژیم گرفتن هستند، حتما این نکته را تجربه کرده‌اند که کنترل اشتهای کاذب و به موقع غذا خوردن یکی از بهترین راه‌های مبارزه با اضافه وزن است. خیلی وقت‌ها ما بدون اینکه بدن‌مان نیاز به خوراکی داشته باشد، چیزی می‌خوریم؛ شاید از سر بی کاری یا بی حوصلگی یا حتی برای رفع استرس و پاسخگویی به اشتهای کاذب خودمان! اما چگونه می‌شود این اشتهای کاذب را سر کوب کرد؟ ۱۱ توصیه زیر می‌تواند کمک تان کند...

۱- حواس خودتان را پرت کنید. اگر ناگهان و شدیدا هوس بستنی کردید، بدانید که این فقط نشانه یک زیاده طلبی است، نه گرسنگی. به گفته دکتر **جان فوریت**، استاد دانشکده پزشکی بیلر، اشتهای کاذب یا همان هوس تنها ۱۰ دقیقه طول می کشد و اگر شما بتوانید در این ۱۰ دقیقه خودتان را کنترل کنید و به سمت خوراکی‌های پر کالری نروید، گام بزرگی به سمت سلامت‌تان برداشته‌اید. شما می‌توانید برای کنترل اشتهایتان، با انجام دادن کارهایی معمولی حواس‌تان را از خوردن خوراکی‌ای که هوس کرده‌اید، منحرف کنید. مثلا به یک دوست قدیمی زنگ بزنید، موسیقی گوش کنید، ورزش یا مدیتیشن انجام دهید یا خودتان را به دیدن فیلم مشغول نگه دارید.

۲- با غذاهایی که بیشتر هوس می کنید، کمتر روبه رو شوید! یکی دیگر از کارهای مفید برای کنترل اشتها و جلوگیری از پرخوری، اجتناب، حذف و روبه رو نشدن با خوراکی‌هایی است که خیلی دوستشان دارید. مثلا اگر عاشق بستنی هستید، فریزرتان را پر از بستنی نکنید یا هنگام بیرون رفتن یک ساندویچ سالم خانگی برای ناهار یا شام تان تهیه کنید تا فکر خوردن پیتزا یا غذاهای چرب به ذهن تان خطور نکند. اگر هم می‌بینید که پرهیز از خوردن کیک تولد دوستتان برایتان مقدور نیست، با یک برنامه ریزی ساده مقدار کالری مصرفی روزانه تان از سایر غذاها را کاهش دهید تا بتوانید با خیال راحت یک برش خوشمزه از کیک تولد را هم بخورید.

۳- مغزها را فراموش نکنید! به گفته میشل رویزن، کارشناس ارشد تغذیه، خوردن دو لیوان آب به همراه ۶ عدد گردو یا ۱۲ عدد بادام یا ۲۰ عدد بادام زمینی می‌تواند نقش موثری در سر کوب اشتها و تغییر ذائقه افراد به سمت خوراکی‌های سالم، داشته باشد.

۴- به استرس‌هایتان با غذا خوردن پاسخ ندهید! یکی از مشکلاتی که گریبان گیر بسیاری از افراد است، ذخیره کردن صدها کالری اضافه با زیاده‌روی در خوردن غذا برای کاهش استرس‌شان است. شما می‌توانید برای کم کردن استرس‌تان به جای خوردن، نفس عمیق بکشید، قدم بزنید، حرکات مختلف ریلکسیشن را انجام دهید و در آخر اگر باز هم میل به خوردن داشتید، آدامس بجوید تا نتوانید چیز دیگری بخورید.

۵- خواب نیمروزی را از یاد نبرید! یکی دیگر از دلایل پرخوری، خستگی است. شما می‌توانید برای مبارزه با این مشکل هم روزی ۱۵ تا ۲۰ دقیقه در یک محیط ساکت و آرام چشمانتان را ببندید و انرژی تحلیل رفته خود را دوباره به دست آورید.

۶- کم خوری را با عطر نعناع امتحان کنید! بعضی از افراد برای از بین بردن بوی بد دهانشان، اقدام به خوردن خوراکی می کنند. این افراد می‌توانند به جای پرخوری‌های بی‌مورد، روزانه دو تا سه بار به وسیله دهان شویه‌هایی با عطر نعناع دهان خود را شستشو دهند تا این طراوت و بوی خوش، فکر خوردن را از سرشان بیرون کند.

۷- غذاهای وسوسه انگیز را بدمزه کنید! شاید این کار به نظرتان خنده‌دار برسد اما شما می‌توانید با بدمزه کردن خوراکی‌هایی که دوستشان دارید، میل به خوردن آنها را در وجود تان از بین ببرید. مثلا روی بستنی یا کاکائو نمک بپاشید یا پفک یا چیپس را کمی با آب خیس کنید و بعد آن را بخورید. نخندید! امتحان کنید به سلامتی‌تان فکر کنید و اینکه می‌خواهید اندام متناسبی داشته باشید.

۸- چراغ‌ها را روشن کنید! یکی از موثرترین کارها برای جلوگیری از پرخوری، غذا خوردن در محیطی کاملا روشن و نورانی است. اینگونه شما به خوبی متوجه میزان غذایی که مشغول خوردنش هستید می‌شوید.

۹- شمع روشن کنید تا آرام تر غذا بخورید! شاید جالب باشد که بدانید نتیجه جدیدترین مطالعات در مورد اشتها، نشان داده است که بوها و عطرها هم در کاهش و افزایش اشتها بی تاثیر نیستند. تحقیقات نشان داده است که شما می‌توانید با خریدن و روشن کردن شمع‌هایی با بوی سیب سبز، موز یا نعناع هنگام غذا خوردن آرامشی به دست آورید که نتیجه این آرامش، به آهستگی غذا خوردن و زود سیر شدن است.

۱۰- خوراکی‌های غنی هم می‌توانند کمک کننده باشند! هر زمان که احساس کردید خیلی گرسنه اید و اگر شروع به غذا خوردن کنید تا حد افراط پیش می‌روید، غذاهای پرحجم که زودتر سیرتان می کنند را برای خوردن انتخاب کنید و البته که منظور ما از غذای پرحجم، غذای چرب نیست بلکه غذاهایی است که با خوردن مقدار کمی از آنها سریع احساس سیری می کنید و دست از خوردن می کشید. غذاهایی مثل ماکارونی یا سیب زمینی پخته برای وعده‌های اصلی یا ذرت، دانه‌های بو داده، ژله و انگور برای میان وعده‌ها.

۱۱- نوشیدنی‌ها را جایگزین کنید! در آخر، اگر در بین روز نتوانستید میل به خوردن‌تان را به هیچ طریقی سر کوب کنید، نوشیدن یک لیوان چای، شیر یا قهوه را به جای کیک، بیسکویت یا بستنی به شما پیشنهاد می کنیم.

آب این میوه، چربی شما را آب می کند!

این بار متخصصان تغذیه تاکید کرده‌اند که آب انار علاوه بر خواص‌های دیگرش می‌تواند چربی‌های اطراف معده و شکم را در زنان و مردان چاق کاهش دهد.

«آب انار» برای پیشگیری از سرطان مفید است، سلامت قلب را بهبود می بخشد و حتی می تواند توان جنسی را تقویت کند.

این متخصصان در یک آزمایش یک ماهه ثابت کردند که میزان تشکیل سلول‌های چربی در اطراف شکم در افرادی که آب انار مصرف می کنند، کاهش می یابد.

به گزارش پایگاه اینترنتی مدنیوزری پورت، کسانی که آب انار می نوشند، فشار خونشان پایین می آید و بنابراین خطر بروز حملات قلبی و سکته مغزی و بیماری کلیوی در این اشخاص نیز به میزان قابل توجهی کاهش پیدا می کند. پزشکان معتقدند که آب انار می تواند مقدار اسید چرب موجود در خون «NEFA» را کاهش دهد.

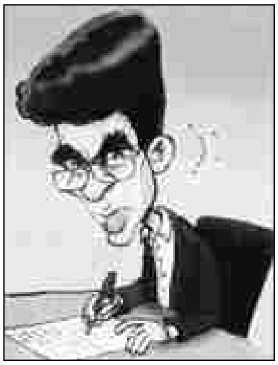

از رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

هوایی شدن قیمت بلیت هواپیما!

همزمان با تصمیم خوب سازمان هواپیمایی کشور، مبنی بر خروج آگاهانه واختیاری هواپیماهای توپولف، پیش از خارج شدن تصادفی و سانحه‌ای آن به همراه مسافران، (البته ۱۱ سال پس از تصمیم شرکت‌های سازنده‌اش به حذف توپولف)، چند روز گذشته مصوّبه‌ای از صحن علنی مجلس گذشت که بر اساس آن تمامی حمایت‌های یارانه‌ای دولت از صنعت هواپیمایی کشور تا ۳ سال دیگر به طور کامل حذف می‌شود و در این راستا نرخ بلیت هواپیما نیز به صورت شناور تعیین و آزادسازی آن به شکل کامل به اجرا در خواهد آمد.

ـ چی در خواهد آمد؟....

(این سؤال بیجا را «پدر» یکی از دوستان کنارم پرسید که گوشش کمی سنگین است و گاهی حرفها را خوب نمی‌شنود یا بد می‌شنود!)

البته این طرح شناور بودن بعضی چیزها، مسبوق به سابقه است. مختص هواپیما نیست. سابق بر این نیز صحبت از شناور شدن ارز بود که بارها راجع به مختصات و محسّنات آن یک چیزهایی عرض شد.

الان هم شناور شدن بلیت هواپیما اقدام خیلی بجا و لازم‌الاجرایی است و بهتر از شناور شدن خود هواپیما در سطح اقیانوس می‌باشد. نرخ بلیت هواپیما که بالا برود، هر هواپیمای توپولف موپولوف لکنده و پدرسوخته‌ای به هوا بلند نمی‌شود. از سوی دیگر، هر زیر خط فقری هم جرأت نمی کند سوار هواپیما شود و کلاس آن را پایین بیاورد. چه رسد به «فرست کلاس» آن!

احتمالات شناور: از آنجا که با شناور شدن بلیت هواپیما در آینده ای امیدبخش، نرخ آن بر اساس فصل، روز و ساعت پرواز، متفاوت و متغیّر خواهد بود، از همین الان ما به استقبال حواشی ناشی از آن می‌رویم و احتمالاتی را برایش در نظر می گیریم که ممکن است مقداریش کشکی و مقداریش غیر کشکی بوده باشد.

ذیلاً به یک گفت و گوی صحنه دار فرضی میان یک فروشنده بلیت هواپیما با یک مسافر طالب بلیت عنایت بفرمایید تا فضا دستتان بیاید:

صحنه: داخلی/آژانس هواپیمایی

یک نفر به یک دفتر فروش بلیت هواپیمایی مراجعه کرده تا بلیت ......نه، ظاهراً می‌خواهد از آبسرد کن آژانس آب بخورد برود. صبر کنید؛ الان یک نفر دیگر داخل شد. از ظاهرش پیداست که بلیت می‌خواهد. بله، درست حدس زدید. مستقیم به نزد خانم فروشنده بلیت پروازهای داخلی می‌رود و ابتدا سیخ می‌ایستد و سپس روی صندلی مقابل خانم می‌نشیند.

فروشنده: چی شد آب نخوردین؟

مسافر: تشنه‌ام نیست؛ بلیت می‌خواستم لطفاً!

فروشنده: برای کجا؟

مسافر: برای شیراز که حافظ از آن تعریف کرده. میرم از نزدیک لمس کنم.

فروشنده: بلیت رفت و برگشت باشه یا رفت و برنگشت؟

مسافر: بازگشت همه به سوی خداست؛ ولی رفت و برگشت می‌خواستم بی‌زحمت!

لحظاتی بعد بلیت مسافر به سرعت برقی که یارانه‌اش حذف شده، صادر می‌شود و مسافر به سمت صندوق می‌رود که بهای بلیت را پرداخت نماید. صندوقدار بلیت را می گیرد نگاه می کند و در کمال تکریم ارباب رجوع به او می گوید: اولاً که قابل شما را ندارد، مهمان ما باشید. اگر هم اصرار دارید که حساب کنید؛ حساب رفت و برگشت شما به عبارتی می‌شود این قدر! (عدم اعلام نرخ بلیت به خاطر عدم تشویش اذهان عمومی قبل از تصویب نرخ می‌باشد.)

مسافر: چرا این مقدار شده؟ زیاد حساب نکردید؟

صندوقدار: خواهش می کنم؛ شناور است. علاوه بر بهای اصلی بلیت، ۲۰ درصد هم به خاطر فصل گل و بلبل بهار دلکش است که هوا روحنواز است و باد گلبیز است. ۱۰ درصد هم به خاطر روز پروازتان است که مصادف با جشن مهرگان است و همه در حال مهرورزی و در کردن شادمانی‌اند. ۵ درصد هم به دلیل ساعت پرواز است که خیلی خوش یمن است. الان مسؤول تفأل آژانس تفأل زد، خیلی خوب آمد. در عین حال عرض کردم که بفرمایید مهمان ما باشید.

مسافر: شوخی می‌فرمایید. از لحن قشنگتان پیداست که تعارفتان شناور است؟!...

صندوقدار (لبخندزنان): ای شیطون!....

خودکفایی بنزین قابل اشتعال

خودکفایی کلاً چیز خوبی است. هر انسانی دوست دارد روی پای خودش بایستد؛ حتی اگر آن پا مصنوعی باشد. کاچی به از هیچی است. در بعد جمعی و اجتماعی قضیه نیز وضع به همین منوال است و هر ملتی دوست دارد که روی پای خودش بایستد و با هر بادی هم از جاش تکان نخورد. البته گسل های زمین موضوعش فرق می کند و ربطی هم به موضوع مورد بحث ما ندارد الان. همینطور الکی آمدیم!....الحمدلله کشور ما در بسیاری از زمینه‌ها دچار خودکفایی شده است که جای خوشحالی دارد. مثل خودکفایی در زمینهٔ تولید و تکثیر گندم که چند سال پیش دچارش شدیم و الان مدتهاست که دیگر از خارج گندم وارد نمی کنیم. آدم با دست خودش گندم خودش را درو کند، یک دانه‌اش شرف دارد به یک کامیون گندم که از خارج مرزها وارد شود.

سعدی خودکفا گوید:

به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

احتمال ادبی ـ سیاسی: ممکن است منظور سعدی اشاره به امرای دیگر کشورها نظیر امیر کویت و امیر قطر و امیر بحرین و.....سایر امرای دیگر کشورها باشد که از خداشان است که ما دست نیاز به سویشان دراز کنیم تا شانه!

خبر خوش: خوشبختانه باخبر شدیم که در زمینهٔ تولید بنزین نیز به مرز خودکفایی نائل شدیم که جا دارد آدم کلاهش را از فرط خوشحالی به قاعده برج میلاد خودمان (یا چند بندانگشت بالاتر) به هوا پرتاب نماید که تمام جهانیان آگاه شوند. در همین راستا رئیس جمهوری طی مراسمی از دست‌اندرکاران خودکفایی بنزین تجلیل به عمل آوردند که کار بسیار خوبی کردند. ما هم اگر رئیس جمهور بودیم، قطعاً همین کار را می کردیم. شک نکنید!

بستهٔ پیشنهادی: به نظر ما علاوه بر صنعتگرانی که در خصوص رسیدن به خودکفایی بنزینی منشأ اثر بوده‌اند؛ بد نیست که از دو گروه دیگر نیز که دورادور موجبات این خودکفایی عزیز را فراهم آورده اند، تجلیل به عمل آید تا دیگران نیز تشویق شوند کمک نمایند تا بیشتر از اینها خودکفا شویم. این دو گروه ارجمند عبارتند از:

۱ـ ندارندگان خودرو: کسانی که ماشین ندارند و در نتیجه با مصرف نکردن بنزین، در رسیدن به خودکفایی و بی نیازی به بیگانگان کمک حال می‌باشند و به زبان حال می گویند: «خوشبخت خودم که خر ندارم/از کاه و جوش خبر ندارم»! منظور از کاه و جو، بلاتشبیه، همین بنزین الان است. خر هم که خودرو. ولو سمند باشد. (گرچه این توضیحات بیخود بود، اما باز الکی آمدیم دیگر!)

۲ـ کارت سوختی ها: اشخاصی که فقط به همین کارت سوخت خودشان که دولت داده است، اکتفا می کنند و اقدام به زدن بنزین آزاد با قیمت مازاد نمی کنند. کارت سوخت که سیمکارت نیست که هی بشود شارژش کرد. ته بکشد، شارژ خود صاحب خودرو (صاحب خر سابق!) تمام می‌شود. اگرچه طرف گفته بود: منم که شهرهٔ شهرم به کارت شارژیدن!...(خب هی بشارژ تا ببینیم کی پولت ته می کشد!)

آنانکه نمی توانند خود را اداره کنند ناچار از اطاعت دیگراند
●ویکتور هوگو

رضا عطاران:

دوست دارم از جدیت دنیا کم شود

رضا عطاران برای اکران فیلم «ورود آقایان ممنوع» به آلمان مسافرت کرده بود. یکی از دوستان ما در آلمان با این بازیگر و کارگردان مطرح سینما و تلویزیون گفت‌وگویی انجام داده است. او از نحوه ورودش به دنیای بازیگری و فعالیت‌های هنری‌اش می گوید.

گفتگو: کاوه بهرامی

***چه شد که از تحصیل در رشته اقتصاد به بازیگری و کارگردانی روی آوردید؟**

**من از سال ۱۳۶۰ در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مشهد مشغول به کار تئاتر شدم. در آن زمان در مشهد زندگی می کردم و از سال ۶۲ نیز در تلویزیون مشهد با برنامه‌ای که پخش سراسری داشت، یعنی در سراسر ایران پخش می‌شد به اسم «رنگین کمان»، شروع به کار کردم. نمایش‌هایی که در این برنامه «رنگین کمان» پخش می‌شد، ما بازیگرانش بودیم و کارگردانش آقای حسن حامد بود که متأسفانه فوت شدند. از آن زمان کار من شروع شد و رشته اقتصاد را هم که شما گفتید، حین این کارها پیش بردم تا این که در تهران دانشگاه قبول شدم و آمدم آنجا هم کار را ادامه دادم.

***علت علاقه‌تان به بازیگری در چیست؟**

** با این که حدود ۴۳ـ ۴۲ سالم است، اما بازی را دوست دارم. همچنین دوست دارم از جدیت دنیا کم شود؛ از این واقعیت هایی که به آدم سیلی می‌زند مثل مردن، خوردن و خوابیدن. دوست دارم این‌ها را فراموش کنیم و به بازی بپردازیم و مثل یک کودک که همه چیز را فراموش می کند و بازی می کند، دوست دارم این اتفاق تا آخر عمرم هم بیافتد.

***به علاقه‌تان به هنر اشاره کردید که در نهایت به بازیگری ختم شد. ولی در بعضی از سریال‌هایتان موسیقی هم کار کرده‌اید، یعنی آواز خوانده‌اید. کار موسیقی را حرفه‌ای دنبال می کنید؟**

**نمی‌دانم سریال «کوچه‌اقاقی‌ها» را دیده‌اید یا نه؟ تیتراژش را آقای حمید صدری آهنگسازی کرده بود و در واقع به دنبال یک صدای فالش می گشت، یعنی خیلی درست نباشد، و در نهایت به من گفت خودت باید بخوانی. تو صدایت فالشی دارد و یک حالت نوستالژی قدیمی در خواندنت هست که من هم قبول کردم و شروعش از آنجا شد که تیتراژ «کوچه اقاقی‌ها» را خواندم و بعد از آن هم دو کار دیگر با همین آقای حمید صدری داشتیم که یکی را با آقای مدرس خواندیم، تیتراژ «متهم گریخت» و دیگری هم «ترش و شیرین» با آقای محسن نامجو و چندتا کار دیگر هم اینور و آنور، پرت و پلا خواندم، ولی بیشتر توی کارهای خودم بوده و واقعیت‌اش به خاطر این بوده که انگار یک بخش از وجود خودم است، چون به کارهای خودم این جوری نگاه می کنم. دوست داشتم در این بخش‌اش هم یک جورایی من دخیل باشم و انگار تکمیل کننده‌ی بازی‌ام بوده است. مهم نیست صدایم خوب باشد، مهم آن حس و حال بود.

***احیاناً نوازندگی هم می کنید؟**

**نخیر. فقط یک دوره نمایش کار می کردم، مثلا نمایش سیمرغ که با دکتر قطب‌الدین صادقی کار کرده بودم، آن جا یک گروه دف‌زن داشتیم. آنجا مثلا دف را تا حدودی یاد گرفتم و یک کارهایی با دف می کنم.

***ورود شما به برنامه‌های طنز تلویزیون با برنامهٔ «پرواز ۵۷» در سال ۷۲ بود و بعدهم سریال‌های طنز دیگری مثل «ساعت خوش» به کارگردانی مهران مدیری. این برنامه‌ها از موفق‌ترین سریال‌های طنز به شما می آیند. ارزیابی شما در مورد آن سریال‌ها چیست؟**

**فکر می کنم دلیل اصلی‌اش این بود که از نوع طنزهایی که وجود داشت، فاصله گرفتیم. نه این که آن کارها بگوییم کارهای خوبی نیست، ولی تکرار شده بود. این تکرار به جایی رسیده بود که همه دنبال یک چیزی بودند که یک اتفاق نو باشد و آن دوره ما چندتا جوان با فکرهای متفاوت و با تیپ‌های متفاوت بودیم. همه جور تیپ داشتیم و با بازی‌های متفاوت. بازی رئال داشتیم، بازی غلوشده داشتیم، بازی کودک داشتیم یا نمی‌دانم، فانتزی داشتیم. اگر الان تک تک‌شان را اسم ببرم، واقعا به ذهن‌تان می‌رسد که این حرف درست است. مثلا ارژنگ امیرفضلی، رضا شفیعی جم، من، سعید آقاخانی، نادر سلیمانی، مهران مدیری، رادش و بچه‌های دیگر مثل داود اسدی که از نویسنده‌های اصلی کار بود که متأسفانه ایشان هم فوت شد.

***الان خودتان کار کارگردانی می کنید و چند**

من از طرفدارهای پر و پاقرص مهران هستم، به خاطر همین نوع کارش و به خاطر این که در همین زمینه کاری به کارش وسعت می دهد

سریال موفق هم در سال‌های اخیر داشتید. حالا نمی‌دانم این سئوال خوشایند است یا نه، ولی کارهای شما اکثرا به نوعی با کارهای آقای مدیری مقایسه می‌شود. می‌دانم سبک‌تان هم باهم فرق دارد. نظر تان راجع به کارهای ایشان چیست؟

**من از طرفدارهای پر و پاقرص مهران هستم، به خاطر همین نوع کارش و به خاطر این که در همین زمینه کاری به کارش وسعت می‌دهد. خیلی این شاخه و آن شاخه نمی‌پرد. مثلا من این شاخه به آن شاخه زیاد پریدم، ولی ایشان تمرکز کرده و خیلی مفیدتر است. ولی خب نوع کارهای‌مان، همان طور که گفتید، باهم فرق دارد. کارهای من بیشتر رئال اجتماعی است و مسائل اجتماعی که اتفاق می‌افتد. ولی کار ایشان فانتزی است و زبان طعنه دارد. اگر اصلش را بخواهم بگویم، خیلی توان و علاقه آن نوع کار را ندارم و فکر می کنم ایشان هم باز همین طوری باشد؛ یعنی خیلی به مدل کار رئال علاقه‌ای ندارد. ولی دوستان خوبی هستیم و همیشه هم می‌روم به او سر می‌زنم و هیچ مشکلی هم نیست.

شما از سال ۸۳ با سریال طنز «خانه به دوش» فضای دیگری را در عرصه سریال‌های تلویزیونی تجربه کردید که البته بیشتر به موضوع‌های اجتماعی بر می گشت. یعنی جنس کار با کارهایی مثل «کوچه اقاقی‌ها» فرق داشت... کلا ویژگی این سبک چیست؟

**بزرگ‌ترین ویژگی‌اش این است که اگر قرار است حرفی زده شود، با استفاده از شخصیت‌های واقعی باشد. تمام شخصیت‌های واقعی که در کار می‌بینیم، سعی می کنیم ما به ازایش در جامعه وجود داشته باشد. یعنی اگر قرار است یک بچه توی کار ببینیم یا یک آدم معتاد یا یک پیرمرد که پدر مثلا دوتا جوان است، هر کسی این‌ها را ببیند، بگوید: شبیه آقا تقی همسایه بغلی‌مان است. این‌ها همذات پنداری را به وجود می آورد.

یعنی مخاطبان، شخصیت‌ها را در زندگی خودشان پیدا کنند...

**بله، این‌ها را در زندگی واقعی دیده باشند و مسائلی هم که در قصه اتفاق می‌افتد، مسائلی‌ست که باز به مسائل اجتماعی روز نزدیکتر است. پس سعی می کنم این اتفاق بیفتد که با آن همذات پنداری شود. تا جایی که می‌شود، سعی می کنم در نوع بازی گرفتن، بازیگرها را در این موقعیت قرار دهم. یعنی هیچ کس کار اضافه انجام نمی‌دهد. سعی می کنم موقعیت آن قدر خوب و ناب باشد که فقط با گفتن کلام و بدون ادا و اصول آن اتفاق بیفتد.

در رابطه با همکاری‌تان با آقای حمید لولایی می‌خواهم سوال کنم. فکر می کنید که ایشان هم همین دید را در رابطه با بازی رئال و احیانا فانتزی داشته باشند، چون خیلی به سبک کاری شما نزدیک است...

**آقای لولایی بزرگ‌ترین ویژگی‌ای که دارد این است که بازیگر خوبی است. یعنی من فکر می کنم با هر کس کار کند و هر کس سعی کند از او بازی خوبی بگیرد، حتما این اتفاق می‌افتد و امکان ندارد جواب ندهد. به خاطر ویژگی خودش است، او به این کار علاقه دارد، بازی را دوست دارد و در تمام ژانرها هم همین‌طور است. نه این که بگویم در کارهای من خوب بوده است. خیلی کارهای دیگر هم بوده که جایزه جشنواره‌ی فجر را دریافت کرده است.

الان به‌غیر از این فیلمی که اکران می‌شود، «ورود آقایان ممنوع»، چه کاری در دست تهیه دارید؟

**من اولین کار سینمایی‌ام را امسال کلید می‌زنم؛ در اسفند ماه.

در فکر تهیه سریال تلویزیونی هم هستید؟

**خیر، خبری نیست.

فکر می کنید، استقبالی که از «بزنگاه» شد هم در تصمیم شما تاثیر دارد؟ چون استقبال مردمی خیلی خوب بود، ولی خیلی انتقادها به آن سریال بود، فکر می کنید آن انتقادها هم کمی شما را بی‌انگیزه کرده است؟

**نخیر. من خودم خیلی آن کار را دوست داشتم، نتیجه‌اش را هم خیلی دوست داشتم و جواب‌هایی که از مردم گرفتم، خیلی جواب‌های خوبی بود. ■

کوتاه از رضا عطاران

- از غرور فاصله دارد.
- شخصیتی جالب و شوخ دارد.
- دو خواهر بزرگتر از خود دارد.
- مدرک تحصیلی‌اش لیسانس است.
- در سال ۱۳۴۷ در مشهد به دنیا آمد.
- با ساعت خوش و مجید دلبندم اوج گرفت.
- گاهی مجسمه سازی می کند، نقاش و خطاط ماهری هم هست.
- تیم فوتبال هنرمندان را پایه گذاری کرد، اما بعدها از آن جدا شد.
- دوست دارد زمانی که فوتبال بازی می کند درون دروازه بایستد.
- سال ۵۹ وارد تئاتر شد و از دکتر قطب‌الدین صادقی، مطالب زیادی آموخت.
- عاشق فوتبال است و در بین فوتبالیست‌ها با مهرداد میناوند رفاقت دیرینه‌ای دارد.
- از شریفی‌نیا، پرویز پرستویی، رضا کیانیان، خسرو شکیبایی و گوهر خیراندیش خوشش می آید.

از ورزش تا سینما با مهدی فخیم زاده در منزلش

به بهانه موفقیت سریال ساختمان ۸۵، به منزل مهدی فخیم‌زاده کارگردان و بازیگر این سریال می رویم تا با او مصاحبه متفاوتی داشته باشیم.

ورزش کردن را از چه سالی شروع کردید؟

**دقیقا یادم هست ۱۰ ساله بودم که یکی از برادرانم که متاسفانه فوت کرده، ورزش های سنگین انجام می داد. من نیز با او شروع به ورزش کردم و سعی می کنم تا زمانی که زنده هستم ورزش کردن را ادامه بدهم.

چرا در منزل ورزش می کنید؟

**خوب به خاطر شغلی که دارم و اکثریت مردم من را می شناسند نمی توانم در مکان های عمومی زیاد حضور داشته باشم. به خاطر همین وسایل مورد نیاز ورزش را تهیه کرده‌ام و در یک اتاق مخصوص ورزش می کنم.

ورزش مورد علاقه شما چیست؟

**به بوکس خیلی علاقه دارم و اینطور بگویم که خیلی از مسابقات بوکس را دنبال می کنم. در کنار بوکس ورزش بدنسازی را هم انجام می دهم و سعی می کنم بدن ورزشی داشته باشم.

در سریال ها و فیلم ها نیز از ورزش بوکس استفاده می کنید؟

**در یکی از سریال هایم از این ورزش هم استفاده کردم اما خوب به خاطر خشونت زیاد این ورزش، زیاد خوب نبود که در سریال ها آنرا به نمایش در آورم.

چه مقدار به موسیقی علاقه دارید؟

**من یک گیتار در منزل دارم که باور کنید در هیچ کلاسی هم شرکت نکرده‌ام ولی می توانم سه آهنگ را با گیتارم بنوازم. زمانی که بیکار باشم کمی گیتار می زنم. موزیک زیاد گوش نمی دهم ولی آهنگ های سنتی را خیلی دوست دارم.

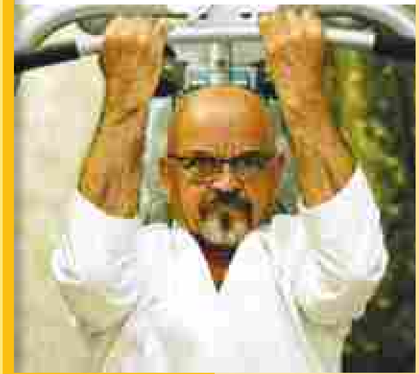

آرزو کردن چقدر شعف انگیز است اما وقتی به آرزو رسیدیم شعف از درون ما رخت بر می بندد

●نیچه

برج میلاد مقر اصلی جشنواره بیست و نهم فیلم فجر

بیست و نهمین جشنواره فیلم فجر با مشارکت شهرداری تهران و با حضور دست‌اندرکاران سینمای ایران و اهالی رسانه در سالن همایش‌های برج میلاد برگزار می‌شود.

به گزارش روابط عمومی بیست و نهمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر، برج میلاد هم‌اکنون با مساعدت شهرداری تهران به مقر اصلی جشنواره بدل شده و با تمام امکانات در خدمت هنرمندان سینمای کشور خواهد بود. همچنین مقرر شده تا با زمینه‌سازی مناسب جهت تاثیر گذاری بیشتر اهالی رسانه، اطلاعات و اخبار این رویداد، از مرکز اصلی جشنواره یعنی برج میلاد به مخاطبان منتقل شود. بیست و نهمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر ۱۶ تا ۲۶ بهمن‌ماه به دبیری مهدی مسعودشاهی در تهران برگزار می‌شود.

۵ بی خانمانی که ستارگان مشهور جهان شدند

آدم‌ها همیشه از بدو تولد پولدار و مشهور نیستند. گاهی اوقات بازیگران، خواننده‌ها و شخصیت‌های تلویزیونی برای رسیدن به جایگاهی که الان دارند بدترین سختی‌ها را تجربه کرده‌اند. شاید برایتان عجیب باشد، اما واقعا چهره‌های مشهوری هم هستند که زمانی که تازه کارشان را شروع کرده بودند یا زمانی که با خانواده شان زندگی می کردند بی خانمان و آواره بودند.

۱ سیلوستر استالونه

آیا می‌دانستید که استالونه در سال ۱۹۷۰ نخستین بار در فیلم «The Party at Kitty and Studs» بازی کرد و برای دو روز کار ۲۰۰ دلار دستمزد گرفت؟

او قبل از بازی در این فیلم به مدت سه هفته در ایستگاه اتوبوس می خوابید.

۲ دانیل کریج

زمانی که دانیل کریج جوان و بلند پرواز بود، اما متاسفانه مشهور نبود در نیمکتی در پارک لندن می‌خوابید. بله آخرین بازیگر نقش جیمز باند توی یک پارک می‌خوابید!

۳ هیلاری سوانک

هیلاری سوانک بازیگر برنده اسکار زمانی که با مادرش از واشنگتن به لوس آنجلس نقل مکان کرد مجبور بود داخل یک ماشین زندگی کند. وقتی هم که ۱۵ سال بیشتر نداشت مجبور بود روی یک تشک بادی که روی سقف خانه خالی دوستش گذاشته بود بخوابد. هیلاری و مادرش که در جستجوی کار بودند تلفنی در آزمون‌های صدای فیلم‌ها شرکت می کردند تا اینکه بالاخره از سال ۱۹۸۹ همه چیز تغییر کرد.

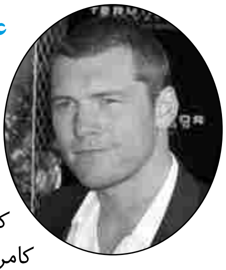

۴ سم ورینگتون

هیچکس سم ورینگتون را قبل از آواتار نمی‌شناخت. او یک بار در یکی از مصاحبه‌هایش فاش کرد که قبل از بازی در فیلم جیمز کامرون که پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینما شد، در یک ماشین زندگی می کرده!

۵ هالی بری

یکی از زیباترین بازیگران زن جهان، برنده اسکار و مادر جذاب، وقتی که تازه به نیویورک رسیده بود و در جستجوی کار ناموفق بود، در پناهگاه مخصوص آواره‌ها زندگی می کرد. بری در آن زمان ۲۱ ساله بود و مادرش از فرستادن پول برای او امتناع می کرد! چراکه فکر می کرد دخترش باید مستقل زندگی کردن را یاد بگیرد.

تا زدم لاف هنر

خود را برای خوانندگان معرفی کنید؟

بهروز ثابت راسخ متولد شهر گنبدهای فیروزه‌ای در سال ۱۳۵۴ هستم.

ازچه زمان استعداد شما برای خلق آثارهنری شناسایی شد ؟

در ده سالگی علاقمند به طراحی خطوط اسلیمی بودم و در آن زمان که بیشتر بچه ها به بازی کودکانه اشتغال داشتند، همه علاقمندی من به طراحی بود.

از چه زمان بصورت تخصصی به فراگیری هنر مینیاتور مشغول شدید ؟

برای نخستین بار هنر مینیاتور را نزد استاد امیرحسینی آموزش دیدم اما آشنایی با آثار استاد فرشچیان جرقه ای برای ورود من به جهان هنر ایرانی بود و ازاین زمان به خلق آثار هنری پرداختم.

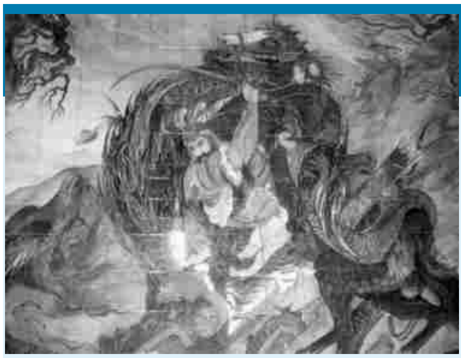

ازفعالیتهای خودتان از گذشته تا کنون بیشتر بگوئید ؟

مهمترین افتخار من همراهی با گروهی هنرمند در اجرای کاشی کاری هفت رنگ مرقد مطهر حضرت زینب (س) بوده است. همچنین شبیه سازی تصاویر شهدای ایران نیز از دیگر فعالیتهای من بوده است.

سخن آخر...

تا زدم لاف هنر / خواجه به هیچم نخرید

هر کس در وادی هنر قدم می گذارد باید خداوند را در همه حال ناظر خود بداند چرا که با خلق آثار هنری به عظمت خداوند بیشترپی می برد.

نفیسه یزدانی

هرگز مگذار که خنده تو باعث گریه دیگری شود

• حسین بهزاد

آخرین نظر میرباقری درباره تصویر چهره حضرت ابوالفضل(ع)

کارگردان مجموعه تلویزیونی «مختارنامه» با بیان اینکه من هنوز تصمیمی مبنی بر حذف بخش‌های مربوط به حضرت ابوالفضل(ع) نگرفتم، گفت:

«این امر مسئله ساده‌ای نیست و باید مدیریتش کنیم، باید شرایطی پیش بیاوریم که انشاءالله بتوانیم به بهترین شکل آن را منعکس کنیم. بخش‌های سریال زحمتی است که کشیده شده و نمی‌شود که با به وجود آمدن یک جریان کل آن را نادیده بگیریم.»

میرباقری در پاسخ به این سئوال که آیا این بخش‌ها حذف خواهند شد، تصریح کرد:

«من چنین تصمیمی را تا به این لحظه نگرفته‌ام.»

کارگردان مجموعه تلویزیونی «مختارنامه» همچنین درباره نورانی کردن چهره حضرت ابوالفضل(ع) نیز اظهار داشت:

«آن هم بحثی است و فعلا یک گزینه‌هایی هست تا ببینیم مسیر بحث‌ها و جریان‌ها به چه سمتی پیش می‌رود. فعلا هم هفت الی هشت هفته به پخش بخش‌های مربوط به حضرت ابوالفضل(ع) مانده است.»

او همچنین در پاسخ به این سئوال که آیا از شیوه‌های جدید و نویی برای به تصویر کشیدن چهره حضرت ابوالفضل(ع) استفاده خواهد کرد، پاسخ داد:

«الان من چیزی نمی توانم بگویم. در حال حاضر ما درگیر مباحث خیلی پیچیده ای هستیم و باید ببینیم سرانجامش چه می‌شود و ببینیم این امکان به ما داده می‌شود که به شکل خلاقانه‌تری با آن برخورد کنیم یا خیر؟ و هنوز این مسئله خیلی باز نشده است که با چه شیوه‌ای با آن مواجه شویم.»

جریمه چهار هزار تومانی سلحشور

فرج‌الله سلحشور کارگردان سریال‌های تاریخی تلویزیون به اتهام توهین به اعضای خانه سینما به پرداخت چهار هزار تومان! جزای نقدی محکوم شد.

جمال خندان کوچکی، وکیل خانه سینما در این زمینه تصریح کرد: «شعبه ۱۰۵۷ دادگاه عمومی جزایی تهران، آقای سلحشور را به جرم توهین به اعضای خانه سینما به پرداخت چهار هزار تومان جزای نقدی محکوم کرده که پس از تجدیدنظرخواهی متهم از دادنامه مذکور، شعبه ۲۷ دادگاه تجدید نظر استان تهران نیز حکم را عینا تایید کرد.»

وی افزود: «در خصوص اتهام نشر اکاذیب نیز دادگاه با لحاظ توضیحات آقای سلحشور مبنی بر ارتکاب سهو و اشتباه و مواردی از این دست، برای وی قرار منع تعقیب صادر کرد.»

وکیل خانه سینما ابراز امیدواری کرد که مجازات جزای نقدی چهار هزار تومانی جنبه تنبیهی لازم را برای محکوم علیه داشته باشد! حداقل جزای نقدی در ماده ۶۰۸ قانون مجازات اسلامی برای توهین به اشخاص پنجاه هزار ریال مقرر شده که دادگاه به استناد بند ۵ ماده ۲۲ قانون مجازات اسلامی (وضع خاص متهم و یا سابقه او) اعمال تخفیف کرده است.

این در حالی است که پرونده دیگری علیه سلحشور در شعبه ۱۰۵۷ به اتهام سرقت ادبی در جریان رسیدگی است.

روایت کیانیان از گریه یک قاضی

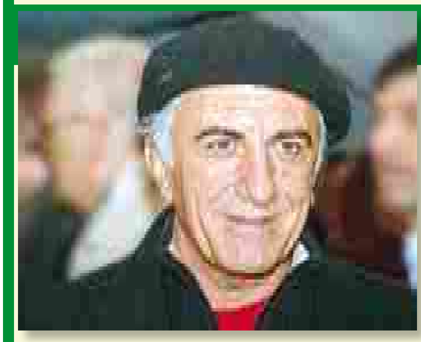

رضا کیانیان روایت جالبی از اتفاقی که سر فیلم «خانه‌ای روی آب» بهمن فرمان آرا روی داده، بازگو می کند:

«برای فیلم «خانه‌ای روی آب» مشکلی پیش آمد و مدتی توقیف شد. روزی در وزارت ارشاد این فیلم را نشان دادند. قاضی پرونده و سرپرست آن بخش از دادگستری هم آمده بودند و ما هم بودیم.»

او افزود: «بعد از دیدن فیلم، رئیس حوزه قضایی که حاج آقایی بود از من پرسید: «منظور تو از بازی کردن در این فیلم چه بود؟» گفتم: «حاج آقا این فیلم وقتی در سینما نمایش داده می‌شود من در آنجا که نیستم تا توضیح دهم، اما شما با دیدن این فیلم متاثر شدید یا نه؟» گفتند: «بله. خیلی زیاد». گفتم: «حتی چشم‌های شما کمی خیس شد. آیا تاثر شما از جنس توبه نبود؟» گفتند: «بله. از همین جنس بود.» گفتم: «شما که منبری هستید، می‌دانید گذاشتن تاثیری که از جنس توبه باشد چقدر سخت است؟» گفتند: «بسیار سخت است». گفتم: «بسیار خوب! من این کار را انجام داده‌ام دیگر!». گفتند: «بله. راست می گویید. چه جالب». یعنی اصلا لازم نیست سخنرانی کنیم. ما بازی می کنیم. من در بسیاری از نقش‌هایم آدم بد را بازی می کنم، اما توسط او کاری می کنم که مفاهیم خوب زندگی روزمره درون تماشاگر زنده می‌شود. این بزرگ‌ترین ارزش است. خدا را شکر دیگر چه می‌خواهیم؟»

ماجرای طنز ماهواره‌ای مهران مدیری

در چند روز گذشته فیلمی از مهران مدیری در حال تقلید یکی از برنامه‌های ماهواره‌ای منتشر شد که به سرعت به یکی از پربازدیدترین لینک‌ها در فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی تبدیل شد.

کلیپی که با واکنش‌های مختلفی روبرو شد. اما نکته مهم در این میان این بود که این کلیپ هیچ نشانه‌ای از فیلم های قبلی مدیری را نداشت و سئوال همگان این بود که این کلیپ مربوط به کدام یک از آثار مهران مدیری است؟

خشایار الوند نویسنده «قهوه تلخ» درباره این کلیپ گفت: «البته آقای مدیری قرار است نسبت به این فیلم واکنش نشان بدهند. این کلیپ مربوط به یک مجموعه آیتم است که چهار سال پیش ساخته شد و قرار بود وارد شبکه خانگی بشود. این آیتم‌ها شامل شوخی‌هایی با تلویزیون ها و برنامه‌های ماهواره‌ای آن طرف آبی و این طور مسایل است.»

وی افزود: «اما بعد از ساخته شدن این آیتم‌ها آنها را به آرشیو سپردیم و دیگر پیگیر آنها نشدیم حتی سراغ مجوز گرفتن برای آنها هم نرفتیم که باعث دلخوری‌هایی نشود. اینکه بعد از این همه مدت چرا و از چه طریقی این ویدیو منتشر شده؟ برای ما هم نامعلوم است.»

چهره مرگ

آتش در بخاری می‌سوخت، اما در شیشه‌ای سالن رو به باغ باز بود و از داخل سالن، منظره زیبای باغ و راه باریکی که از وسط چمن به سمت باغ گل رز ختم می‌شد قابل دیدن بود. خانم «گوندولین» رو به همسرش کرد و گفت:

– آیا می‌خواهی من هم در این جلسه حاضر باشم؟

لرد «موردوک» در پاسخ سری تکان داد و گفت:

– نه عزیزم! این جلسه چندان خوشایند نیست. لزومی ندارد که تو در آن باشی.

خانم گوندولین نگاهی به شوهرش کرد و گفت:

– خواهش می کنم راستش را بگو! آیا ما ورشکست شده‌ایم و تو حالا مجبوری خانه و باغ را بفروشی؟

– من نمی‌خواهم این کار را بکنم. اما ممکن است مجبور به این کار شوم. من یک طلبکار سمج و طماع و بدجنس دارم و امروز هم با او جلسه دارم و فقط یک شانس دارم که از فروش باغ و ویلا جلوگیری کنم.

– چه شانسی؟

– فعلاً نمی‌توانم در این مورد حرفی بزنم. شاید تو بتوانی در انجام این کار به من کمک کنی. یک کمک خیلی ساده. تو به باغ گل رز برو و سر فرصت یک دسته بزرگ گل رز بچین و درست نیم ساعت بعد از ورود او دسته گل را بگیر و از راه سنگ‌چین که در وسط چمن هست به سمت سالن بیا...

– همین؟! بسیار خب. این کار را خواهم کرد. اما راستش را بگو این آقایی که تو با او ملاقات داری چه جور آدمی است؟

– او زن و بچه‌ای ندارد. خانواده درست و حسابی هم ندارد، تنها عشق و علاقه او پول است. مهم نیست که این پول از چه راهی به دست آمده باشد. او به شدت بیمار است. دو بار سکته قلبی کرده اما با این حال برای به دست آوردن پول دست به هر کاری می‌زند...

در این موقع در اتاق باز شد و پیشخدمت به داخل آمد و خبر ورود همپر را داد. لرد به همسرش گفت:

– خب، او آمد. تو بهتر است زودتر بروی.

گوندولین به سرعت از در دیگر خارج شد. موردوک به استقبال همپر رفت. او می‌دانست همپر بیمار است اما هیچ وقت چهره او را این طور شکسته ندیده بود. صورت او کاملاً زرد و رنگ پریده و چشمانش گود افتاده و قیافه یک بیمار بد حال را داشت.

همپر بدون آنکه منتظر تعارف میزبان شود. روی یک مبل راحتی افتاد و زود در آن فرو رفت و بلافاصله در کیف خود را باز کرد و مقدار زیادی اوراق و اسناد از آن بیرون آورد و روی میز مقابلش گذاشت و بعد با لحن مسخره‌ای گفت:

– خوب گوش کنید آقا! من غیر از طلبی که از شما دارم، چک‌های شما را هم از دیگران یک جا خریده‌ام و با خود آورده‌ام. این قبض ها روی هم رفته ۱۵ هزار پوند می‌شود، این نتیجه کارهای نامعقول شماست.

لرد «موردوک» ساکت ماند. پس از مدتی سکوت، همپر دوباره شروع به صحبت کرد:

– اگر این قصر را حراج کنید، هیچ چیز نصیب شما نمی‌شود و پولی که از حراج برایتان باقی می‌ماند حتی برای پرداخت مالیات هم کافی نخواهد بود. اما من این ویلا و باغ را در مقابل طلب خودم و تمام چک‌های شما برمی‌دارم و به علاوه ده هزار پوند هم پول نقد خواهم داد.

بعد دست در کیف خود کرد و یک بسته اسکناس صد پوندی بیرون آورد و روی میز گذاشت.

لرد موردوک به آرامی گفت:

– اما این باغ و ویلا بیش از شصت هزار پوند می‌ارزد.

همپر با ناراحتی نگاهی به او کرد و گفت:

– بله! اما گویا نمی‌دانید جمع طلب من و چک‌های شما چقدر است؟

بار دیگر همپر کیف‌دستی خود را باز کرد و از آن یک جعبه کوچک جواهر را که روی آن مهر خانواده موردوک نقش شده بود و لرد به خوبی آنرا می‌شناخت، بیرون آورد و در جعبه را باز کرد و یک گردنبند الماس در آورد و گفت:

– شما این گردنبند را خوب می‌شناسید. مال مادربزرگتان است. گویا قیمت آن را ۱۵۰۰ پوند تعیین کردند اما من آن را در حراجی ۳۵۰ پوند خریدم. من تمام این جواهرات را به یک چهارم و یک پنجم قیمت واقعی آن در حراجی خریدم. می‌دانید چرا؟ چون شما عاقل نبودید و گرنه چه کسی اثاثیه خود را در حراج می‌فروشد؟ در حراج، همه هستی فروشنده از بین می‌رود. لازم نیست برای من بگویید که این مالیات‌های سنگین باعث ورشکستگی شما شد. شما به پول زیادی برای معالجه تنها فرزندتان احتیاج داشتید. خوب می‌دانم برای نجات او از آن بیماری کشنده، او را از این بیمارستان به آن بیمارستان می‌بردید و هر کاری کردید تا او نمیرد، حتی از سفرتان به آمریکا هم خبر دارم. شما این همه پول خرج کردید اما نهایتاً هیچ کس نتوانست برایتان کاری انجام دهد و حالا که اینجا مقابل من نشسته‌اید، حتی یک پنس هم ندارید و کسی هم حاضر نیست به شما پولی قرض بدهد. خوب دیگر لازم نیست بیشتر از این توضیح دهم. من صد پوند دیگر هم روی ده هزار پوند می گذارم!

لرد موردوک بالاخره سکوت را شکست و گفت:

– من از حرفهای شما به این نتیجه رسیدم که شما می‌خواهید ویلا و باغ را که بیش از شصت هزار پوند ارزش دارد در مقابل ده هزار پوند طلب خودتان و ۱۵ هزار پوند چک خریداری کنید؟

همپر لبخند تلخی زد و گفت:

– خب مثل اینکه متوجه شدید. البته من می‌دانم قیمت اشیاء عتیقه‌ای که طی صد سال اجداد شما از نقاط مختلف جهان گرد آورده‌اند، بیش از اینهاست. اما شما هم باید برای نجات از گرفتاری‌تان بهایی بپردازید!

– نفهمیدم؟!... مگر شما می‌خواهید ویلا را با تمام اثاثیه بخرید؟

– خوب بله! من اینجا را به همین شکل که هست، می‌خواهم!

لرد موردوک سکوت کرد و سپس نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

– بسیار خب. اجازه دهید من کمی فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم.

– همپر در حالی که سر خود را تکان می‌داد، گفت:

– این فکر را قبلاً باید می کردید. اما خب من ده دقیقه به شما وقت می‌دهم اگر بعد از ده دقیقه موافق بودید توافقنامه را امضا می کنید و من هم چک‌های شما را در بخاری می‌اندازم و بعد شما پولتان را در جیب‌تان می گذارید و دست خانواده‌تان را می گیرید و از اینجا می‌روید. اما اگر موافق نبودید من چک‌های شما را به اجرا می گذارم. آن وقت هم ویلا را از شما می گیرند و هم روزنامه‌ها سر و صدا راه می‌اندازند و آبروی چند صد ساله خانواده‌تان بر باد خواهد رفت. راستی تا یادم نرفته، این تابلو عکس اجداد شماست:

تابلویی را که او نشان می‌داد، قاب عکسی بود نزدیک بخاری و درست روبروی در شیشه‌ای که به سمت باغ باز می‌شد. این تابلو عکس بانویی بلند قد و خوش قامت با موهایی طلایی که دسته گلی در دست داشت و روی راه باریک سنگ‌چین شده وسط چمن‌ها حرکت می کرد و لبخندی بر لب داشت.

لرد موردوک جواب داد:

– راجع به قیمت آن چیزی نمی‌توانم بگویم. اما نقاشی که این تابلو را کشید دقیقاً همان روزی که تابلو را تمام کرد، مُرد. موقعی که او در حال کشیدن این تابلو بود گفت: نمی‌دانم چرا احساس می کنم دارم مرگ را در این تابلو نقاشی می کنم.

همپر پوزخندی زد و گفت:

– اما من هیچ نمی‌دانستم که قیافه مرگ شبیه یک زن نسبتاً جوان است!

– بله من هم نمی‌دانستم. اما نقاشی که آن را می کشید به من گفت که او مرگ را به چشم خود دیده است و مرگ به او گفته آنقدر به تو فرصت می‌دهم که قیافه مرا که دیده‌ای نقاشی کنی و بعد هم خواهی مرد. آن طور که نقاش می گفت هر کس مرگ را ببیند، فوراً می‌میرد!

– معلوم می‌شود که شما خرافاتی هم هستید. آن نقاش هم شما را خیلی ساده‌لوح فرض کرده که چنین داستانی برایتان گفته است.

– من فکر نمی کنم نظر شما درست باشد. پسر من، روز آخر زندگی‌اش در همین اتاق روبروی در پارک نشسته بود. ناگهان به من گفت پدر نگاه کن! این زنی که در تابلوست، از وسط باغ با یک دسته گل به سمت ما می آید! من با تعجب به باغ نگاه کردم، اما کسی را ندیدم. برگشتم و به او گفتم: پسرم تو اشتباه می کنی کسی در باغ نیست. اما او حرفهای مرا نشنید چون مرده بود، در حقیقت او چهره مرگ را دید.

همپر در حالی که می‌خندید گفت:

– در تمام عمرم حرفی از این مسخره‌تر نشنیده‌ام...

در همین لحظه ناگهان نگاه او به باغ افتاد و بدنش لرزید و خیره خیره به روبرو نگاه کرد. در آنجا لیدی گوندلین در حالی که لبخندی به لب داشت و دسته گلی بزرگ هم به دست گرفته بود به سمت سالن می آمد. چهره او درست شبیه تابلویی بود که به دیوار نصب شده بود. همپر با ترس و وحشت و لکنت زبان گفت:

– آنجا را ببینید... آنجا را...

لرد با تعجب همپر را نگاه کرد و گفت:

– نفهمیدم. چه شده؟ آنجا چیست؟

همپر که نفس در سینه‌اش حبس شده بود، به سختی گفت:

– من که کسی را آنجا نمی‌بینم!

– درست نگاه کن! همان زن در تصویر! همان که نقاش می گفت...

لرد با خونسردی تکرار کرد:

– من هیچ کس را نمی‌بینم!

همپر به سختی نفس می کشید. خون به صورتش هجوم آورده و رنگ زرد چهره‌اش کاملاً سرخ شده بود. او در حالی که به سختی حرف می‌زد، گفت:

– چرا... من قیافه این زن را کاملاً می‌بینم، اما شما او را نمی‌بینید. یعنی او مرگ است و من در حال مردن هستم؟ یعنی دیگر کارم تمام است؟

همپر این را گفت و نفس عمیقی کشید و سرش روی بدنش افتاد. لرد نفس راحتی کشید با عجله چک‌هایش را از روی میز برداشت و در آتش انداخت بعد هم جعبه جواهرات خانوادگی‌اش را برداشت و در گوشه‌ای پنهان کرد. در همین وقت خانم گوندولین با دسته گل به جلوی در سالن رسید و با دیدن چهره همپر، بر جای خود خشک شد و نگاه متعجبی به شوهرش کرد. لرد موردوک گفت:

– تصور می کنم مرده. اما باید فوراً یک پزشک خبر کنیم!

خانم گوندولین با ناراحتی پرسید:

– چه شد؟ آیا توانستی کاری برای نجاتمان بکنی؟

– نگران نباش عزیزم! همه چیز درست خواهد شد. من با او صحبت کردم. ابتدا او قبول نمی کرد، اما بعداً همه چیز حل شد. اما برخلاف تصور من او مرد بسیار حساس و خوبی بود. وقتی من ماجرای ناراحت کننده پسرمان را برای او حکایت کردم، آنقدر ناراحت شد که حالش به هم خورد. دچار شوک شد و سکته کرد. اما خب ما دیگر نباید به خاطر باغ و ویلا نگران باشیم.

در این موقع صدایی بلند شد که می گفت:

– اما اشتباه می کنید آقای لرد. شما باید بیشتر نگران باشید.

این صدای مردی بود که در فرعی سالن را باز کرد و وارد آن شد و به لرد و همسرش که با حیرت او را نگاه می کردند، گفت:

– من از طرف شرکت بیمه استخدام شدم تا محافظ آقای همپر باشم. چرا که او خود را به مبلغ دو میلیون پوند بیمه عمر کرده بود. چون این پول زیادی بود، شرکت محافظت از جان او را به عهده گرفت. من او را تا اینجا تعقیب کردم و آهسته و بدون آنکه کسی متوجه شود از پنجره خود را به اتاق مجاور رساندم و به حرفهای شما گوش دادم و شنیدم که با داستان جعلی خود و نشان دادن همسرتان باعث سکته کردن همپر شدید! حالا با اجازه شما من به پلیس تلفن می کنم!!

■

پرهیزگار باش که هرگز هیچ پرهیزگاری از درستی نمی‌میرد ● غزالی طوسی

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۵ اختلاف در تصویر خرگوش و گل گوشت‌خوار

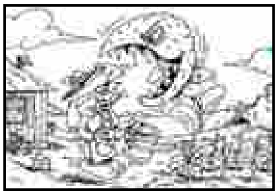

چند انگشت پنجاه تا (نه صدتا)!

تصاویر پنهان در میهمانی چای

چیستان‌ها! ۱- عدد صفر ۲- جنین (در شکم مادر است، اما نمی‌دانیم دختر است یا پسر؟) ۳- گنجه ۴- شانه

آیا می‌دانید؟ ۱- بیژن ۲- درونگرایی ۳- «آلفرد نوبل» سوئدی که مخترع دینامیت بود. او وصیت کرد که از مجموع ثروت او، جوایزی به کسانی که در زمینه علوم ادبی، ریاضی، طبیعی و فیزیک و شیمی و غیره سرآمد هستند داده شود. ۴- نام «ستاره» بالای عنوان فیلم یا نمایش نوشته می‌شود. در حالی که نام دیگر بازیکنان اصلی، بعد از عنوان می آید! ۵- سفرنامه گالیور.

من کدام جانور هستم؟ شغال (غش – لا – الاغ – آشغال)

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا!
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

تمام اسامی مستعار است

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

انتظار مادر...

مامان حالش خیلی بده. اینو «اقدس خانم» می گه. همسایه دیوار به دیوار مامان. من مدتهاست به دیدن مامان نرفتم. نمی‌دونم چند ماه قبل بود. فقط یادمه که حالش خوب بود، لااقل اون قدر که به مااحتیاج نداشته باشه. اما امروز اقدس خانم زنگ زد و گفت حال مامان خیلی بد شده.

تلفن زنگ می‌زنه. از جا می‌پرم. فکر می کنم باز هم اقدس خانومه. از صبح هزار بار زنگ زده. میگه حال مامان بده واز من می خواد برم بهش سر بزنم و من موندم که چیکار کنم!

- الو...؟

- سلام «فریده».

«فریبا»ست، خواهرم.

- سلام فریبا. چطوری؟

- من خوبم. اقدس خانوم به تو زنگ زده؟

- مگه به تو هم زنگ زده؟

- آره.

- به تو هم گفته حال مامان بده؟

- آره، گفت که هر چه زودتر برم اونجا.

- خب؟

- خب که چی؟

- خب میری؟

- من که... خب من... تو که می‌دونی فریده جون، بچه‌هام زود از مدرسه می‌یان و من هنوز براشون هیچی درست نکردم.

- پس نمی‌ری؟

- می‌بینی که دلم می‌خواد اما نمی‌تونم. تو چی؟

- من چی؟

- تو نمی‌ری؟

- من؟

- آره، تو...

- خب من که... هنوز علی از سر کار نیومده. بچه‌ها هم از مدرسه برنگشتن.

- خب نیومده باشه. بهش زنگ بزن که زود بیاد و منتظر بچه‌ها بمونه.

- نه! نمی‌شه. باید منتظر بمونم تا برگردن. بعد اگه شد، شاید یه سر رفتم.

- من فکر کردم تو می‌ری. چون خیلی وقته که یه سر بهش نزدی.

- تو هم از من بیشتر نرفتی. آخرین بار با هم بودیم. یادت نیست؟

- خب به هر حال، هر جور خودت صلاح می‌دونی.

و گوشی‌رو می‌ذاره. هنوز از پای تلفن بلند نشدم که دوباره زنگ می‌زنه. این بار «فرید»، برادرمه.

- سلام فریده.

- سلام.

- می گم نمی‌خوای یه سری بری پیش مامان؟

- پیش مامان؟

- آره.

- برای چی؟

- اقدس خانوم بهت زنگ نزد؟

- چرا، هم به من و هم به فریبا.

- خب، پس شما می‌رین؟

- کجا؟

- مگه گیج شدی؟ پیش مامان دیگه!

- خب... من که منتظر علی و بچه‌ها هستم. فریبا رو نمی‌دونم.

- فریبا می‌تونه بره؟

- فکر نمی کنم. چون گفت باید برای بچه‌هاش ناهار درست کنه.

- پس کی می‌ره پیشش؟

- چرا خودت نمی‌ری؟

- من باید برای زهره خرید کنم. امشب مهمون داره.

- به هر حال من نمی‌تونم. به بقیه زنگ بزن. البته فکر می کنم این اقدس خانوم تا حالا همه رو خبر کرده باشه.

- خیلی خب. فعلا خداحافظ.

باید برای علی ناهار درست کنم و منتظر بچه‌ها بمونم. بچه‌ها کی می‌رسن پس؟ مامان هم آیا مثل من این قدر نگران بچه‌هاش بود؟ به ساعت نگاه می کنم. به عقربه‌هایی که از یک ظهر گذشتن. حالا دیگه بچه‌ها و علی باید از راه برسن.

مادرم تنهاست و حالش خیلی بده. نکنه منم وقتی ۶۰ سالم شد و وقتی حالم بد بود، هیچ کدوم از بچه‌هام به سراغم نیان؟ نه... می‌یان حتما... اما اگه نیومدن چی؟... من چند سالمه؟ ۳۵ سال. اصلا چرا از این فکرارو می کنم؟ حالا کو تا من ۶۰ ساله بشم که از حالا دارم غصه می خورم. اما نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه. یاد بابام می‌افتم. اون بیچاره هم چند سال قبل که مرد ما پیشش نبودیم و فقط مامان کنارش بود. بچه‌هام دیر کردن و من خیلی نگرانم. تلفن زنگ می‌زنه. فکر کنم برای یازدهمین باره که امروز صدای زنگش بلند می‌شه.

- الو...

- الو فریده خودتی؟

- آره. خبری شده؟

- نه. گفتم زنگ بزنم بپرسم تو نمی‌ری پیش مامان؟

- من؟

- آره. آخه به فریبا و فرید تلفن کردم. هیچ کدومشون نمی‌تونستن برن. تو می تونی؟

- من که... خب گرفتارم.

- باشه اما من می‌رم.

- تو می‌ری؟

- آره. اقدس خانوم می گفت حال مامان خیلی بد شده. می‌رم که لااقل وقت مردن کنارش باشم.

من هیچ جوابی نمی‌دم و «محمد» گوشی رو می‌ذاره. فکری مثل برق توی سرم می‌پیچه. چرا خودم از صبح به این فکر نبودم؟ به سرعت لباس می‌پوشم. بچه‌ها خودشون می‌یان و با پدرشون ناهار می‌خورن. چند خطی می‌نویسم و می‌ذارم روی میز ناهار خوری و راه می‌افتم سمت خونه مادر. وقتی می‌رسم محمد هنوز نرسیده. اقدس خانوم همسایه باوفای مادر منو که می‌بینه انگار بال در میاره.

- خوش اومدین فریده خانوم. مادرتون خیلی وقته منتظر شماها هستن. آقا محمد هم گفته بود میاد اما نیومده هنوز.

- می‌یاد. نگران نباشید. مامان کجاست؟

- توی اتاقش خوابیده.

به اتاق نگاه می کنم. به در بسته ش. همین فاصله چند قدمی، به نظرم یه دنیا می‌یاد. نکنه بچه‌هام هنوز نرسیده باشن خونه؟

- نمی‌خوایین برین پیش مادر؟

قدمای سستم رو محکم می کنم. آروم به طرف اتاق می‌رم. درو که باز می کنم زنی ریز اندام و لاغر رومی‌بینم که در آرامشی وصف ناپذیر خوابیده. همون لحظه دلم براش تنگ می‌شه. کنار تختش می‌رم. یه مرتبه چشم‌هاشو باز می کنه. انگار عطر حضورم رو حس کرده. لبخند می‌زنه. دنبال کلمه‌ای می گردم که بعد از این همه مدتی که ندیدمش بگم و هیچ کلمه‌ای به جز سلام به ذهنم نمی‌رسه.

- سلام...

- سلام.. عزیزم. بالاخره اومدی مادر؟

سر مو تکان می‌دم و می گم:

- آره. بالاخره اومدم.

- چطوری مادر، خوبی؟ بچه‌هات خوبن؟ شوهرت؟ خودت؟

- آره. همه خوبن. تو چی؟ چطوری؟

به جای جواب لبخند می‌زنه. نگاهش روی تنش می‌چرخه. نگاه من هم به دنبالش. چقدر لاغر شده. استخواناشو می تونم بشمرم. آروم زمزمه می کنه:

- خواهر و برادرات چطورن؟

- خوبن، همه خوبن.

وای که چقدر دلتنگ می‌شم. ناگهان صدایی داخل راهرو می‌پیچه. سر مو برمی گردونم و محمد رو می‌بینم که در آستانه در ایستاده و نه با نگاهی مهربون به مادر بیمار و در حال مرگ، که با نگاهی خصمانه منو نگاه می کنه. می پرسم:

- چی شده؟

- تو که گفتی نمی‌یای؟ پس بالاخره تو هم فهمیدی؟

- چی می گی؟

- شوهرت و بچه‌هات چی شدن؟ تو که باید منتظرشون می‌موندی؟

به جای جواب دادن به مامان نگاه می کنم. نمی تونم بهونه بیارم، نمی تونم توجیه کنم. حتی نمی تونم دروغ بگم. حق با محمده. اومدنم به خاطر مادر نیست.

- خب کجاست؟

محمد بی صبرانه می‌پرسه و من جواب می‌دم:

- چی؟

- با تو نیستم. با مامانم.

مامان از کنار من سرک می کشد.

- اومدی محمدم؟

و محمد در جواب این محبت عاشقانه مادر، سرد و خشک می‌پرسه:

- بگو کجاست؟

مادر می‌پرسه؟

- چی؟

- وصیت نامه رو می گم. وصیت نامه‌ت. تو خیلی پولداری. مال و اموالت کم نیست. زود باش تا اون بچه‌های گردن کلفتت از راه نرسیدن.

مادر فقط نگاه می کنه. بیشتر از اونکه بخواد ناراحت بشه، تعجب می کنه. نگاهش که می کنم یه قطره اشک از گوشه چشماش سرازیر می‌شه. ناخودآگاه دستم رو جلو می‌برم و روی گونه‌ش می کشم. انگشتام خیس می‌شن. سرانگشتانم که به لباش می‌رسه، نوک انگشتام رو می‌بوسه.

- گفتم کجا گذاشتیش؟

مادر فقط نگاه می کنه و محمد ادامه می‌ده:

- بگو کجاست؟ من حقمو می‌خوام، چیز زیادیه؟

و مادر مظلومانه می‌گه:

- من چیزی ندارم که به تو بدم.

محمد انگار می‌ترکه:

- یعنی چی هیچی ندارم؟ خونه به این بزرگی. کلی عتیقه داری. بابام که مرد، کلی مال و منال برات گذاشت. اون وقت مردن همه رو به اسم تو کرد که حالا تو بگی نداری؟!

- گفتم برای تو ندارم.

- من سهممو می‌خوام. تا اون گردن کلفتای دیگه‌ت مثل قارچ از این طرف و اون طرف سر در نیاوردن، بنویس. وصیت نامه که قبلا نوشتی بودی رو بیار و به جاش هر چی من می گم بنویس...

هنوز جمله محمد تموم نشده که فریبا هم در آستانه در ظاهر می‌شه. مثل عارفی که طی العرض می کنه:

- سلام...

با خودم فکر می کنم که این یکی که لااقل سلام می کنه نمی‌تونه به بدی محمد باشه. فریبا یه قدم جلو می‌ذاره. از کنار مامان بلند می‌شم. یک قدم دیگه جلو می‌ذاره و کنار مامان می‌شینه و با مهربونی باور نکردنی می‌پرسه:

- خوبی مامان؟

مادر لبخند می‌زنه و من بعد از مدتها چهره‌اش رو می‌شناسم انگار. همون چهره‌ای که توی بچه گی هام دیده بودم. فریبا می‌پرسه:

- چیزی که به محمد ندادی مامان؟

خنده روی لبای مامان می‌ماسه! صورتش رو برمی گردونه اما فریبا همچنان ادامه می‌ده:

- ناراحت شدن نداره قربونت برم. آدمیزاده دیگه. عمر که دست خداست! همه یه روزی می‌میرن. شما هم که راحت می‌شی. پس بیا الان که زنده‌ای تکلیف مارو معلوم کن بریم پی کارمون.

ناخودآگاه می‌گم:

- بس کن فریبا!

- چرا بس کنم؟ مگه خودت تو برای چی اومدی؟ خیال می کنی نفهمیدم تا فهمیدی پای ارث و میراث در میونه دویدی!

- نه، اینطوری نیست.

- اگه نه پس چرا صبح که بهت زنگ زدم گفتی نمی‌یای. کار داری، شوهر و بچه‌هات گرسنه می‌مونن؟!

نه، دروغ نمی گفت. فریبا از خود واقعی من حرف می‌زد. همون خودی که دلم می‌خواست فراموشش کنم. محمد فوری جواب داد:

- خب راست می گه دیگه. خودت مگه واسه چی اومدی؟ نگو واسه مامان اومدی که هیچ کس باورش نمی‌شه.

ته دلم می گم منم به همون دلیلی اومدم که شما اومدین اما هنوز اونقدر حیا تو وجودم مونده که وقتی این پیرزن با چشم‌های خسته و منتظرش اینجا خوابیده دلشو نشکونم.

محمد دوباره می گه:

- مامان تکلیف همه مونو مشخص کن. این قدر معطلمون نکن که هزار تا کار داریم.

چند لحظه بعد فرید هم در آستانه در ظاهر می‌شه و به جای سلام به مهمانان خونه می گه:

- این ننه ما که هنوز سر و مر و گنده اینجا خوابیده. اقدس خانوم می گفت که حالش خیلی بده!

دلم می گیره. این یعنی سلام پسری که مدتهاست مادرش رو ندیده و ازش خبری نداشته؟!

به موبایلم نگاه می کنم. بچه‌هام یعنی هنوز نرسیدن خونه که تلفن نزدن؟ هنوز نگرانشونم. یعنی وقتی ما هم بچه بودیم مادر این قدر نگرانمون می‌شد؟ اگه دیر می کردیم مثل من این قدر دلش شور می‌زد؟ نکنه بچه‌های من هم فردا وقتی خواستم بمیرم همین طوری سر بسترم حاضر بشن که امروز سر بستر مادرم بچه‌هاش اومدن؟ من تحمل نمی کنم. من نمی‌تونم مثل مادر صبور باشم. من نمی‌تونم این همه بی محبتی رو ببینم و فقط صورتمو رو بر گردونم که چند قطره اشک بریزم. من می‌میرم زودتر از اونکه موقع مرگ رسیده باشه. صدای جار و جنجال بلند می‌شه:

- اون موقع که حالش خوب نبود چند دفعه اومدین دیدنش که حالا که وقت مردنشه ادعای ارث و میراث می کنین!

و محمد در جواب فریبا بلندتر فریاد می کشه:

- آخه نیست تو اون موقع اومدی و پیشش بودی؟! ببین کی به کی می گه روت سیاه.

و فرید بلندتر از همه فریاد می کشه:

- خودش می‌دونه که باید این همه پول و پله رو به اسم کی بکنه. می‌دونه کی بیشتر از همه به این پول احتیاج داره...

فریبا دوباره فریاد می کشد و محمد به دنبالش و فرید بلندتر.

میان فریادها گم می‌شم، سرم از صدای همهمه پر شده. یه مرتبه چشمان مادر رو می‌بینم که با نگاهش صدام می‌زنه. میرم کنارش و دستش رو می گیرم. بچه‌های مادر اونقدر سرگرم بحث هستن که منو نمی‌بینن. با اشاره مادر سرم رو کنار دهانش می‌برم. آروم زمزمه می کنه:

- من وصیت نامه رو نوشتم و گذاشتمش توی یه صندوق کوچیک. توی زیرزمین زیر آخرین کاشی سمت چپ. اگه بگردی حتما پیداش می کنی. من همه دار و ندارم رو به اسم همین موسسه خیریه‌ایی که سر کوچه ست و از بچه‌های یتیم نگهداری می کنه، کردم. می‌ری برش داری؟

فقط می‌تونم سرم رو تکون بدم. مادر نفس راحتی می کشه و لبخند می‌زنه و چشم‌هاش بسته می‌شن. هیچ کس نمی‌بینه، هیچ کس نمی‌فهمه و من هنوز نگرانم از اینکه چرا بچه‌هام دیر کردن...

■

انسان خوشبخت نمی‌شود اگر برای خوشبختی دیگران نکوشد

● دوسن پیر

گفتگو با محمد رضا یزدانی خرم رییس فدراسیون کشتی

نمی‌شود کارها را دست جوانها داد

گفتگو از: محمد طاهری

محمد رضا یزدانی‌خرم از جمله چهره‌های شناخته شده ای است که بیش از بیست سال در سطح اول ورزش ایران به عنوان رییس فدراسیون حضور داشته و اکنون واپسین ماههای حضور خود حداقل پس از اتمام دوره زعامت پنج ساله‌اش در فدراسیون کشتی را می گذراند. هر چند که عملکرد یزدانی خرم در فدراسیون والیبال مثبت بود اما با اینکه ۵ سال از حضور او در کشتی می گذرد او هیچ وقت نتوانسته به چهره محبوبی در نزد اهالی کشتی تبدیل شود. اینکه یزدانی خرم اساسا به دموکراسی در کار اعتقادی نداشته و خودمحور عمل می کند بحث امروز و دیروز نیست اما همگان به خاطر دارند که حداقل در ۱۵ سال اخیر مدیریت کشتی بر عهده قهرمانان سابق این رشته نظیر محمدرضا طالقانی، امیر خادم، پرویز سیروس‌پور و... بوده و روش کاری یزدانی خرم هیچ گاه مورد پسند گوش شکسته‌ها نبوده است. جالب‌تر اینجاست که یزدانی‌خرم اعتقادی هم به جوانگرایی مخصوصا در کادر اجرایی فدراسیون ندارد و شاید اگر اتفاقات المپیک پکن پیش نمی‌آمد همچنان حاج محمود معزی پور با هفتاد و خرده ای سال سرمربی تیم ملی بود! اما اگر از مرز انصاف عبور نکنیم در المپیک آسیایی گوانگ‌ژو کشتی نتایج خوبی را کسب کرد و آبروی خود را اعاده کرد هر چند که مردم ما سالهاست در انتظار باز پس گیری عنوان قهرمانی جهان از روسیه هستند. آرزویی که شاید تا سالها بعد هم محقق نشود. در ظهر یک آدینه زمستانی به پای صحبت حاجی نشستیم.

*** حاج آقا اول از سلامتی‌تان بپرسیم. حالتان چطور است؟**

الحمدالله بهترم. پزشکان بعد از مشکل قلبی که برایم به وجود آمده بود مدتی برایم منع سفر تجویز کرده بودند ولی اخیراً خدا را شکر حالم بهبود پیدا کرده و این منع برداشته شده است.

*** امیدواریم که بلادور باشد ولی بعضی‌ها می‌گویند که دیگر بهتر است حاج آقا یزدانی خرم استراحت کند.**

به هر حال ما بسیجی هستیم و سنگرهایی که به ما می‌دهند را باید حفظ کنیم. همانطور که در جنگ تحمیلی پیر و جوان و میانسال با هم بودند. به هر حال رفتن ما از این سنگرها خلا بزرگی را ایجاد می‌کند. در هر صورت در طی این سالها سرمایه گذاری زیادی روی ما شده است. ما اگر روزی یک ساعت هم کار بکنیم معادل دوازده ساعت یک تازه کار است. مخصوصاً در کارها و مسؤولیتهای اجتماعی که نمی‌شود کارها را دست جوانها داد و از این بابت مملکت ضررهای زیادی می کند. ما روی تعصبی که داریم دنبال استراحت نیستیم بلکه کار می کنیم.

*** تمایل ندارید که کار را به یک نیروی تازه نفس بسپارید؟ گمان کنم دوره چهار ساله مدیریت شما هم تمام شده است؟**

ما دنبال پست و مقام نبوده و نیستیم و اگر از فدراسیون کشتی هم برویم در جای دیگری مشغول به کار خواهیم شد. در مورد سوالتان باید بگویم خیر. چون من به مدت یک سال سرپرست فدراسیون بودم تازه در اسفند امسال دوره چهار ساله من به پایان می‌رسد.

*** باز هم می‌خواهید کار را ادامه بدهید؟**

ما از روی مردم خجالت می کشیم. سرمایه گذاری که روی ما شده و تجربه‌ای که ما در طی این سالها اندوخته‌ایم بسیار ارزشمند است. ما فدراسیون کشتی را روی تجربه‌مان می‌چرخانیم. آن هم فدراسیونی مثل کشتی که حجم کار بالایی دارد و هر کسی از عهده اداره‌ی آن برنمی آید. حتی اگر نفر جدیدی به جای من بیاید تا بخواهد چم و خم کار را یاد بگیرد دوره ۴ساله‌اش به پایان رسیده است.

*** به هر حال علاوه بر موضوع سلامتی، شما مخالف هم کم ندارید؟**

من با کسی مشکلٍ ندارم بلکه بعضی با خودشان مشکل دارند. معمولاً ما نباید مخالف داشته باشیم. کاری که ما در این مدت کردیم کار مثبتی بوده است. شما حساب کنید که فقط ۷ مدال طلا در بازیهای آسیایی گوانگ‌ژو آوردیم.

*** چند وقت پیش یکی از قهرمانان سابق کشتی می‌گفت تا وقتی یزدانی خرم در کشتی است من درباره کشتی حرف نمی‌زنم (یزدانی خرم از ما می‌خواهد تا اسم این نفر را ذکر نکنیم). نظرتان در این مورد چیست؟**

این نفری که منظور شماست منفور و از نظر اخلاقی کنار گذاشته شده است. مسائل منفی که ایشان دارند باعث می‌شود تا ما ایشان را در این مجموعه راه ندهیم. نظر ایشان که شرط نیست. بلکه نظر آقای صنعتکاران، سیف‌پور، اکبر حیدری و... که مویشان را در کشتی سفید کرده‌اند شرط است. ۶ نفر رییس فدراسیون سابق در مجموعه کشتی با ما همکاری می کنند. از جواد رفوگر گرفته تا تقدس نژاد و ... نظر اینها مهم است یا نظر این فرد؟

*** البته صرف ایشان هم نیست. خود آقای محبی هم زیاد علیه شما مصاحبه کرده است؟**

آقای محبی اصلاً ما را نمی‌شناسد. قبل از اینکه من رییس فدراسیون کشتی بشوم وی یک روز به من در فدراسیون والیبال گفت که از تو کسی بهتر نیست و... آقای محبی یکبار هم تا به حال پیش ما در فدراسیون کشتی نیامده است تا رو در رو حرف بزند.

*** بگذریم. لیگ کشتی آزاد هم که شروع شد...**

لیگ کشتی را نمی‌خواستیم راه بیندازیم. چون تقویم فدراسیون جهانی و آسیایی طوری چیده شده است که فرصتی برای برگزاری لیگ وجود ندارد. ما مجبور هستیم وسط مسابقات مهم یکی دو ماه را برای برگزاری لیگ خالی کنیم تا این موضوع به سرانجام برسد. من وارث برگزاری لیگ کشتی هستم و اگر به من بود اصلاً لیگ کشتی را راه نمی‌انداختم. اما چون از قبل ایجاد شده بود ما هم آنرا ادامه دادیم. به هر حال چون یک انگیزه مادی هم برای کشتی گیران وجود دارد مجبوریم اجازه بدهیم همه شرکت بکنند.

*** برگزاری لیگ با ۸تیم کمی عجیب نیست؟ آیا بهتر نبود تعداد تیمها بیشتر باشد؟**

کار در کل کار سختی است و ما نمی‌خواهیم بیشتر از ۸تیم در آن شرکت بکنند. این سیاست کاری ماست. و دوست داریم از هر استان فقط یک تیم باشد به اضافه اینکه ما اگر بخواهیم کیفیت لیگ را در نظر بگیریم حداکثر باید ۶تیم داشته باشیم تا مسابقات برای مردم

دیدنی شود و تماشاچیان به هیجان بیایند.

*** یکی از مسؤولین تیم ابومسلم مشهد گفته بود که چون تیم اول و دوم و سوم مشخص است ما در لیگ کشتی شرکت نمی کنیم...**

ابومسلم که اصلا تیمی ندارد. ما یک تیم دیگر را از خراسان در بازیها شرکت دادیم. واقعیت این است که بعضی استانها هم پول دارند و هم کشتی گیر. باید امکانات بطور کامل مهیا باشد تا تیم تشکیل شود. مثلا همدان نتوانست تیم جمع کند. فدراسیون که نمی‌تواند این وسط مداخله کند.

*** چرا از لیگ کشتی فرنگی استقبال نشد؟**

یکی اینکه تعداد کشتی گیرهای فرنگی کمتر از آزاد است و دوم اینکه تعداد سازمانهایی که بخواهند تیم کشتی فرنگی بدهند نیز کم است. توجه بفرمایید که ما وقت آنچنانی برای برگزاری لیگ نداریم نه صرفاً به خاطر تورنمنتهای داخلی بلکه به خاطر مسابقات جهانی. شاید برایتان جالب باشد که بگویم آقای بنا چند روز دیگر می‌خواهد اردوی تیم ملی فرنگی را شروع کند و واقعا فرصت برگزاری لیگ فرنگی وجود ندارد.

*** چندی پیش مسابقات قهرمانی کشور نیز به پایان رسید. با توجه به برخی انتقادات در مورد عدم حضور کشتی گیران مطرح موضع شما در این قبال چیست؟**

مسابقات خیلی خوبی بود. برخلاف نظر بعضی‌ها که مدام انتقاد می کنند جوانان بسیاری توانستند خودی نشان بدهند و تعدادی نیز قرار است به اردوی تیم ملی دعوت بشوند. ما خودمانٍ هم چندان اصرار نداشتیم که قهرمانان تیم ملی حتماً در این رقابتها حضور داشته باشند. چون مدت زیادی نبود که از بازیهای آسیایی گوانگ‌ژو برگشته بودند و خودشان را برای لیگ آماده می کردند. در مجموع نبود قهرمانان تیم ملی سبب نمی‌شود که کل مسابقات را زیر سوال ببریم.

*** به نظر شما مسابقاتی که قهرمانان تیم ملی در آن حضور نداشته باشند خروجی‌اش چه می تواند باشد؟**

خروجی‌اش این است که ۳۴ تیم از سراسر کشور شرکت کردند و با هم مسابقه دادند. هیچ فدراسیونی وجود ندارد که مسابقات داخلی را با ۳۴ تیم آن هم با این حجم استقبال تماشاچی برگزار نماید.

*** از جام یادگار امام و جهان پهلوان تختی چه خبر؟**

مطمئن باشید سر موعد خودش برگزار می‌شود.

*** این مسابقات به شکل بین المللی برگزار می‌شود یا داخلی؟**

ما ۵ سال است که این مسابقات را به شکل بین المللی برگزار می کنیم. مثل بعضی‌ها نیستیم که ۱۵ تیم بیاوریم و افغانستان و بنگلادشٍ و سریلانکا را هم بیاوریم و دلمان خوش باشد که مثلا ۱۵ تیم خارجی را دعوت کرده‌ایم. این کارها هدر دادن پول بیت المال است. ما پنج کشور را دعوت می کنیم ولی از کشورهای صاحب کشتی و قدرتمند، نه درجه چندم و ضعیف.

*** بگذریم. به نظر می‌رسد در کشتی فرنگی کارهای زیر بنایی خوبی در حال انجام است.**

بله. خیلی کارها کرده‌ایم که مطمئناً شما خبر ندارید. در مناطقی مانند کردستان و اردبیل و لرستان و... کارهای زیربنایی مهمی صورت گرفته است. ما در این مناطق در حال استعدادیابی و تشکیل کلاسهای مختلف هستیم. در کردستان از بین ۱۲۰۰ دانش آموز علاقمند به کشتی ۵۰ نفر انتخاب شده‌اند و روی آنها کار می‌شود تا در ۴-۳ سال آینده از بین آنها قهرمانان ملی و جهانی بیرون بیاید.

*** پس می‌توانیم به آینده کشتی فرنگی بیش از پیش امیدوار باشیم؟**

> * وقتی آموزش پرورش دنبال جودو و تکواندو و کاراته می‌رود که ورزش وارداتی است، ورزش سنتی خودمان فراموش می‌شود

بله ولی باید بگویم که آموزش و پرورش کشتی را تعطیل کرده و بالاخره باید این موضوع از جایی شروع بشود. وقتی آموزش و پرورش دنبال جودو و تکواندو و کاراته می‌رود که ورزش وارداتی است ورزش سنتی خودمان فراموش می‌شود.

*** قبول دارید که کشتی فرنگی از آزاد جلو زده است؟**

شاید اینطور باشد. به هر حال هر دو دارند در کنار همدیگر کار می کنند. مسلم است وقتی که کشتی فرنگی موفق‌تر است اقبال نسل جوان هم به روی آوردن به آن بیشتر می‌شود.

*** البته این وسط نباید از کار محمد بنا غافل شویم؟**

ایشان چند سال است که دارند کار می کنند و شب و روز در اردو هستند. الحق که جوانگرایی خوبی انجام داده‌اند. به هر صورت بنا آدم زحمتکش و دلسوزی است که با وجدان کار می کند. با بچه‌های تیم مثل پدر رفتار می کند و بچه‌های تیم نیز به ایشان علاقه دارند. مربیانی که مدام انتقاد می کنند باید از ایشان یاد بگیرند. همان آقایی که اسم بردید تا به حال کدام شاگرد را تربیت و تحویل کشتی این مملکت داده است؟ آقای بنا هر چه بگوید حق دارد اما بعضی‌ها چطور؟

*** حاشیه‌های کشتی اخیراً بیشتر از گذشته شده است. قبول دارید؟**

خیر قبول ندارم. مصداق بیاورید تا جواب بدهم.

*** مثلاً بعضی از مربیان به خاطر اینکه فدراسیون به محسن کاوه و غلامرضا محمدی نگاه ویژه دارد گلایه دارند...**

این‌ها همه‌اش از روی حسادت است. ما که نمی‌توانیم ۵۰ نفر را مربی تیم ملی کنیم. آنهایی که به این جایگاه نمی‌رسند حسادت می کنند. مگر در فوتبال یا والیبال حسادت نیست؟ این‌ها حاشیه نیست. همه‌اش حرف‌های بی‌پایه و اساس است.

*** جریان حضور کشتی گیران ایرانی در مسابقات داخلی جمهوری آذربایجان چیست؟**

این موضوع طبیعی است. بعضی‌ها بیخود شلوغش می کنند. مگر این همه بازیکن فوتبال ایرانی که رفتند در خارج از کشور بازی کردند و پول گرفتند طوری شد؟ کشتی هم همین است. یک مسابقاتی است که می‌روند کشتی می گیرند و پول می گیرند و بر می گردند. مثل کشتی گیران روس که می آیند و در لیگ ایران کشتی می گیرند در برابرش پول دریافت می کنند.

*** پس چرا این همه یک کلاغ چهل کلاغ می‌شود که رفتند و پناهنده شدند و...؟**

این‌ها همگی از روی عدم اطلاع است. این افراد نه می‌پرسند و نه تحقیق می کنند. شرکت در این طور مسابقات یک قوانینی دارد که می‌توانی رعایت کنی و بروی. اگر رعایت نکنی جریمه می‌شوی. همین و بس.

*** موضع فدراسیون در این قبال که منفی نیست؟**

چرا منفی باشد؟ به نفع ماست. کشتی گیر می‌رود و مسابقه می‌دهد و با کشتی گیرهای خوب رقابت می کند.

*** سوالات ما تمام شد. اگر حرفی مانده بفرمایید.**

خواهش می کنم آن فردی که اسم برده شد نامش را ننویسید. آنها در حدی نیستند که نامشان برده شود. آنها آنقدر مسائل منفی دارند که اگر رو شود نمی‌توانند سرشان را بالا بگیرند. اگر ما حرفی نمی‌زنیم ولا پوشانی می کنیم به خاطر احترام به کشتی به عنوان یک ورزش پهلوانی است. شما دیدید که ۳ نفر از فوتبالی‌ها را در پارتی گرفتند و چه بساطی به پا شد. نوشتن از این مسائل مشکلی را حل نمی کند. بهتر است حرفشان را نزنید و از مسائل مثبت بنویسید. قلب امام زمان(عج) از این مسائل ناخوشایند می گیرد. به خدا ما در یک کشور مسلمان زندگی می کنیم. ■

تا وقتی که قلب شما نخواهد مسلماً مغز تان هرگز به چیزی عقیده پیدا نمی کند ● ویلیام جیمز

شکستی دیگر در پرونده فوتبال ایران

معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان تربیت بدنی ایران نتوانست آرای لازم برای تصدی سمت نایب‌رئیسی کنفدراسیون فوتبال آسیا در منطقه جنوب و مرکز این قاره را کسب کند و بدین ترتیب ایران جایی در میان مقام‌های اجرایی فوتبال کهن ندارد.

بیست و چهارمین کنگره کنفدراسیون فوتبال آسیا صبح پنجشنبه در هتل شرایتون دوحه تشکیل جلسه داد. در انتخابات مختلف این کنفدراسیون و در بخش نایب‌رئیسی، علی سعیدلو که رایزنی‌های فراوانی با کشورهای حاشیه جنوبی خلیج فارس انجام داده و امیدوار به تصاحب کرسی نایب‌رئیسی بود، مقابل نماینده کشور نپال شکست خورد تا این اجلاس را با ناکامی ترک کند.

سعیدلو که برای گزینش نایب‌رئیس کنفدراسیون در منطقه جنوب و مرکز آسیا با **گانش تاپا** از نپال رقابت می‌کرد، از ۴۵ رأی ماخوذه ۲۰ رأی را به خود اختصاص داد و از دستیابی به این جایگاه بازماند. تاپا با ۲۵ رأی به عنوان نایب‌رئیس AFC در این منطقه انتخاب شد.

در تحلیل شکست سعیدلو در انتخابات کنفدراسیون فوتبال آسیا، بهتر است به حرفهای دکتر محمد دادکان توجه کنید:

رییس اسبق فدراسیون فوتبال در گفت‌وگویی درباره کناره گیری علی کفاشیان از نامزدی در انتخابات کمیته اجرایی کنفدراسیون فوتبال آسیا اظهار کرد: کفاشیان پس از یازده سال پستی را از فوتبال ایران گرفته است که با زحمت فراوان به دست آمده بود. پست اکس کو (Executive Committee) یا همان کمیته اجرایی، پستی بسیار مهم است؛ چرا که کارهای اجرایی فوتبال آسیا را در این کمیته انجام می‌دهند و همچنین تمامی اقدام‌های مثبت و تصمیم های کلان مربوط به کنفدراسیون فوتبال آسیا را اعضای این کمیته انجام می‌دهد.

وی ادامه داد: مگر کفاشیان چه کاره است که به راحتی از این پست انصراف می‌دهد؟ این پست حق فدراسیون و حق جامعه فوتبال است. آقای کفاشیان چرا پستی را که مربوط به کارهای اجرایی فوتبال آسیا می‌شد، واگذار کردید تا به جای آن نایب رییسی غرب آسیا را بگیرید که یک پست کاملا تشریفاتی است، که آن را هم نتوانستید به دست آورید. چرا باید این کار را بکنید؟ نه تنها پست تشریفاتی را در اختیار نگرفتیم که یکی از مهمترین پست های اجرایی را هم در فوتبال آسیا از دست دادیم.

دادکان با بیان این که متاسفانه هیچ کس از اهالی فوتبال حاضر نیست در مورد این اتفاق‌های ناخوشایند صحبتی بکند، گفت: این حق ماست که در کمیته اجرایی کنفدراسیون فوتبال آسیا باشیم. اگرهم من صحبت کنم بعد می گویند، چرا دادکان انتقاد می کند. متاسفم برای تمام مطبوعات و پیشکسوتان ورزش که در قبال این موضوع سکوت کرده‌اند و هیچ صحبتی نمی کنند. باید به کفاشیان گفت مگر آن پست حق شما بود که رفتید از آن انصراف دادید، که چه شود؟ که سعیدلو انتخاب شود؟ سیستم یک مدیر مانند تو را می‌خواهد که فقط به حرف‌های آنها گوش کنید. شک نکنید که اگر دادکان اکنون رییس فدراسیون بود، هیچ وقت به خاطر سعیدلو کنار نمی‌رفت چرا که این حق جامعه فوتبال است که در کمیته اجرایی فوتبال آسیا مسوولیت داشته و یکی از کشورهای تصمیم گیرنده باشد.

رییس پیشین فدراسیون فوتبال با بیان این که کفاشیان این کار را تحت فشار انجام داده است، گفت: آقای کفاشیان خیانتی که کردید تا ابد بر پیشانی خودت می‌ماند. این پست با یازده سال تلاش برای ایران به دست آمده بود. خودت و سعیدلو هم می‌دانستید که هر دو کرسی را به ایران نمی‌دهند و یا اکس کو را می‌دادند و یا نایب رییسی غرب آسیا را. شما برای این که سعیدلو نایب رییس غرب آسیا شود، از چنین کرسی مهمی انصراف دادید. برای بن‌همام هم متاسفم که می آید چنین پیشنهادی را به کفاشیان می‌دهد که یکی از این دو پست را انتخاب کند. لابی آنها (بن‌همام، سعیدلو و کفاشیان) برای به دست آوردن یکی از این دو پست هم بی‌نتیجه بود و همگان دیدند که هم پست مهم هیات اجرایی را از دست دادیم و هم سمت تشریفاتی نایب رییسی را. خوشحالم که پیش‌از این هم در مصاحبه ای گفته بودم که این کار سعیدلو به فوتبال ایران ضربه می‌زند. آن زمان هم گفتم که این دو نفر نمی‌توانند هر دو پست را بگیرند. اصلا مگر سعیدلو کجای فوتبال این کشور است که حالا بیاید نایب رئیس فوتبال غرب آسیا شود؟ از تمام مسوولان، پیشکسوتان، معلمان و دانشگاهیان کشور می‌خواهم که وارد این بحث شوند و نگذارند که پست هایی را که در این چندسال در صحنه بین‌المللی برای ایران به دست آمده، از دست برود.

محمد دادکان در ادامه با اشاره به این که علی آبادی هم مانند سعیدلو می‌خواست، خودش در فوتبال آسیا پست بگیرد، گفت: در دو کمیته فیفا عضو بودم اما علی‌آبادی من را کنار گذاشت تا خودش به جای من بیاید. اما فیفا پس از آن اجازه نداد که چنین کاری را انجام دهد. آنها به همین خاطر کفاشیان را آورده‌اند که او را کنار بزنند و خود در فوتبال آسیا صاحب منصب شوند. آقای کفاشیان شما که می‌خواستید بروید، اصلا چرا آمدید؟ من که می‌دانم شما تحت فشار از این پست انصراف دادید. اصلا شما در این چند سال چه خدماتی را به فوتبال ایران دادید؟ حتما پس از این هم وقتی پستی گرفتید، می‌خواهید بگویید من به فوتبال کمک کردم. شما چه کار کردید؟ فقط آمدید، مهمترین پستی را که در این چند سال برای فوتبال ایران به دست آمده بود، از دست دادید. آقای کفاشیان شما اگر خودت را وزنه‌ای برای فوتبال کشور نمی‌دانستید، چرا آمدی رئیس فدراسیون شدید که حال بخواهید از این پست مهم انصراف دهید؟ پیش از این هم به این موضوع اشاره کرده بودم و می‌دانستم که چه سرنوشتی در انتظار ماست.

■

انتقاد پله از رونالدینیو: باید در گرمیو مجانی بازی کنی!

رونالدینیو که با جدایی از اردوی میلان راهی کشورش شده تا با یکی از تیم‌های برزیلی گرمیو، فلامینگو، پالمیراس و کورینتیانس قرارداد امضا کند، هنوز به توافق نهایی نرسیده و در این صورت حتی شایدمجبور شود به ایتالیا بازگردد، هرچند سران باشگاه میلان و سرمربی این تیم جدایی او را قطعی دانسته‌اند. پله درباره‌ی حضور رونالدینیو در لیگ برزیل گفت: اگر این که رونالدینیو می گوید عاشق باشگاه گرمیو است و دوست دارد در تیمی که فوتبالش را آغاز کرده بازی کند، صحت دارد، باید در این تیم مجانی بازی کند. او قبلا آن قدر پول به دست آورده که مشکلی برای زندگی‌اش نداشته باشد.

مروارید سیاه ادامه داد: این دقیقاً کاری بود که من در سال ۱۹۷۴ انجام دادم. در آن زمان باشگاه سانتوس با بحران مالی روبرو بود و من دستمزدم را به باشگاه بخشیدم تا در کمک به باشگاه سهمی داشته باشم.

آغاز جام ملتهای آسیا

مسابقات فوتبال جام ملتهای آسیای ۲۰۱۱ رسماً در قطر آغاز به کار کرد. در اولین روز این مسابقات و در بازی افتتاحیه، تیم قطر برابر تیم ازبکستان با نتیجه ۲ بر صفر شکست خورد تا در همان روز نخست امیدش برای صعود به دور بعدی مسابقات، کاهش یابد.

سرگردانی نکونام در فرودگاه دوحه

جواد نکونام که تنها راهی دوحه شده بود نزدیک به یک ساعتی را در فرودگاه دوحه سرگردان بود.

جواد نکونام که با پرواز ساعت ۵ بامداد امروز راهی دوحه شده بود وقتی ساعت ۷ صبح به وقت محلی به دوحه رسید دید هیچ یک از مسئولان تیم ملی به دنبالش نیامده اند و چون نمی‌دانست چه باید بکند تقریبا ساعتی سرگردان بود و مدام با موبایل مسئولان تیم ملی تماس می گرفت تا راهکاری برای رسیدن به هتل شرایتون دوحه داشته باشد. هرچند پیش از این قرار بود مسئولان تیم ملی به دنبالش بروند تا او را از فرودگاه به جمع سایرین برسانند. اگرچه کوچکی شهر دوحه این حسن را داشت که کاپیتان تیم ملی بتواند خود را با تاکسی و خیلی زود به جمع اردونشیان اضافه کند اما برای او که به دلیل ساعت بد پروازی‌اش به سوی قطر، یک شب کامل بی خوابی کشید، این سرگردانی خیلی هم خوشایند نبود و تمرین صبح تیم ملی در ورزشگاه الغرافه را که ساعت ۱۱ به وقت ملی برگزار می‌شد را از دست داد. حضورش در تمرین ساعت ۵ عصر هم نمی‌توانست خیلی بیشتر از دویدن دور زمین باشد.

دعوت قطبی از بازیگران برای همراهی تیم ملی

افشین قطبی اعضای بنیاد دل شیر را به جام ملت‌های آسیا دعوت کرد!

سرمربی تیم ملی که تمایل زیادی داشت اعضای این بنیاد حداقل یکی از بازی‌های تیم ملی را از نزدیک تماشا کنند، در مراسم خداحافظی کوچکی که قبل از اعزام به قطر با آنها برگزار کرد نیکی کریمی، مصطفی زمانی و هنگامه قاضیانی را برای تماشای یکی از بازی‌های تیم ملی دعوت کرد.

او رو به اعضا گفت: «من خیلی دوست دارم شما به قطر بیایید. منتهی می‌دانم همه شما کار دارید. به همین خاطر در صورتی که تیم ملی به نیمه نهایی یا فینال جام ملت‌ها رسید من از شما دعوت می کنم تا برای تماشای بازی تیم ملی بیایید دوحه.»

سه بازیگر مطرح سینمای ایران هم بعد از دعوت قطبی اعلام کردند در صورتی که این اتفاق بیفتد و ایران به مراحل پایانی برسد حتما کارهای خود را انجام می‌دهند تا برای تماشای بازی تیم ملی به قطر بروند.

■

پایان مسابقات هندبال قهرمانی ارتش

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، این رقابتها با شرکت ۸ تیم از یگانهای تابعه ارتش برگزار شد که در نهایت تیم نیروی زمینی به مقام قهرمانی دست یافت و تیم دژبان آجا و هوانیروز به ترتیب دوم و سوم شدند.

گفتنی است، در مراسم اختتامیه این رقابتها که با حضور امیر سرتیپ ۲ مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی ارتش، امیر سرتیپ دوم مختارزاده رئیس هیئت هندبال، امیر سرتیپ دوم رمضانزاده فرمانده دژبان آجا و جمعی دیگر از مسئولین و پیشکسوتان این رشته ورزشی برگزار گردید از تیمها و نفرات برتر با اهداء لوح و جوایز تقدیر بعمل آمد.

پایان رقابتهای تکواندو دانشگاههای ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ادامه رقابتهای مسابقات دانشگاههای ارتش اقدام به برگزاری رقابتهای قهرمانی تکواندو در تهران نمود.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، ۸۰ تکواندو کار از دانشگاههای ارتش در محل دانشگاه هوایی شهید ستاری با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم دانشگاه شهید ستاری نیروی هوایی بر سکوی قهرمانی این رقابتها ایستاد و دانشکده علوم دریایی امام خمینی (ره) نوشهر و دانشکده فارابی به ترتیب مقامهای دوم و سوم را از آن خود کردند.

گفتنی است در پایان جوایز و احکام این دوره از مسابقات با حضور امیر سرتیپ علی مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش و جمعی دیگر از مسئولین این رشته به شرکت کنندگان اهدا گردید.

از زندگی خود لذت ببرید بدون آنکه آن را با زندگی دیگران مقایسه کنید • کندورسه

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات کس دیگری بود، تصادفی است.

چون نگفتی بله، برو جهنم!

لاله ابراهیمی، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، آذربایجان

خواب دیدم دست و پایم را بسته‌اند و مرا به جهنم می‌برند. پسری که در بیداری دوست چتی دخترعمه‌ام بود و بسیار هم معتقد است، دلباخته من شد. او(احمد) را در همین خواب دیدم که بیرون جهنم نشسته بود و نیایش می کرد. در جهنم صدایی وحشتناک سر من فریاد کشید که مگر نگفته بودیم با احمد ازدواج کن؟ چرا گفتی نه! و زنش نشدی؟ حالا برو به جهنم و بسوز و خاکستر شو! از هیبت آن صدا از خواب پریدم و گریه کردم. از آن لحظه به بعد مدام اشک می‌ریزم که چه کنم زیرا او را دوست ندارم. قصد ازدواج هم ندارم و می‌خواهم درس بخوانم. احمد از طریق دخترعمه‌ام عکس مرا دیده و شماره‌ام را گرفته و مدام زنگ می‌زند. من از او می‌ترسم زیرا گفته است با اجنه و فرشته‌ها ارتباط دارد و اگر با او دوست نشوم، کاری می کند بمیرم و دودمانم نابود شوند. لطفاً این خواب را تعبیر کنید و مرا از نگرانی نجات بدهید.

تعبیر

خواب شما به دلیل حرف‌های احمد در ذهن شما شکل گرفته است. اگر کمی بیشتر فکر می کردید، خودتان می‌توانستید آن را تعبیر کنید. او شما را ترسانده و گفته اگر با من دوست نشوی، از اجنه و فرشته‌ها می‌خواهم با تو چنین و چنان کنند بنابراین شما هم این خواب را دیده‌اید. او پسر چندان معتقدی نیست زیرا مؤمن هرگز برای دوست شدن با دخترها چت نمی کند و هرگز عکس دختری را از کسی دیگر نمی گیرد و هرگز دختری را نمی‌ترساند که یا با من دوست شو یا تو و دودمانت را به باد می‌دهم. ضمناً اگر با عالم بالا ارتباط دارد که ندارد، چرا از همان فرشته‌ها و اجنه نمی‌خواهد کاری کنند که شما دوستش بشوید؟ چرا از آنها می‌خواهد شما را نابود کنند؟ آیا به عدل خداوند ایمان ندارید؟ آیا نمی‌دانید خداوند برای خواسته‌های نفسانی جوانی نادان، دختری را به جهنم نمی‌اندازد؟ پیشنهاد می کنم به تلفن‌ها و اس.ام.اس های او جواب ندهید، از او نترسید و همین حالا همه چیز را به پدرتان بگویید تا از شما حمایت کند. اگر احمد از مزاحمت دست برنداشت، پدرتان از قانون بخواهد با احمد برخورد قانونی کند.

دمپایی و عدس

حنانه - ج، ۲۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم در خانه هستم. لباس بیرون رفتن پوشیدم بعد روی یک جفت دمپایی که شوهر ۲۶ ساله‌ام برایم خریده، مقداری عدس گذاشتم. «من از عدس بدم می‌آید ولی پسر چهار ساله‌ام آش عدس دوست دارد.» وسایل و لباس‌هایم را توی ساکم گذاشتم. یک جفت بوت (که در بیداری ندارم ولی در خواب فکر می کردم آنها را کسی برایم خریده است)، دستم گرفتم و دمپایی‌ها را پایم کردم و از خانه بیرون زدم و رفتم.

تعبیر

این خواب می گوید از اوضاع زناشویی خودتان راضی نیستید. دمپایی در این خواب نماد شوهری است که پایه‌هایش لرزان است به‌ویژه که آن را خودش خریده است. بوت، نماد کسی است که در رویاهای شما مرد زندگی است. اگر می‌دانستید آن را چه کسی خریده است، رویا نبود و واقعیت داشت. عدس نماد پسر شماست که در این خواب او را با خودتان می‌برید. ساک و وسایلش، نماد دل کندن شماست از این زندگی. این خواب تعبیر جالبی ندارد. دردناک هم هست. چرا باید زنی که پسری نازنین دارد، چنین خوابی ببیند؟ آیا دلیل عمده‌اش این نیست که شوهرش یک سال از خودش کوچک‌تر است؟

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم که بسیاری از مشاوران ازدواج معتقدند زن و شوهر باید اختلاف سنی قابل قبولی داشته باشند. زیرا دخترها زودتر از پسرها عقل‌رس می‌شوند. برای مثال دختری ده ساله را نگاه کنید: او تقریباً خانم شده است و خردمندانه فکر می‌کند اما پسری ده ساله و حتی هجده ساله هنوز به فکر کیوکیو بنگ‌بنگ و بازی‌های اکشن کامپیوتری است. بسیاری از دخترهای بیست و چهار پنج ساله ما دانشگاه‌شان را تمام کرده‌اند و شاغل شده‌اند ولی بسیاری از پسرهای بیست و هفت هشت ساله ما هنوز دارند آگهی‌های کاریابی روزنامه‌ها را می‌خوانند. ما باید باور کنیم که سن ازدواج بالا رفته و دختر برای ازدواج به مرد نیاز دارد نه به آقا پسر.

کاش پیش از ازدواج مشاوره کنند تا چنین خواب‌هایی نبینند. خواب‌هایی که از واقعیت سرچشمه می‌گیرد. بیننده این خواب(حنانه - ج) تعبیر و سخنانم را تأیید کرد و گفت: کاش پدر و مادرم اصرار نمی کردند که با این آقا پسر ازدواج کنم... این‌ها را نوشتم تا دختران و پسران جوان و پدر و مادران آنها بیشتر فکر کنند.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه چیز عوض شده بود

Tuesday,September ۲۸، ۲۰۱۰-۱۲:۳۴
<Mah???a??ai» <mahb??k??@yahoo.com»

خواب دیدم شب شده، بیرون از خونه بودم وقتی خواستم برگردم خونه، وارد خیابون‌مون که شدم، همهٔ خونه‌ها شبیه به هم بودن. من نتونستم خونه‌مونو پیدا کنم. زن همسایه دم در بود و خونه رو بهم نشون داد. وارد خونه شدم. به جز حیاط، همه جاش خیلی بزرگ و عوض شده بود. مهمونی بزرگی تو خونه‌مون بود. همه شاد بودن. خانم‌ها داشتن شام می‌پختن. خیلی از مهمونا رو نمی‌شناختم. مامانم گفت برم لباس‌مو عوض کنم. اتاق‌مو بهم نشون داد که اونم عوض شده بود. خیلی خیلی بزرگ بود. یکی از دیوارهای اتاقم پنجرهٔ خیلی بزرگی داشت که بیشتر از نصف دیوارو گرفته بود. اونو باز کردم. به سمت خیابون باز می‌شد ولی اون خیابون توی شهر ما نبود چون درخت چنار داشت. توی شهرمون درخت چنار نداریم. خیابون چراغونی بود. مردمی که از اون خیابون رد می‌شدن، شاد بودن. انگار جشن بود. یه نفر توی حموم اتاق من داشت دوش می‌گرفت. نمی‌دونم کی بود؟ ولی درِ حموم بسته نبود.

تعبیر

این خواب می گوید شما گاهی دیرتر از قانون خانه به منزل برمی‌گردید و به اضطراب دچار می‌شوید چون از شما سؤال‌هایی می‌کنند که با اخم همراه است. دل‌تان نمی‌آید به خانه برگردید زیرا آرامش‌تان را از دست می‌دهید بنابراین در خواب، خانه را گم می‌کنید. زن همسایه که حس می کنید گاهی زاغ شما را می‌زند، خانه را نشان می‌دهد. وارد می‌شوید و می‌بینید خانه چه بزرگ و چه عوض شده است. اتاق خودتان هم خیلی بزرگ شده. پنجره‌ای دارد که به خیابان باز می‌شود یعنی به همان‌جایی که دوست دارید گاهی با دوستان موافق کمی قدم بزنید. اگر به خواب خودتان دقت کنید، می‌بینید فقط خانه عوض نشده. مادرتان هم عوض شده است. او به شما می گوید برو لباس‌تو عوض کن! چرا؟ چون مهمانی است. خانم‌های ناشناس دارند غذا می‌پزند. مهمان‌ها ناشناسند. چرا؟ زیرا از فامیل‌ها دل خوشی ندارید. حس می‌کنید شما را زیر ذره‌بین گذاشته‌اند و شما را درک نمی‌کنند. کسانی که در خانه و خیابان هستند، خوشحالند. خیابان چراغانی شده و جشن است. اینها را ناخودآگاه شما برای شما طراحی کرده تا آنچه را که در بیداری ندارید، در خواب داشته باشید. اوضاع آن‌قدر عوض شده که حتی کسی که نمی‌دانید کیست، در اتاق شما دارد حمام می کند و درِ حمام را هم نبسته است. نمی گویید باز اَست. می گویید نبسته است. از این کلمه هم می‌فهمیم شما از درهای بسته و از این که همه چیز را پنهان کنند و هی بگویند: وای..! آبرومون رفت... خوشتان نمی‌آید. شما امروزی‌تر فکر می کنید و به نظرتان خانواده و فامیل قدیمی هستند. پیشنهاد می کنم زیاد سخت نگیرید. مراقب باشید زیاده روی نکنید تا شما را محدود نکنند. اگر با دوستان به خرید می‌روید، ساعت برگشتن را به مادر خبر بدهید و خوش قول باشید.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداددوست

فروردین

جلوه اجتماعی زیادی دارید ولی گاهی اوقات از محدودیت‌های خود غافل می‌شوید که لازم است انتظارات و فکرتان را تغییر دهید تا محکوم به تسلیم نشوید.

هیچ گاه قبل از رخدادی ذهن خود را به آن مشغول نکنید. دوست خوبم درست است که شما بسیار خوش‌شانس هستید، ولی این به تنهایی کافی نیست، چون شما قدر داشته‌هایتان را نمی دانید و از تجربه‌های تلخ آن نیز استفاده نمی کنید.

نکته پایانی این است که کیفیت غذای روح خود را بازنگری کنید چون کمی بی‌قرار به نظر می‌رسید که مربوط به سیستم روحی شما می‌باشد.

اردیبهشت

حساس‌اید و جزییات برایتان مهم است و دوست دارید که هر چه در دلتان گذر می کند برایتان بر آورده شود و خوب می‌دانید که درستی و صداقت در همه جا و هر موقعیتی ارزش و امتیاز محسوب می‌شود و حرف اول را می‌زند و اگر می‌خواهید که در این روزها حس خوبی داشته باشید باید تدبیری بریزید که جلوی عجله و شتاب خود را بگیرید. یا حداقل آنرا کنترل کنید، چرا که این موضوع باعث می‌شود که اضطرابتان افزایش یابد و به روح و روان خود و اطرافیانتان آسیب بزنید. پس اراده کنید و آفتاب بی‌دریغ مهربانی‌هایتان را کمی هم نثار وجود خود کنید تا گرمی آن شادی و عشق را فریاد بزند!

خرداد

خونگرم و اجتماعی و معاشرت پذیرید و در این روزها لازم است که حس وابستگی خود را کم کنید تا بتوانید موضوعی را که ذهنتان را مشغول کرده رها سازید. دوست خوبم! دانسته‌هایتان را از خود دریغ نکنید، چون چراغی که به خانه رواست برای مسجد حرام است و در این صورت است که می‌توان از سپری شدن روزهایتان لذت ببرید و واقع‌بینانه اهدافتان را بررسی کنید. و قدر سقف بالای سرتان را با احساسی شگرف در آمیخته بدانید. راستی چرا فکر می کنید که باید اتفاق خاصی برایتان بیفتد؟

تیر

زندگی پر کار و مشغله‌ای رامی گذرانید. وسعت دل شما بی‌انتهاست و مقاومت را نیز کوه از شما به یادگار می‌برد و در این روزها و تکرار صبحهای دوباره نسیم آرامی را خواهید داشت چون با این زحمتی که شب و روز می کشید باید هم رضایت خاطرتان بر آورده شود، ولی می‌خواهم یادآور شوم که بهترین‌های زندگی هم زیادش ضرر دارد و گاه بسیار هم مشکل‌ساز خواهد بود. پس دقت کنید! و ساز مخالف نزنید و کاستی‌های زندگی و خود را بپذیرید تا بتوانید راحت‌تر به راهتان ادامه دهید.

مرداد

واقع‌بین و خاکی هستید، گاهی در انتخاب‌های خود سختگیرید. و خوب می‌دانید که جور کردن خواسته‌هایتان برای شما دشوار است، ولی با این وجود دست از تلاش برنمی‌دارید و این یک حرکت باارزش است. خانواده را بر هر کاری مقدم می‌دانید که این رفتار شما هم قابل ستایش است.

برای بر آورده شدن حاجتی دست به دعا هستید و باید بدانید که همین نوع نگرشتان باعث موفقیت بوده و حالا آرامش حکم فرماست.

پس ذهنتان را تسلیم نکنید و به آن وسعت دید بدهید و به آنچه که می گویید عمل کنید.

شهریور

در حال حاضر عشق نایاب‌ترین چیزی است که شما در آن غرق هستید و همیشه در این باره مصمم بوده‌اید، پس امیدوار بمانید و سمت نگاهتان به سمت بالا باشد و ذهنتان را باز نگه دارید و خودتان را دست کم نگیرید و رشته زندگی را در دست بگیرید و ایمانتان را تقویت کنید و خودتان را از یکنواختی برهانید. دوست خوبم! درست است که از خرید کردن لذت می‌برید. ولی دقت کنید که بی‌هدف این کار را انجام نداده باشید. در ضمن ارتباط خوبتان را با اطرافیان که بسیار قابل احترام نیز می‌باشند حفظ کنید و آن را خدشه‌دار نسازید.

مهر

احساس تنهایی می کنید و به یک همدم احتیاج دارید و بنا به تصورتان به دنبال تکیه گاه هستید اما توجه ندارید که در این روز و شرایط شما هم باید یک تکیه گاه باشید.

مدتی است که هر چیزی را مختصر و مفید می‌خواهید و دوست دارید سریع سر اصل مطلب بروید، ولی باید بگویم که جایی برای این شیوه عملکرد وجود ندارد، پس هنر خود را به نمایش بگذارید و با کسی که احساس راحتی می کنید درد دل کنید و در مورد هیچ چیزی پیش داوری نکنید که داشته‌هایتان را نابود می کنید. برای شاد بودن هم به دنبال دلیل نباشید که شما مهمترین دلیل برای شاد بودن واقعی و درونی را دارید و فقط باید آن درک کنید.

آبان

کمی آرام‌تر باشید و بخواهید که عمیق‌تر از قبل فکر کنید و نفس بکشید و عمل کنید و لازمه آن این است که در لحظه‌های زندگی محکم ظاهر شوید و به وظایف و تعهدات خود پایبند بمانید. دوست خوبم! از عجله دوری جویید و بدانید که هر پله آغازی است برای رسیدن به پله دیگر، پس با آرامش آنها را پشت سر بگذارید تا به مطلوبترین نتیجه برسید. در این روزها از سکوت و گوشه گیری دوری جویید. و این کار را با بهانه کنجکاوی توجیه نسازید که بدون شک دخالت محسوب می‌شود و باعث ایجاد سوءتفاهم خواهد شد. و من توصیه می کنم شیوه‌ای را پیش بگیرید که بتوانید با استقلال و منطق خود از آن دفاع کنید.

آذر

ماهی را هر وقت از آب بگیرید تازه است، پس برای نقطه‌ای که هدف گرفته‌اید و هنوز به آن نرسیده‌اید، غبطه نخورید به جای آه و ناله موانع را از سر راهتان بردارید البته این کار مستلزم رها شدن از دودلی‌هاست و انتظار می‌رود حداقل از تقاضای خود مطمئن باشید که در این صورت خودتان هم آرامتر خواهید بود اگر چه ممکن است این روند آهسته پیش برود، ولی حتماً رضایت شما را فراهم می کند. در ضمن معذرت‌خواهی را به دوستی بدهکارید که باید غرور را کنار بگذارید و برای دلجویی پیش قدم شوید. و در پایان باید بگویم که برخلاف تصورتان از جهت مالی در شرایط خوبی قرار می گیرید و پول خوبی نیز دریافت می کنید. اگر همین‌طور دل پاک باشید.

دی

تغییراتی را پیش‌رو دارید که برایشان دلشوره می‌زنید، در حالیکه مقدمات آن را خودتان فراهم کرده‌اید و خوب می‌دانید که کار سختی نیست. از ارتباط صمیمی با غریبه‌ها دوری جویید و کلمه نه را راحت بیان کنید! تغییری را پیش‌رو دارید و همین‌طور ممکن است جابجایی را انجام دهید که در هر صورت تحول و خیر را با خود به همراه دارد و از جهت روحی راضی می‌شوید. در مورد سوءتفاهمی که وجود دارد لازم است شفاف‌سازی کنید تا دو طرف به نتیجه واقعی غیر از آنچه که می‌پندارید برسید. و در ضمن در تصمیم‌تان تجدیدنظر کنید و خشم را از خودتان دور سازید.

بهمن

معمولا مهربان‌اید و یا بهتر بگویم که سعی می کنید مهربان باشید و کمک به دیگران لحظه‌ها را برایتان لذت‌بخش‌تر می کند و این یقین برای شما وجود دارد که به خواسته‌های درونی و واقعی‌تان می‌رسید که البته اگر آنها را بر زبان بیاورید خیلی نتیجه مثبتی نمی گیرید، چون ملاحظه کاریهای مختلف گاه مانع اجرای خواسته‌های ما می‌شود. امکان تغییر همیشه وجود دارد، ولی باید همت آن را داشته باشید، چون نمی‌دانید که شرایط در آینده برای شما چگونه خواهد بود و به همان نسبت نیز امکانات شما چیست. دوست خوبم! مسائل و مشکلات ساده زندگیتان را همان جا حل و فصل کنید و آن را با خود به اینطرف و آنطرف نبرید و بدانید که صبوری تنها درمان تمامی دردهاست و من قول می‌دهم هیچکدام از آنها باقی نماند. اگر لجاجت نکنید!

اسفند

دوست دارید پرجاذبه و پرابهت باشید و مورد اعتماد عزیزان و اولین قدمی که شما برای رسیدن به این منظور باید بردارید این است که رازدار بمانید وبدانید که هر کس و همینطور شما به شکلی که خود انتخاب کرده‌اید و از گذشته داشته، زندگی می کنید، پس حسرت نخورید و بجای آن نظم بیشتری بر افکارتان برقرار کنید چون شما از خواستن نمی‌ترسید، ولی دقت در خواستن را لحاظ نمی کنید و حتی گاهی اوقات همانند بچه‌ها عمل می کنید که این کار اعتماد به نفس و اقدامات انجام داده شما را زیر سوال می‌برد.

همه می خواهند بشریت را عوض کنند دریغا که هیچ کس در این اندیشه نیست که خود را عوض کند

● تولستوی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

همخانه شاطرها و نانواها شد و اتاقک زیر شیروانی را در اختیار پروانه گذاشت و به او گفت:

ـ روزها من میرم دانشگاه و فقط غروب که میام، سری به اینجا میزنم تا کتاب‌های فردام رو بر دارم و لباس عوض کنم... در این یک ساعت هم بد نیست شما توی پارک سر کوچه هوا بخورین!

پروانه که باورش نمی‌شد در این روزهای سیاه، چنین باشرفی هم زندگی کند، تنها کاری که از دستش بر می آمد انجام می‌داد، شب به شب سر جانمازش می‌نشست و خدا را فریاد می کرد: «خدایا به داد من برس»!

هشت ماه... فقط هشت ماه طول کشید تا بهت و حیرت همه محله را در بر گرفت، بتول خانم به یک مرض کمیاب و لاعلاج مبتلا شد و کمتر از یک ماه بعد مرد... آقا عیوضی هم سه ماه پس از مرگ زنش درون اتاقی که تا صبح تریاک کشیده بود، خفه شد و... مرد!

پروانه خودش هم باورش نمی‌شد که بدون حتی یکبار شکایت کردن و دنبال قانون رفتن، تمام آن خانه بزرگ تعقیب او شود. پس از مرگ یعقوب و پدر و مادرش، تنها وارث این خانواده «عمه» یعقوب بود؛ خواهر آقای عیوضی که بیش از ۲۰ سال بود از برادر مرحومش (بخاطر بدی هایش) بریده بود، وقتی در دادگاه فهمید که آنها چه بلایی سر پروانه آورده اند، از سهم خود گذشت تا همه چیز به پروانه برسد! قصه اما هنوز تمام نشده بود!

***

ـ اگر تقاضای منو قبول نکنی معنیش اینه که منو لایق نمی‌دونی زنت بشم!

افراسیاب که با وجود تمام علاقه ای که پنهان و در دل نسبت به پروانه داشت صرفاً به این دلیل که به سوءاستفاده متهم نشود سه ماه در مقابل پیشنهاد ازدواج «پروانه» مقاومت کرده بود و چندین بار «نه» گفته بود، سرانجام برای اولین بار به صورت زیبای پروانه نگاه کرد و خندید و به او گفت: حالا دیگه مطمئن شدم که عشق خیلی چیز قشنگیه...!

***

روایت این قصه به عهده خواننده قدیمی مجله «علیرضا عروجی» بود. وقتی او ماجرای پروانه را (با اسناد و مدارک قاضی) گفت و من نوشتم و تمام شد و او رفت، با خودم زمزمه کردم:

«خدایا تو چقدر بزرگی...»

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک

النا یعقوبی مقدم

آرمیتا مقسه

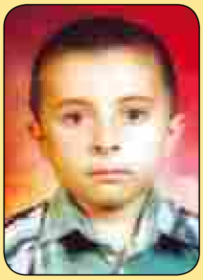

امید پناهی مقانلو

محدثه بختیاری

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

ـ بیرون باش تا بانگت بزنم.

سپس به همه کسانی که آنجا بودند، فرمود:

ـ بروید و اینجا را خلوت کنید. می‌خواهم با برادرم بردیای گرامی تنها باشم.

چون همه رفتند، کبوجیه به بردیا نگاهی کرد و لبخندزنان گفت: چگونه‌ای برادر کوچک‌ترم؟

ـ خوبم ولی کاش می گذاشتی گاهی از اینجا بیرون بروم. دلم تنگ شده است.

ـ نگران نباش! به‌زودی فرمان خواهم داد هر جا که بخواهی، بروی. این گئوماتَ است. مردی مُغ که گناهی بزرگ کرده است.

بردیا به چهره گریان و رنگ پریده گِئوماتَ نگریست و گفت: چه گناهی کرده که اینگونه هراسان شده است؟

کبوجیه خندید و گفت: اگر بگویم، باورت نمی‌شود. او می گوید برادر من است. از یک پدر و یک مادر... این ابله خود را فرزند کوروش بزرگ و کاساندانِ گرامی می‌داند.

بردیا با شگفتی به گئوماتَ نگریست و گفت: تو خودت را برادر ما می‌دانی؟ چرا چنین می‌اندیشی؟

کبوجیه نگذاشت گئوماتَ چیزی بگوید و خودش گفت: فرمان داده‌ام که این فرومایه زبان باز نکند و چیزی نگوید و گرنه زبانش را خواهم بُرید. سخنان او چنان گستاخانه است که اگر چیزی بگوید، خشمگین می‌شوم و خونش را خواهم ریخت.

بردیا کمی اندیشید و گفت:

چرا او می گوید برادر ماست؟

ـ او چنین چیزی نمی گوید. او می گوید برادر من است نه برادر تو.

ـ برادر تو؟ مگر می‌شود؟ اگر برادر تو باشد، برادر من نیز هست. پس دیوانه است که خود را فقط برادر تو می‌داند.

ـ شاید دیوانه باشد. شاید نیز نیرنگی در آستین دارد زیرا می گوید نامش بردیاست.

بردیا خندید و گفت: نامش بردیاست؟ آیا او گمان می کند بردیاست؟ پس من کیستم؟

کبوجیه با صدای بلند چنان خندید که از چشمانش اشک روان شد و گفت: می گوید تو گئوماتَ هستی... خنده‌دار نیست؟

بردیا نیز خندید و گفت: چه داستان مسخره‌ای! چرا چنین فکری می کند؟

ـ به او خوب بنگر! او می گوید شبیه توست. می گوید پسر راستین کوروش است و تو جایش را گرفته‌ای. می گوید اگر جامه‌های تو را بپوشد و خود را مانند تو بیاراید، همه باور خواهند کرد که بردیاست.

بردیا نشست و به گئوماتَ که روی زمین زانو زده بود و دست‌هایش از پشت بسته بود، نگاه کرد و گفت: کمی مانند من است. صورت من فربه‌تر است. پوست او سپیدتر است.

سپس برخاست و به گئوماتَ گفت: برخیز تا اندامت را ببینم!

گئوماتَ به کبوجیه نگاه کرد. شاه با خنده گفت: برخیز ای مُغ نادان!

گئوماتَ برخاست. بردیا گِرد او چرخید و گفت:

ـ از من لاغرتر است. قدش نیز کوتاه‌تر است. از نگاهش پلیدی می‌تراود. نجابت شاهزادگان را ندارد. بی گمان خونش از نژادی پست و فرومایه سرچشمه گرفته است. با این‌حال دلم برایش می‌سوزد.

کبوجیه گفت: راست می گویی... زیاد هم مانند تو نیست... بیا کمی بازی کنیم! جامه‌هایت را با جامه‌های این فرومایه عوض کن تا کمی بخندیم.

بردیا به کبوجیه نگریست و گفت:

رهایش کن برود. شاید مالیخولیا داشته باشد. به او رحم کنیم و بگذاریم برود.

ـ سخنت را می‌پذیرم ولی نخست کمی بازی کنیم. دست‌هایش را باز کن!

بردیا ناچار دست‌های گئوماتَ را باز کرد سپس هر دو به فرمان کبوجیه جامه‌های خود را با هم عوض کردند.

کبوجیه نگاهشان کرد و به بردیا گفت: اگر برادرت نبودم، نمی‌توانستم شما دو تن را از هم بازشناسم. تو چه می گویی؟

بردیا گفت: چنین نیست که گفتی زیرا حتی اگر کاملاً شبیه من باشد، شکوه و خون نیای ما، هخامنش بزرگ که در رگ‌های من روان است، به هر کسی نشان می‌دهد که چه کسی بردیای راستین است.

ـ راست می گویی... بگذار کاری کنم تا بیشتر بخندیم.

سپس ریسمان را برداشت و دست‌های برادرش را بست و گفت: تا کمی با او سخن بگویی، می‌روم و باز می گردم... باید خواهرانم را بانگ بزنم تا این بازی را نگاه کنند.

چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شما قصه‌نیوشان ارجمند و گرامی لب از قصه فروبست. هفته‌ای دیگر به شما خواهم گفت سرانجامِ بردیا و گئوماتَ چه شد... بدرود.

ادامه دارد

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

الیناعزیزم، ۱۷ دیماه زیباترین روز زندگیمان بود چرا که خداوند گلی همچون تو را به ما هدیه کرد. تولدت مبارک. **خاله ات الهام علی آبادی - بجنورد**

حمید جان، سالروز تولدت را از صمیم قلب به شما تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه سلامت زندگی کنی، دوستت داریم.

پدرخانمت و مادرخانمت و خانواده ناصرنژاد - آمل

ستاره جان، هزاران گل سرخ همراه با یک دنیا عشق پیشکش وجود نازنینت. چهارم بهمن ششمین سالروز تولدت مبارک.

پدر و مادرت، کاظم شیخ‌زاده، زینب محمدی - اسلامشهر

سعیدجان، قصه عشق من و تو به قشنگی خیاله، من و تو ماهی و آبیم که جداییمون محاله. تولدت مبارک عزیزم. **همسرت و فرزندت، آرزو و امید - تهران**

اسماعیل جان، هزاران گل سرخ همراه با یک دنیا عشق پیشکش وجود نازنینت ۲۰دی تولدت مبارک. **همسرت رحیمه مهدیزاده و دخترت نگار - اسلامشهر**

پدر خوبم، هزاران شاخه گل را با تمام وجودم به شما فرشته الهی تقدیم می کنم. آرزویم سلامتی و موفقیت شماست. دوستت دارم.

پسرتان مهدی آقااحمدی ــ قزوین

آقارحمت عزیز، ۲۴ هزار شاخه گل محمدی تقدیم به تو مهربانترین عزیز خواهر، ۲۴ دی تولدت مبارک! **خواهرت ماهرخ رمضانی - منجیل**

مریم جان، سیزدهمین سال شکفتن که هدیه گرانبهایی از طرف خداوند برای ما بودی و قشنگ‌ترین روزمان روز تولدت مبارک.

پدر و مادرت، رحیم فتحی، فاطمه ازمیریان‌مقدم - مشهد مقدس

مرتضی جان، کدامین شاخه گل زیبا را به خاطر تولدت تقدیمت کنم که وجود عاشقانه‌ات عکس تمامی گلهاست، تولدت مبارک. **فرناز مرادی ــ زنجان**

معصومه‌جان، به تو نمی گم تو گلی، چون عمر گل کوتاهه، تو عمر منی، تو خورشید منی، دوستت دارم تا ابد. **همسرت برهود بذرپاش ــ ورامین**

احمد جان، دوستت دارم بعد از خدا، تو را می‌پرستم، ۲۵ دی تولدت فرخنده باد.

همسرت سودابه نوروزی - لاهیجان

عمو جان و پدربزرگ مهربانم، من از خدا فقط سلامتی و تندرستی شما را می خواهم هر چند جبران لطف و محبتهایتان برایم مقدور نیست. دوستتان دارم.

سید نصرالله احدی - اردبیل

شایسته من همسر باوفایم، شش سال از یکی شدنمان می گذرد و بیست و ششم دی روز نشستن سر سفره آیات اللهی مبارکمان باشد.

همسرت جعفر رجب‌زاده - سبزوار

فاطمه‌جان، به تبسمت سوگند، تولدت بهانه‌ای‌است که عمه بگوید چقدر دوستت دارم و تولدت مبارک عزیزم. **سکینه جهانشالو ــ خدابنده**

سامان عزیز، امروز خورشید درخشان‌تر، آسمان آبی‌تر است و نسیم زندگی را به پرواز می کشد و میلاد تو معراج دست‌های من است، تولدت را عاشقانه شکر می گویم.

دوستدارت آبجی سارای لیوه ــ مشهد

ایرج، پسر مهربانم، ۲۶ دی نوزدهمین سالروز تولدت مبارک از خدای بزرگ می‌خواهم همچون سالهای گذشته موفق و سلامت باشی.

پدر و مادرت، شهرام عاطفی و زهرا شریعت ــ قزوین

معصومه جان،
۲۱دی آغاز ششمین سالروز ازدواجمان را با هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت مرتضی بابایی ــ دستجرد**

آتیناجان، ترانه صدای تو هیچ وقت نگذاشت که در تنهایی غرق شوم و من هم در شب تولدت ۱۱ دی ماه بهترین‌ها را برایت آرزومندم.

خاله‌ات فریبا حیدری و دوستت پرناز ایمانی ــ تهران

پرناز جان، دختر نازم وجود تو زیباترین هدیه بود که خداوند به ما عطا کرده و اینک ۲۲ دی ماه آغاز هجدهمین سالروز تولدت مبارک.

پدر و مادر و برادرت امیر مهدی ایمانی

نیماجان، نوگل زیبای من، ای که همیشه لبت خندان است و دلت سرشار از عشق پدر و مادر، دوستت داریم و هفتمین بهار زندگیت مبارک.

مادرت معصومه و پدرت ضیاء نوری ــ تهران

حسین عزیزم، به پاس تمامی مهربانیهایت هزار شاخه گل سرخ را تقدیم وجود نازنینت می کنم و سوم بهمن روز تولدت را به تو تبریک می گویم.

همسرت تکتم قنات کار و پسرت امیرحسین عادل زاده ــ چابهار

زن عموی عزیزم، قشنگ‌ترین صدای زندگی تپش قلب توست و با شکوهترین روز دنیا، تولدت، پس برای ما بمان که عاشقانه دوستت داریم.

فرزندانت، بهزاد، مسعود، احسان امامی

هستی جان، بهترین آهنگ زندگیم صدای دلنشین توست و زیباترین روزهای زندگیم که تو متولد شدی ۲۸ دی تولدت مبارک.

مادرت لیلا رجب‌زاده ــ شهرستان شفت

آیداجان، با بیشترین عشق، در کوتاهترین جمله روی لطیف‌ترین گل می‌نویسم دوستت دارم. ۲۵ دی تولدت مبارک. **خاله لیلا رجب‌زاده**

نصرت عزیز، ۲۸ دی قشنگترین روز تاریخ زندگیمان است چرا که در نزد خدا پیمان یکی شدن بستیم. پیوندمان مبارک عزیزم.

همسرت فاطمه عرض پیما ــ رامسر

فرزاد عزیزم، با یک دنیا سادگی و صداقت روز تولدت را تبریک می گویم. آرزوی سلامتی و تندرستی‌ات را از خدای بزرگ خواهانم. **دوستت هنگامه قبادی ــ کرج**

نادر جان،
چشمهای تو را به صد دنیا نمی‌دهم و یک موج گیسوی تو را به صد تا عالم نمی‌دهم. ۲۵ دی تولدت مبارک. **همسرت فرزانه زرانی ــ مارلیک**

ژیلای عزیز، زنده باد عشق و خوشبختی که هر سال با ۲۵ دی به اوج می‌رسند و خاطره تولدت را هر چه شکوهمندتر برگزار می کنیم.

همسرت، محسن محمودی ــ نیریز فارس

شیوا جان، ۲۵ دی سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم و امیدواریم همواره تندرست و موفق باشی. **دوستانت زهرا و سارا ــ اسلامشهر**

آقاندیم مهربانم، تو زیباترین گلی از طبیعت الهی برای من هستی، عزیزم دوستت دارم ۳۰ دی بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک.

همسرت مینا شریفی ــ کرمانشاه

شیلاجان، قدم نورسیده‌تان مبارک، خداوند تبارک و تعالی پشت و پناه شما آبجی عزیز و شوهر خواهر مهربانم امیررضا باشد. **سید جلال روانخواه ــ شیراز**

پریساجان، ۲۳دی ماه با تمام سردی‌هایش تو عزیز دل مادر را شکفتی و همچون گل سرخ به ما لبخند زدی تولدت مبارک. **پدر و مادرت ــ سیداحمد و ثریا سرانی**

پریساجان، ۲۳ دی ماه سالروز تولدت را با صدها هزار شاخه گل سرخ تبریک می گوییم و امیدواریم که همیشه شاد و خوشبخت باشی.

برادرت سید حسین و خواهرانت پروین و رویا ــ نجف آباد اصفهان

مهدی جان، قبلگاه عشق من، میلادت زیباترین هدیه الهی بود و بودنت در کنار من بالاترین رتبه الهی، عاشقانه دوستت دارم. **همسرت سپیده رییسی ــ تهران**

مادر عزیزم، تو بهترین و زیباترین گل دنیای مایی، تو فرشته نجات و سعادت مایی، ای بهترین گل زیبا، دوستت دارم. **دخترت فریبا شادمان ــ کرج**

مجیدجان، از تلاش‌های بی‌دریغت تشکر و قدردانی می کنم، آرزوی تندرستی و سلامتیت را از خدای تبارک و تعالی خواهانم. **همسرت فریبا شادمان**

عزیز و آقاجون مهربان و نازنین، ۲۱ دی ماه سالروز ازدواجتان را تبریک می گوییم. امیدواریم که سایه پر مهرتان همیشه بر سر ما باشد.

نوه‌هایتان ــ حسام علی‌پور ــ مهیار آل ساکویه

دایی سعید عزیزم، شروع بیست و چهارمین بهار زندگیت مبارک. توفیق روز افزون بهترین زندگی در تمام عمر برایت آرزومندم. **خواهرزاده‌ات ریحانه رضایی**

علی جان، ۳۱ کبوتر سفید را در آسمان عاشقان رها می کنم تا همگی در ۲۱ دی به تو تبریک بگویند روز تولدت را.

همسرت آرزو بهامی و دخترت فاطمه شیرین وش - لاهیجان

ز جانان مهر و از ما جانفشانیست
جواب مهربانی مهربانیست
● همام تبریزی

نقاشی های شما

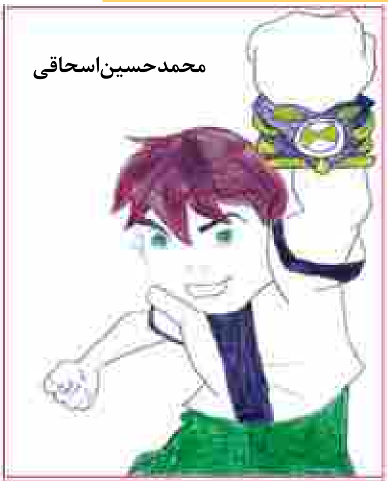
محمدحسین اسحاقی

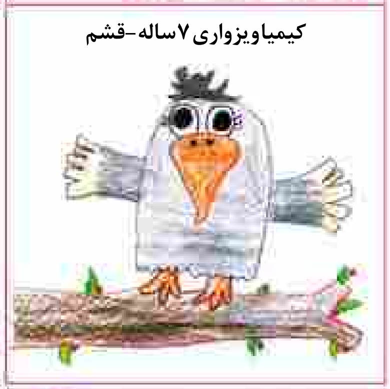
کیمیا ویزواری ۷ساله-قشم

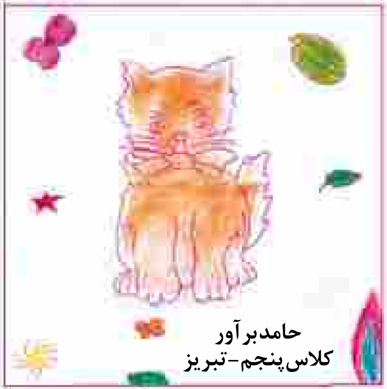
حامد برآور
کلاس پنجم-تبریز

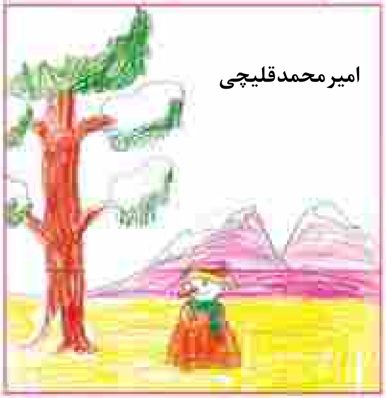
امیرمحمد قلیچی

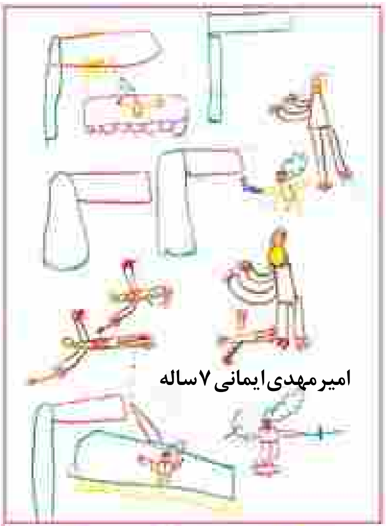
امیرمهدی ایمانی ۷ساله

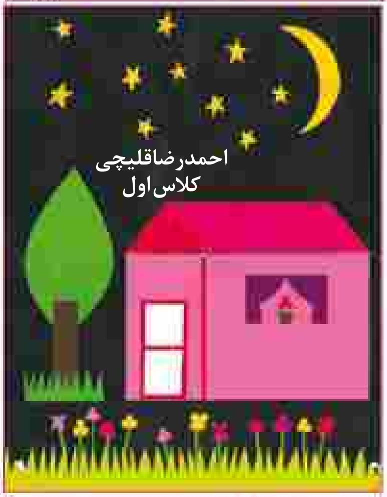
احمدرضا قلیچی
کلاس اول

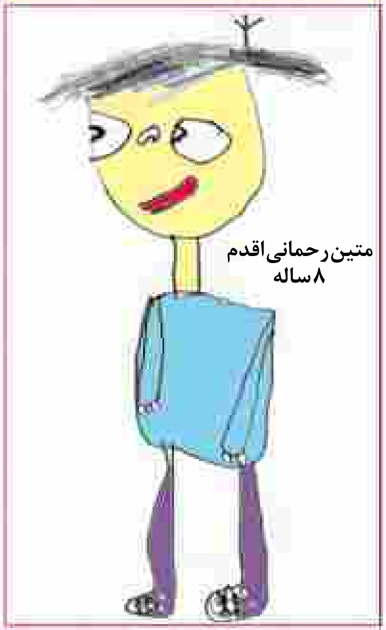
متین رحمانی اقدم
۸ساله

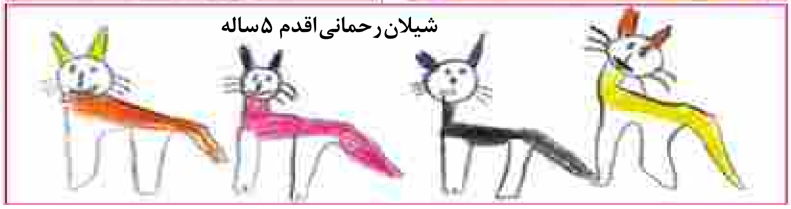
شیلان رحمانی اقدم ۵ساله

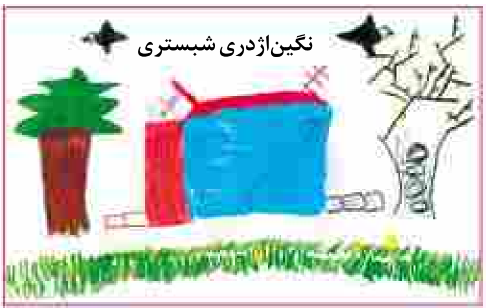
نگین اژدری شبستری

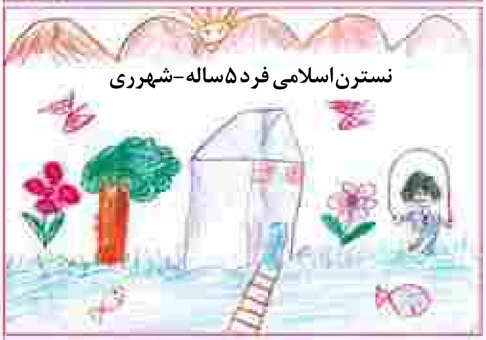
نسترن اسلامی فرد ۵ساله-شهری

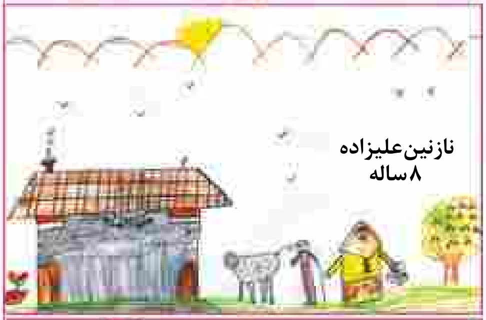
نازنین علیزاده
۸ساله

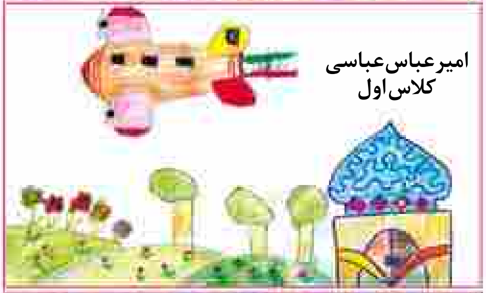
امیرعباس عباسی
کلاس اول

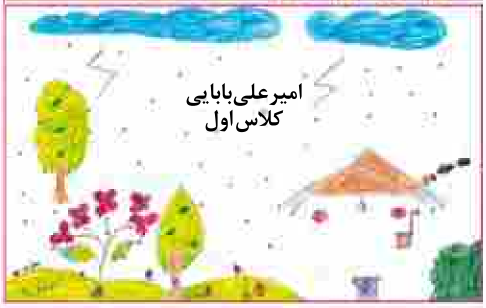
امیرعلی بابایی
کلاس اول

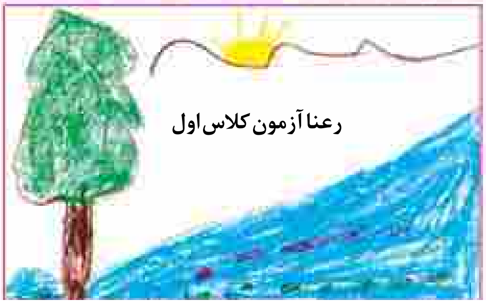
رعنا آزمون کلاس اول

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

زیر برف!؛ نیوجرسی - آمریکا، سه‌شنبه ۲۸ دسامبر: «دیو دانکن» در داخل خودروی خود بود که بارش شدید برف امکان حرکت را از او گرفت و کم کم آنها را دفن کرد!

دایره تمرین؛ جینگ یانگ - چین، چهارشنبه ۲۹ دسامبر: یک فرمانده نظامی در حال بازدید از سربازان در حال تمرین در پادگان ارتش جینگ یانگ است. با وجود جمعیت بسیار چین، همواره روند جذب نیرو برای ارتش با سرعت بیشتری پیش می‌رود.

جایزه؛ تنسی - آمریکا، جمعه ۷ ژانویه: در تصویر «ادیسون پنا» را همراه مترجم خود می‌بینید که از خانه «الویس» خواننده معروف سابق بازدید می کند. ادیسون یکی از ۳۳ معدنچی بود که مدت ۶۹ روز در یک معدن در شیلی به دام افتاده بود. او در این مدت با خواندن اشعار این خواننده برای سایرین به آنها امید می‌داده است. حال برای قدردانی از تشویق و امیدبخشی او به همکارانش، تور بازدید رایگان از خانه خواننده محبوبش را به او جایزه دادند.

زندگی روی رودخانه؛ کوچی - هند، چهارشنبه ۵ ژانویه: یک ماهیگیر به همراه خانواده‌اش در یک قایق ماهیگیری کوچک نشسته است. این قایق خانه آنها است و خانواده‌های بسیاری مانند آنها با حرکت در رودخانه‌های هند و ماهیگیری امرار معاش می کنند.

سایه ماه؛ ناپلس - ایتالیا، سه‌شنبه ۴ ژانویه: هفته گذشته سایه ماه بار دیگر روی زمین افتاد و شاهد کسوف زیبایی بودیم. این کسوف از نوع نادر حلقوی بود که در آن ماه تمام سطح خورشید را نپوشانده و حلقه‌ای نورانی در اطراف سایه ماه دیده می‌شود. این کسوف در تمام اروپا و بخشهایی از آسیا و آفریقا دیده شد.

ماهی درمانی؛ بیروت - لبنان، چهارشنبه ۵ ژانویه: ماهی‌های «گاراروفا» که آنها را «ماهی پزشک» هم می‌نامند مشغول پاکسازی پاهای این مشتری هستند! به تازگی در روشی جدید و جالب، از این ماهی‌ها که وظیفه پاکسازی سلولهای مرده در سطح پوست را دارند، در مراکز درمانی و حتی سالنهای زیبایی استفاده می‌شود و مشتریان نیز از کیفیت عملکرد آنها بسیار راضی هستند! البته این همان کاری است که سنگ پای ما در ایران در عرض چند ثانیه انجام می‌دهد!

شرکت نیرو دو چرخ

اولین تولید کننده موتور سیکلت های برقی در کشور

WWW.BTCINTL.COM

تولید کننده انواع موتور سیکلت های برقی
ویلچر برقی و دوچرخه

تلفن: ۰۲۱ { ۳۳۹۵۷۰۶۶ - ۳۳۱۱۳۲۱۴ }
۰۹۱۲۶۱۷۵۱۸۴

آدرس کارخانه:
جاده تهران - سمنان، ۵ کیلومتر مانده به گرمسار
شهرک صنعتی گرمسار، شرکت نیرو دوچرخ